[illegible] تو کیسه کرم | [illegible] زر برده و کار از درم
بل [illegible] کند | دامن کهسار پر از زر کند
لیک فتد از تو چو کوه افکنی | کوه زر اندر خم هر دامنی
چرخ نهالی که تو آبش دهی | میوه شاخش نبود جز بهی
ملک در ان بر در تو پیروکی | ملک ز تو یا[illegible] پیروکی
قایمه تخت تو گردون نشین | قاعدهٔ ملک تو بنیاد دین
روی تو آیینه دین پیش | بخت تو را سهم [illegible] کیش
بر در دهلیز تو سر شبان | چتر سیاه تو شب پاسبان
دامن چتر تو زبر بوشش مهر | رایت والات ستون سپهر
کله بارت شده بر اوج میغ | کنگر قصرت زده بر چرخ تیغ
بام تو معراج سلاطین جنس | نام تو لاحول شیاطین انس
ناوک هندیت شده کفر کاه | هندوی محرابت ایمان پناه

صف سپاه تو بر در مصاف / هم سد اسکندر و هم کوه قاف
پیشتر از آب تو بر روی سطح / کس ندویده بو غا جز گه فتح
تیغ زنت بهمن بازو دراز / نوبتیت سنجر نوبت نواز
سهم تو گر بر فلک آرد شتاب / لرزه کند چرخ چو دریای آب
تیره تو دیده انجم ربود / از پی کوری سپهر کبود
نوبت است اینکه به بانگ بلند / غلغله در گنبد گردون فکنند
ز آهن تو سنگ چو زر شد دو نیم / وز الف تیره تو شق قلم میم
تیغ تو کو فاتحه اهتداست / بر تن بدخواه تو تبت یداست
چون نی تیر تو بر آرد نوا / مرغ بجنبد بمیان هوا
خصم تو در رزم بر دار خوار / دیده زبون داده و دل مرده کار
کشته ز رمحت قصب علم / تیغ گر از تیغ تو گشته قلم
گر نگرد تیغ تو خصم نژند / بر جهد از جا چو ز آتش سپند

نوبتی گر فوت دو نوبت عبور / نوبت او بانگ دهل بود دور

ملک

۲

ملک تو معمور و مخالف خراب / خرم تو بیدار و جهانی بخواب
دزد بعهدت ز زر فشته خیز / کرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل ز موی تو زره دلیل / نی رسن شیر که زنجیر پیل
تا تو بانصاف سر افراشتی / کرد بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد / چنگ ز دندان گرگ فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور / دیده نهانهای فلک را ز دور
نام بزرگان که بعنوان تست / از تو چو تاریخ بپایان نشست
بس که دو د چرخ با فکند کی / تاش دهی سابقه بندگی
باد بد کرت همه افلاک را / تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روزی که در آمد ز پیش / عمر همه کم شد و زان تو بیش
تیر قلم کو فلک مو شکافت / گرد قلم جعد ثنای تو بافت
ای سخن از مدحت تو سربلند / پایه مدح تو ز اختر بلند

چنکه مرا نکته بکیوان رسید دست بمدح تو زدم زان رسد
وین کهر تو که زکان میکشم کرچه در رشتهٔ جان میکشم
تیر برانم که زخجلت کری بار برسانم بدل جوهری
کم هد آن نیست که کستاخ وار راه تر آب زنم زین نثار
لیکن اساسی که [illegible] کشید ازلقب خاص بخورشید
کرچه ننابت بود در سرای فرخطات کندش چرخ سای
سهن بود تاکه زروی قیاس زاب و کل من جتوان کرد اساس
لیکن از آغاز عمارت کری دادمش از نام تو تنک اختری
تا جو شود بقعه خاطر پسند ماند از آسایش تامت بلند
شاید اگر مرحمت پادشاه جرات این بنده بکیرد نکاه
کانجه برد ذره بخورشید پیش عرضه کند نیستی حال خویش
تحفه که موری بسلیمان برد عفو سلیمان نکر دران برد

دادم

ورنه چه اندازه بود خاک را کاب دهد چشمهٔ افلاک را
جوهر تو زبده چرخ کبود خسرو مسکنت چه یارد ستود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست طبع مرا جز ز دعا پیشه نیست
تا زمی و چرخ بود برقرار باد ز تو چرخ و زمین را قرار
دو فلک بسته فرمان تو [illegible] دست همه زمان تو
کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد

کلک بعد من چون تقلم راند رخش یافت ز گنجینه تقدیر بخش
بخت دوید و در دولت کشاد پیشتر از خاطر من هدیه داد

چون نطق از کلک طبعم پرید پرده غیب از سر کلکم درید
پیش دویدند تبان ضمیر خامه درون خواند بیانگ صریر
هر چه در آینه گردون خیال رای برون داد بر پیر حمال
فوج بفوج از معانی حشر خواند و ناخوانده در آمد ز در
زمزمه دل که فلک آوازه گشت جان و جهانی ز سخن تازه گشت
هر نمطی زانکه بیارایستم بهتر از آن زاد که میخواستم
بر سر هر پایه که بردم سریر تاج بستان گشتم و اقلیم گیر
گشت چو نقد همه قلب آزمای سایه بریدم ز همه چون همای
دبدبه چتر و یم شد بلند غلغله در گوش نظامی فگند
آن روشم بود در اندیشه دور عطسه در آمد بدماغم ز نور
گرچه بر و ختم سخن مهر بست سکه من مهر زرش بر شکست
خاتم او را چو شدم نگین دار و نگینش بمن انگشترین

خاتم من ملک سلیمان سپرد خاتم دولت بسلیمان سپرد
آن گهر کنون از کان غیب کاب شود نقد سلیمان بجیب
گرچه بملک ابد از پنج گنج تو به آن گنجه نشین گفت پنج
نوبت خسرو که بخشش نوبت است پنج زن نوبت آن خسرو است
سازم از آن سان سرای سپنج پنج کلید از پی آن پنج گنج
کانچه بهی گنج بود نابدید فتح شود هم بزبان کلید
آن نمط آرم که همه ناقدان فرق نیارند از این تا بدان
بازم از انسان خم چوگان خویش کارم از آن گوی بمیدان خویش
سکه آن ملک مسلم کنم سکه خود نیز بدان ضم کنم
ملک کهن را چو گرفتم بتیغ گوهر خود نیز فشاندم چو میغ
ز آتش دل شمع خرد بر کنم چیت به تپش همه انور کنم
ورنه هر چیت نهان در نهان تحفه پوشیده جهان در جهان

چیب جهان پر ز غرایب کنم / وضع نمطهای عجایب کنم

رشته نطقی که بصحرا نهم / در گهر مایه دریا نهم

پیشترین نکته ز پس تا به بن / رایت و اخبار پس آید سخن

خوش شود آراسته نظمی چو در / در گهر نثر کنم خانه پر

نثر از آن گونه کشم در قلم / کاب ز نثری برود نثر هم

یافته آیین عبارت نوی / لفظش آراسته چون معنوی

آنچه نهفته است مرا در خیال / گر کنمش وصف نیاید مجال

بیخبر آگه که درین پیسه چیست / کور چه داند که در آیینه کیست

پاک خدایی که نهان کرد پاک / گنج دو عالم بیکی مشت خاک

آنکه چنین گنج بیک سینه داد / پس که بهر سینه چه گنجینه داد

لعل بکان در نظرش چون کشم / پیشش از آن روز که بیرون کشم

تا شد از اندیشه دلم سحر سنج / پای فرو رفت قلم را بگنج

هر چه من از خامه فشانم برون / گنج خدایست که رانم برون

کلک من از گنج خدایی جهت / چست که در گنج خدایی گست

معجزه چون خشک نیم را بکار / میوه تر کرده نکوشش ز بار

نخله مریم ز زبان فصیح / کو همه چیده ز باد مسیح

مایه من زین قلم نامیست / مایه نه کسبیست که الهامیست

حاصل قومی که سماعی بود / بهره بعضی ز متاعی بود

مایه که اندیشه در دکم بود / کی حد تعلیم و تعلم بود

وانچه ز الهام بر آید چو جیب / عیب کسی کن که برو کرد عیب

وانکه بر آدم شرف عام داد / وحی خفی را لقب الهام داد

ملک سخن کان صفت برترست / نسخه دیباچه پیغمبریست

وانچه کند اهل سخن باورست / معجز اگر نیست کراماتست

کی بدرستی بود این نکته / تا نکنم گفته به برهان درست

من که چنین لوح ادب میکنم / حجت این دعوی خود میکنم
هست بخشیده امید جهان / کادهم من بگذرد از هم عنان
بلکش که این نامه بعنوان رسد / ور بودم عمر بپایان رسد
هفت و هشش کرده چو با تمام / جلوه کنان در نظر خاص و عام
هر ورقی را که بخواند ازو / بهرهٔ خود باز بستاند ازو
اهل بصر مایه کالی کنند / و اهل حسد بیهوده خالی کنند
راحت خود چون نگرد هوشمند / رنج مرا باز شناسد که چند
گرچه برین رنج نریزد دوا / رنج دلم نیز ندارد روا
انکه پذیرد به نیاز از منش / منت جانست مرا بر تنش
وانکه کند رو بسوی دامنم / منت جان از او بر تنم
زانکه قبول آورد هر کس بجیب / بخشش عیبت کسان از عیب به
داد جو این حرف روانم خدای / زهره که دارد که نهد پیش پای

زان

۶

زاندم این بادیه شد می وزید / تا نفس خصمی نیارد دمید
باد مخالف نه ز زمینی که خاست / خس شو اندکه نهد پای راست
بر پی این نکته چه جای شتاب / پن چکند بر سر طوفان باد
منکه خراشی ز دهان میکشم / نزلی خود بهر کسان میکشم
گرچه خدا داده مرا قد طبیب / خلقی از احسان بحد نصیب
یک تن اگر شد ز اجل ره گرای / اس پیه رو کند و سرهای
باز کشادم به طبیبی دکان / مرهم دل دارم و داروی جان
انکه دلش سنگ نیاید ز بند / داروی تلخش دهم و سودمند
وانکه خوش آمد طلبید هست / لیک شکر خنده تب را نبست
داروی تلخ ار بخورد هر کسی / هم بود دلش نیز خورنده بسی
تب زده کان را که نه حلوا بهست / خوردن شیر از شکر ناب است
تلخ ز شیرین به هنر بهترست / سود به دل بیشتر از شکرست

آنکه نصیحت نه هنر پیشش | تلخ نکو جز که بشیرینیش
پند که تلخ است به برنا و پیر | گفتن شیرین کندش دلپذیر
آنکه هلیله بعسل پرورید | داروی نوش خواره بکنه چه دید
قیمت این مرهم پرمایگان | هیچ و من میدهمت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد بدوست | ور نه خوری آنکه خورد سود اوست
هر نفسی تند که رانم ز پیش | تا نگریزی خوش پس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی | گر تو نشوئیش تو دانی مشوی
دشمنی کو عیب تو بر روی گفت | بهتر از آن دوست که عیب نهفت
زخم زبانی که کند اهل پند | نزد خرد قیمتی است آن گزند
تن که به نیش از پی راحت دهند | سیم و درم مزد جراحت دهند
آنچه مرا می خلد اندر ضمیر | نیست دد و دم زگذارش گزیر
شرع و طریقت به بیان آورم | گنج حقیقت بمیان آورم

باز نمایم که هدایت کجاست | عبره این هر سه ولایت کجاست
من که نمت راهنمونی بکار | جهد ز من موهبت از کردگار
بود در اندیشه من دیرباز | کز دل دانشده اندیشه ساز
حکمت پوشیده بصحرا نهم | رخت گرانمایه بسودا نهم
بیخبر آنرا دهم آگاهیی | تازه کنم عهد نکو خواهیی
گرچه همی خواست سخن کام خویش | لیک گرو برد بهنگام خویش
هین که رسید آن نفس جان نواز | کان نفس از جان شودم جلوه ساز
این که ازین نکته که برداشتم | شرح دهم زانکه خبر داشتم
ای که نداری خط عشق از عذاب | آیت امان نامه یوم الحساب
گر روی آن ره که درین منت است | کز نبی عهده آن مرتبت
من که درین خمکده دین شدم | مست هم از جام نخستین شدم
جوش رعونت بدماغم فتاد | باد تکبر بچراغم فتاد

پای چو زین می بتر لزل زدم   تکیه بدیوار تکبر زدم
گرد توکل چو بدر که سخن   ما و توکلت علی الله سخن

صوفی گردون چو بخلوت نشست   گرد فلک پچه پروین ببست
طره دولت ز نسیم بهار   مشک فشان شد چو لب روزه دار
بو که دلت بشنود از کوس حال   اندر پروان تعالی تعال
خیز که امشب شب خفتن است   بلکه شب قصه دل گفتن است
چونکه عنایت بمن این نکته گفت   نفس بهیم خواست ز خوابم جهت

دایم

داعیه صدق در آمد بمن   رخت برون برد گرانی ز من
ور قدری خواست ز غفلت ملال   تکیه زدم بر کرم ذو الجلال
غفلت از انجا که ز تابم فکند   بار دگر دیده بخوابم فکند
رایض توفیق در افشرد پای   مقرعه زد که بجستم ز جای
دیده برانداخت نقاب دو چشم   غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صافی صفات   دست بشستم ز همه کاینات
گشتم از اندیشه عالم جدا   روی نهادم بستایش گری
غلغل تکبیر برآمد بکام   پشت قوی شد برکوع و قیام
سر که بسجده ز زمین تاج یافت   در دل شب پایه معراج یافت
روی تعبد بزمین داشتم   فرق تهجد به[illegible]شتم
قامت من کو بفلک سر فراخت   در ملکوتم علم ملک ساخت
نور حضورم چو بدل جا نکرد   جان [illegible] آتش رقص چو پروانه کرد

زین همه نوری که شب افروز بود	زاول شب تا سحرم روز بود
مقتدی من دو فلک روبروی	بنده کریم الطرفین از دو سوی
رحمت اندیشه بوسواس رست	خلعت اخلاص در اندام جست
فاتحه حمد زعقد زبان	عقده گشای گره عقل و جان
گوش مرا زگفت خدای خلیل	نی بمیان واسطه جبرئیل
دعوت من کرده بدست نیاز	هفت در گنبد گردند باز
رفته ز تن رحمت جانم برون	برده دل از هر دو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی	زنده باقی شد ازان زندگی
نیم شبان زان عمل بی ریا	خاص شده در حرم کبریا
یا[illegible] بقدر از خویش	نعمتی از هر چه توان گفت بیش
چشم یقین پیر نه جاوید یافت	نقد عمل سکه جاوید یافت
ریختم این نقد فلک را بجیب	با کمه تقبلت برآمد ز غیب

جان و دلم کاختر میمون شدند	شمع سراپرده گردون شدند
گرد ز سر زنده بدان هر دو باب	مشعله مرده خویش آفتاب
بسر[illegible] تو خسرو نه هوا شد پرست	صبح بدریوزه برآورد دست
مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک	بانگ موذن بفلک شد ز خاک
خلوتی شرق در آمد ز دور	برکتف افکند مصلای نور

صبح که شد چرخ بمهرش گوا	زد قدم صدق بر دوی
جنبش پاکان سوی محراب گشت	چشم سکان پرده کش خواب گشت
شبرگ از گنبد فیروزگون	رفت بفیروزه گنبد درون

بودم و در رفت جو زدان باغ   دزد پسر خوش شد و سرکوب زاغ
بلبل که خیر و نوا برکشید   زمزمه تر بهوا برکشید
باد که بر لاله و گل پا نهاد   رقص کنان پای بصحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن   زنده شد از بوی ریاحین چمن
ابر که از باد و اوان شد ستوه   بست سراپرده باوتاد کوه
سرخی مشرق بافق رو نمود   همچو می سرخ ز جام کبود
شاهد سرخ از رخ لعل سپید   داد حریفان طرب را نوید
گرد سخن زد و پریشان وزان   گشت روان جام صبوحی کشان
نادره صبحی که همه ماه و سال   شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
من بچنین صبح مبارک نفس   کم نفس قدس بدار پیش و پس
همچو خروسان سحر صبح خیز   نعره تکبیر بر آورده تیز
پرده مرغان فلک سوی من   پر ملک رشته بازوی من

بال

بال به پرواز نشید ختم   سوی تو آیین چمنی پا ختم
طایر اقبال بهمراهیم   بخت همایون بهوا خواهیم
نعره زنان دولت فرخ لقا   متعک الله بطول البقا
باد صبا مشک فشان بردم   ابر هوا سایه فکن بر سرم
قمری و دراج بدستان شده   بوی گلم رهبر دستان شده
چون گذر افتاد دران گلشنم   شد گذر چشمه جان روشنم
داد نسیم گل و نسرین ایاغ   لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آرایش این بوستان   جلوه طاوس بهندوستان
زین چمن تازه چو خرم بهشت   خاک ز سنبل شده عنبر سرشت
خنده گلهای چمن سو بسوی   نغمه مرغان هوا سو بسوی
جان که ازان نغمه سر انداخته   خرقه دیرینه در انداخته
فاخته شیخانه دم از حق زده   گرد گریبان زه از ازرق زده

[illegible]

زاغ که با کلک نموده خرام | خنده فرو خورده شکوفه بکام
بند گشاد گل و غنچه نسیم | همچو دل مدخل و دست کریم
آب ز مهتاب زمین کرده تر | چشمه ز خورشید جوانمرد تر
قطره نم بر سمن تر چنان | کابله بر عارض سیمین تنان
عاشق گل غنچه بپوشیده خال | پرده درش گشته نسیم شمال
رفته ازین روضه بفردوس بوی | غالیه تر زده حوران بموی
من بچنین گلبن مینونشان | دامن اندیشه بهر سو کشان
بر سر هر سبزه که پای زدم | از دل شوریده نوای زدم
هر گل نورسته که برداشتم | از قره در خون جگر داشتم
هر قدح لاله که کردم بدست | جوش شراب دگرم کرد مست
در ته هر شاخ که جستم پناه | هیزمم افروخته کردم فزا
هر خله خار که خوردم بگشت | صد خله خار بگردم گذشت

هر سمنی کش نظر انداختم | ناوک غم را سپری ساختم
سینه گرفتار هوای ز شوق | جان تمنای سماعی ز ذوق
کامد ازان گونه که رفتم ز هوش | از طرفی ناله دردم بگوش
طرفه سرودی که بجان در گرفت | آتشم از دل بزبان در گرفت
بس که ازان زمزمه گشتم خراب | چرخ زنان کردم ازان سو شتاب
رفتم و دیدم که هم اندوه تو | بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته وار از قره چون نی فکند | درد دل خویش برون می فکند
گفتمش ای ناله تو جان گداز | چیست که می نالی ازین گونه باز
گفت ز کاری که بمقدار نیست | همچو منی را حد این کار نیست
کار که چندین سر مردان پاک | در سر این کار فروشد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین | در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن خاکی وجود | کار رود گستاخ برین در جود

صدمهٔ پستیست چو بیرون او فتد / چرخ نگون چتر نگون او فتد
پیش جهان صدمهٔ عالم ربای / شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسم که تواند ستاد / پشه رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا / ذره سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او در گذشت / آب ز چشم آمد و از سر گذشت
او نفس رفته ز سر تازه کرد / داغ من از نغمه تر تازه کرد
پرده ابر از عالم دل بار شد / دولت دوشم ز سر آغاز شد
هر چه ز تسبیح نهادم گشاد / زان شعب عشق نهانم گشاد
آنکه شبش پایهٔ معراج بود / روز شکیبش همه تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد / خورد یکی جرعه و از پا فتاد
ره زنی مطربش آواره کرد / زخمه او پرده جان پاره کرد
مستی‌اش از مطرب و نی با کسی / مطرب او دست ترازوی بسی

ناله

ناله عاشق بجان کرده کار / عافیت از سینه برون برده بار
شحنه شوق آمده مهمان دل / دامن خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی سخن / کوزه تهی گشته ز درد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت / عشق بگنجینه قدم کرده سخت
جان شده حامی تن نا توان / بیخبر از کار گران خوان
گریه بصحرای نیاز آمده / قطره چو صوفی بنماز آمده
پاک شده نامهٔ طولانیم / روح شده جسم هیولانیم
جوش دو جهد در دو یکجا شده / موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته و من سوز خویش / دیده نمک ریخته بر هر دو ریش
آرزوی هر دو بیک کام بود / چاشنی هر دو بیک جام بود
ماتم ما دیده گل خنده ناک / جامه خود کرده بصد جای چاک
چون دل ما لاله بر افروخته / شد کف خونی ز میان سوخته

گشت تهی دیده نرگس ز خواب — بلکه فرود آمدش از دیده آب
غنچه ز دل تنگی پنهان خویش — کرد فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما — لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما را بهلاک اندرون — سبزه بغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل غمگین زده — در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم دیده تر — سینه ز آواز خراشنده تر
کبک و کبوتر به نفیر آمده — زاغ و زغن در بم و زیر آمده
ز آه دل من همه مرغان باغ — سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوا زنده نوا ساز درد — تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفت ز تن هم دل و هم دم برون — پیچ و خمم برد ز عالم برون
چون ز فنا نیست شدم در وجود — هستی بی نیست جهانم نمود
یافتم آن لحظه بحال اندرون — آنچه نگنجد بخیال اندرون

طرفه میی بود که ساقی سپرد — کم ز فنا برد و بباقی سپرد
بس که نگنجید در آب و گلم — آنچه نمودند بچشم و دلم
گفتم اگر من بزبان آورم — این سخن و دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک — کای شده بازیچه طفلان خاک
به که ازین شعله نخندی چو برق — تا نخوری تیغ سیاست بفرق
ور نتوان بست گره بر نفس — محرم خسرو دل خویشست و بس

من که شنیدم ز دل این داستان — راست شدم بر قدم داستان
گرم برون جستم ازین خوابگاه — نی خبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار — کوه غمم بر دل و من بیقرار

ش

نی استی که به پستی کشد | شربت ساقی که به مستی کشد
ره بسوی خواجه و دل سوی اوست | هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بس که رهم بود بدان رهنمای | دیده چه پید بر اقبال های
در کف پا بوسه همیزد زمین | رشک بر و بر و سپهر برین
گرد ره من که صبا تحفه برد | گل بگلاب تبرک سپرد
دیده ادریس ز فردوس پاک | خضر وشی دید بخضرای خاک
ره چو قدمگاه خضر سبز و تر | باد روان بخش و مسیحا اثر
سبزه به تسبیح زبان کرده باز | گوش نهانم نهان کرده باز
خار قدم دور ز پیراهنم | سوزن عیسی شده در دامنم
من شده چون رشته مریم بتاب | گرده کمر زان سر سوزن بتاب
هر طرف از سایه من تا بدور | دیو گریزنده چو سایه ز نور
بر روح زمستی برکوع و سجود | وحد مصور شده نقش وجود

زین

۱۴

زین نمط آلوده شوق و نیاز | در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید | مرده بسر چشمه حیوان رسید
کارشناس از نظر دوربین | شد ز دل تیره من نوربین
دید زرم رابه کوره در | علت بیمار بقا ره ور
گفت ز سیمای تو شد روشنم | کت نفسی میرسد از گلشنم
بسکه خاموشی تو در سخن | میکند از عالم دیگر سخن
دولت از آن خواب که ما را نمود | دولت اینک به بیدار نمود
تا نمی کم نکنی پای خویش | پیشترک رو که چه دریابیش
خواجه چو این واقعه بر من گشاد | فکر مرا پرده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر جرات بخاک | گفتمش ای قدوه مردان پاک
خواب تو دانم که نباشد خیال | حال برون ده که در آیم بحال
ذره گزان صبح صفا جست تاب | خنده گشاد از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت
والچه نهان داشت در آن پرده گفت

کای شده از دولت ما بهره‌مند
گشته بسرت زین در دولت بلند

بینش ما را ز نظر بی ریا
کرد وش طلبت ز کیمیا

چون تو نمودی خط خود را رقم
ما رقم خویش نگاهیم هم

نیم شبی کاختر پرنور ما
کرد طلوع از دل معمور ما

کلبهٔ دل رفعت درگاه داشت
سکه دل نقش مع الله داشت

جان به همین مرتبه پیوسته بود
کز خودی خویش برون جسته بود

آن نه شبی بود ظلم نمای
بل شب معراج رسول خدای

نور همی ریخت زمان تا زمان
نجم به نجم از تتق آسمان

در شرف و عزت باری چنین
کافسر ما داشت نثاری چنین

دیدم از آن سان که نمودند باز
پهلوی خورشید به بساط نماز

من شده از نور مقدس بتاب
مقتبس از من چو مه از آفتاب

گرچه این

گرچه که این پایه نه مقدار تست
لیک از آینده نمودار تست

کاتش آن شعلهٔ تابدار
بر تو شعاع افکند انجام کار

می‌نگرم زان اثر دلفروز
در شب تاریک تو آغاز روز

مطلع این صبح که درخشنده باد
بر تو و بر روز تو فرخنده باد

من که بدین مژده قوی دل شدم
پیشتر از خویشتن استادم

منزل اول خبرم شد ز راه
رخت رها کردم و بر جایگاه

غارت دزد است بره بی شمار
زنده به مقصد بردم کردگار

لیک چو شد بدرقه یار من
بر من و قافله سالار من

گرچه بود راهزنی لاابالی
در پی این خواجه چه باک از کسی

قیمتی من که مباداش کساد
بخشش آن منعم بخشنده باد

آنکه بود بهره خواهش عجب
تا نزند ازون خدایش غریب

وانچه به دستوری رحمان دهند
کی ز پی غارت شیطان دهند

یا رب اگر حفظ تو نبود براه / با یه درویش کم دارد نگاه

خسرو ازان بهره که دارد زبیم / مهر نگهبانی خود وا مگیر

ای ز ازل گوهر پاک آمده / گوهر تو زیور خاک آمده

جنبش چرخ بی بخت خاک / تا تو برون آمدی ای در پاک

آن خلفی تو که بروز نخست / کون بهای شش روز تست

خود ز پدر گرچه کنون آمدی / با پدر از جمله برون آمدی

دفتر معنی نه ز بر خوانده / تخته اسما ز پدر خوانده

عرصه عالم بمسافت تراست / دولت آدم بخلافت تراست

نقش دگرگون رده پیت طین / بر رخ ابلیس شده داغ لعن

چرخ و زمین رفرف ضایت نبشت / لوح و قلم سر خدایت نبشت

جل و رید تو نکنده بلند / در شرف کنگر اهد کنند

نور تو هنگامه انجم شکست / دست تو تسبیح ملایک گسست

جان و جهان همه عالم تویی / وانکه نگنجد بجهان هم تویی

هفت در از گوهر تیغ تو زنگ / نگمر از دور میان تو تنگ

نور تو هنگا

نوشه و اقلیم تو شد دو سرای / تو ملکی تخت تو شد چارپای

گنج خدا را تو کلید آمدی / ترپی بار چه پدید آمدی

چرخ که از گوهر احسانت ساخت / آینه صورت رحمانت ساخت

گر سره سکه سیمای تست / ساخته مهر نبوت درست

آینه زین گونه که داری بچنگ / آه ده هزار آه که داری بزنگ

ورنه تو همان آب و گلی در سرشت / پخته شو از تابه گلخن چو خشت
خشت همانگه نه و بالا نشست / بر سر محراب و نه منبر نشست
رنج که در پیشه نازل برند / بر هم ازان گونه بمنزل برند
هوش که غربیل کند خاک را / باک نه پرزد و علف پاک را
انکه بملکی ملکی تا لبست / گر بمکی حیفه شود با لبست
مشتری بوش کر آشوب تو / پر ملک رویدار اندام تو
مرتبه جو که برآیی بجاه / کس نخورد و ثمر باران نگاه
بس که مه نو ره بالا گزید / اول ذوالنون شد و بس بایزید
هیچ کسی ره سوی بالا نیافت / تا قدم از همت والا نیافت
برنرود یکقدم از جای خویش / تا تهی بر دو جهان پای خویش
دیده اندیشه فلک بیز دار / رخنه مبین بیک نظر تیز دار
چشم چو بر چشمه سوزن بری / هرچه بر آن سوست همه بنگری

سهی

سهی بود تا چه نمایی نما / دیده ز بادام صنوبر نما
از نظر دل بجهان کن نظر / زانکه غلط کار بود چشم سر
دور ز چشمی که به نزدیک دور / مو بملخ دیده ملخ دیده مور
پیش حکمت که بمنی روان / کشتی بر جای و کناره روان
چون نظر راست دگرگون بود / انکه همه کج نگرد چون بود
دیده کج را ز مژه وام کن / دیده صاحب نظران وام کن
انکه به پیش نظرش روشنست / خانه بچشمش ده اگر روشنست
گل نبود گرچه که زیبا بچشم / پاک نباشد گل حنا بچشم
از نظر بی‌نظران دور باش / زانکه سها نیست چو مه نور باش
کور که او رهبر کوران شود / صف زده در چاه چو موران شود
هست زنیک سکه چو بینی بهوش / کوتهی چشم و درازی گوش
ینت بکس را چو نگاه بلند / فرق نجاست نشناسد ز قند

تشنگی لب زدود از آب جوی / بستگی چشم برد آب روی

ای دل تو تنگ‌تر از چشم مور / حرص درو گشته چو دریا شور

بهر جوی تا کیت این کاوکاو / عذر وبا خواری همت بخواه

قطره آبی که تن مردست / در دل آن قطره جهانی گمست

قطره که صافست زلال اندرو / چرخ نگنجد بخیال اندرو

چون که تو در قطره آبی کمی / نیست ترا قطره از مردمی

پری دل سوی بلندی کشد / پستی همت نه ز رندی کشد

آب که پیداش همه در پستیست / در پی‌اش لاف زبر دستیست

موج زند سینه که تا لب بود / کوزه بریزد چو لبالب بود

چند چو طاوس پر آراستن / وز حل زربفت خز آراستن

کرده لباسی تنک و تر بدید / قطره آبی که بکو اندکید

شانه ز بهر دل شکرلبان / جعد تو لیسیده و چندین زبان

گوش

گوشه دامانت چو روزن شود / موی بر اندام تو سوزن شود

کار نه پوشیدن حال خودست / پوشش بیگانه جمال خودست

آنکه ولیش است چو همت لباس / حله وهد گرچه که پوشد پلاس

بهر که زر داد و گهر گوش او / جامه غوکیست زبر پوش او

سفله که زیور همه بر خویش بست / شد سرش از سرزنش خلق پست

گرچه بساط از خز و اطلس بود / تیز تکه خواره هر خس بود

سله که از برگ گیا کرده پوش / برهنه بینی آفاق پوش

نیست کسی را چو ز همت سخن / باد و حریرست برهنه بتن

آنکه بکاوش کشی از وی خوری / تا ثمر وی خوری از وی بری

زاغ که در طعمه زریش دهند / وعده به بهای نیشش دهند

چون شتر سوخته نالان بود / پرش کرمش ز نکالان بود

قدر فرومایه نباشد عیان / که نهاده درم ماهیان

پست نگردد به تمنا بلند | گرچه بانگشت کند پا بلند
گوهر مردم پی سروریست | مهرهٔ خر ساختنش از خریست
چرخ ترا بهر شرف ساخته | تو تن خود دیگ علف ساخته
تیر که ترک از پی آماج ساخت | مطبخیش چوبهٔ تیماج ساخت
جامه که کازر بهر آب شست | شعله دارش زپی خلعه بست
پنبه که شد پوشش تن از فراغ | چند فتیله کنیش در چراغ
آدمیت از پی کاری بزرگ | گر نکند انیت حماری بزرگ
قاعدهٔ کار چو نارک بود | دست کسی راست که چابک بود
پنجه رگ زن که بلرزد ز نیش | جان برد از غمزهٔ خونریز خویش
پای زمین باز که پیند بر او | کی برپس برود از روی جا
همت اگر وهم ترا بشکند | زین همه دشوار تر آسان کند
آنکه نهد پای کرامت بر آب | کشتی همت بودش در نقاب

وان

وان دگرانی که بپا لا پرند | هم ز پر همت والا پرند
مرد نه محتاج بیاری رست | همت او تکیه پشتش بست
تکیه چه آری بعصای کسان | زنده نشد کس ببقای کسان
شمع شب گریه کنان میرند | زانکه بجان دگران میزید
وال بود بر سر دولت بپای | زانکه شد از معنی خود رهنمای
هست الف ابله بالا دراز | زانکه شد از معنی خود رهنمای
آنکه چو طفلان همه در خاک رست | همت مردان چه شناسد که همت
قالب مردم که جهان گفته اند | عرصهٔ دل داروازان گفته اند
ورنه چه یارا بقدر خاک را | کوته دامن کشد افلاک را
در سرت از چرخ چه گنجد مگوی | کیل نگون خانه چه سنجد مگوی
سهل بود باخته آرد برون | مایه دریا بلقا و نگون
لیک دری کو در همت گشاد | خرمن عالم زجوی کم نهاد

هفت جهان در دل و الا درون — دانهٔ خشخاش بدریا درون

دل که بدین پر نشود اوج گیر — گر نپرد تو به پرانش تیز

دل چه پرد تا ز فلک نگذرد — جوزه که در بیضه بود کی پرد

سایهٔ دل باید از انسان فراخ — گر نه آن کم شود این کهنه کاخ

وآدمی اینجا رسد از زمین — تا نرسد در پر روح الامین

وین پر و الات نروید ز گل — تا نشود دانهٔ همت بدل

تا نرسد پر تو نتوان خرید — ور چه خوری زان همه نتوان پر

تیر که شد غارتیش یار پر — نیم پرش منی بما چار پر

دود که تشنه است بچرخ کبود — سر به نم ابر نیارد فرود

پر زدن آن به که همای بود — پر زدن مرغ هوایی بود

دل که ز پستی سوی بالا نرفت — هر چه فزون دید همه هیچ یافت

چون ز بلندی نگری سوی پست — خورد نماید به نظر هر چه هست

هر که دو پر نیزه بر آمد بلند — اسب نماید به تهش گوسفند

ور قدری برتر از آن یافت زور — پیل شود در نظر او چو مور

مرتبه چون برتر از آن گشت تیز — زیر نظر هیچ شود جمله چیز

در نظری کش بخدا ره بود — هیچ بود هر چه بسوی الله بود

گفت بزرگی به کلیم خدای — کای به بزرگی همه را رهنمای

بس که کوس سخن اینجا زدی — غلغل رؤیت بچه یارا زدی

این چه طلب بود در آن کارگاه — وین چه ادب بود در آن بارگاه

داد جوابش که چو کردم نیاز — دیده بپیشش بهمه خلق باز

چون نظر همتم اندر اوج بود — هستی عالم همه هیچم نمود

در ره آن دیده که پستی نداشت — هیچ بجز صورت هستی نداشت

گفت دل از پیش عالی گرای — نیست ز هستی اثری هیچ جای

گرد جو فکرت بجد ایم کشان — یافتم از هستی مطلق نشان

خواستم از نیست کناره کنم — هستی بی نیست نظاره کنم

جرأتم از خویش چو پر برکشید — تا درجات طلبم درکشید

همت گستاخ ز بر بوی گشت — هر سر مویم ز پی موی گشت

غیرت از آنجا که کمین کرده بود — در ادبم دست برآورده بود

تا که بدان پایه بپا ایستم — کرد و پیک لطمه کن نیستم

آن ادبم گرچه به پستی فکند — بود هنوزم سر همت بلند

در دل مرد آنچه که غیر از خداست — گر نبود نیست همت کجاست

آنکه همت ز بر عالمست — در نظر او همه عالم کمست

همت خسرو چه زند زین نفس — کز همه عالم کم از او نیست کس

ای ز خرد خیمه فراتر زده — مهر جهالت به دهان بر زده

فارغ از آن فن که ره مردمست — گم شده در بادیه کان گمست

از مدد علم فراغیت نه — در شب تاریک چراغیت نه

آنکه چراغیش نباشد براه — در شب تاریک در افتد بچاه

راه پر از چاه و تو زان بیخبر — تا چه دود مور به غمر پیل در

چون نبود مرد به دانش عزیز — کاو بود و خر کس و گاو نیز

سنگ خورد جاهل آلوده میر — کو عمل سنگ ندارد و پذیر

انکه فرزندان جهالت کمست | هست گدا اگرچه زرش در جنت

مرد که از علم توانگر بود | کی نظرش بر گهر و زر بود

علم و درم هر دو نه بر هم کسیت | از همه ان ره بدرمنان کسیت

انکه نیا بهره روزی بپیر | دانش دانند زر و زیر

حاتم و انگشت گزینش ز پس | انکه زر گشت بزرگیش بس

عالم اگر چاشت ندارد و شام | جاهل اگر خسرو روست و شام

گرنه بانصاف شوی پرده دوز | حیف بود در حق جاهل هنوز

پس چو چنین است ز زر از تاب هوش | عیب بود بر زر جاهل خروش

گرچه کشد گاو جوال گهر | بار زیادت شودش بی هنر

گاو فلک گوهر پروین بار | چون خرک زهره بود زیر و زار

ای مصر از جهل چو در مصر خر | اهل دگر باشد و اهل دگر

شمله جو کاز زرکده آب گیر | سینه تهی چون سر ماهی خصر

اهل نگردد بعمامه سفیه | خر نشود از جل دوپا فقیه

نیست جو دستار ترا هیچ هیچ | به که به هیچی بپر از این پیچ پیچ

زشت بود کسوتی جهل کیش | برهنه با صد گز کرباس بیش

جهل سرت را چو بپستی بکند | کی شودت از دق مصری بلند

چون بطبیبی نه دولت صادقت | مایه شرف ازلی وق کان دقت

چون سخن گنی از صحبت علت گران | تاکیت از علت وق سرگران

ور چه که بوسی لب ناقدان | جهل تو پوشیده نگردد بدان

جاهل و تلبیس وی از حد برون | جبه سفید است و رنگین درون

جبه علمش بنگر کش بیر | خاره بزیر است و لطیفی زبر

ای که بکسوت شده صدر جهان | گر ز تو پرسند چه گویی بگوی

منصب عمامه چه در خور بود | گر همه فرزند پیمبر بود

باب تو گیرم علی مرتضاست | وه که ترا زان باب کلیدی کجاست

تکیه‌گه خرسست بیالین وبال | زانکه بود جاش بصف نعال
در تو بمیراث ز آبای خویش | از همه برتر طلبی جای خویش
انکه بود وارث پیغمبران | جاش چگویی که کدامست در آن
از هنر خویش کشا سینه را | مایه مکن نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی | در جو کهن گشت بود زرد روی
زنده برده مشو ای ناتمام | زنده تو کن مرده خود را بنام
زنده کن مرده مسیحا درست | وانکه دم از مرده برآرد خرست
زنده که از مرده فضولی کنست | مرده به از وی بقبول کسست
از پدر مرده ملاف ای جوان | گرنه سگی چون خوشی از استخوان
از گهر دانش خود ساز تاج | نی ز رمیمی که گهر به زعاج
هست ز دانش در جائی کهست | وز پی جاهل در کاهی که گست
چون در جاهل در کاهلست | پایه اعلی طلبد جاهلست

بی بصر از راست بهر جایگاه | کاستن از نزول و فزودن
پیش و کمی نیست به تنهائی کار | دیده نه فر به شود و نی نزار
فایده علم همانست خاص | کت دهد از جاه تکبر خلاص
سبق ادب گر پی خودبینی است | مطلع دیباچه بی دینی است
علم تو نوریست بیا اش مکن | شمع سیه خانه جاش مکن
مشعله کعبه بگلخن مسوز | دلق خز از رشته مریم مدوز
مردکه دانش ز پی آب جست | دست نه دانش هم از آن آب شست
چون طلبد زاهل تکلف قیام | انکه بود مقعد صدقش مقام
برتر از ان شد شرف هوشمند | کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و پا گرفت | سود و پس از آن سود نه از مصحف
منبر و محراب بسزا ای کیست | کش سخن از دین و دیانت لبیست
چون زند از هرزه مذکر نفیر | بوالعجبی باشد هنگامه گیر

خود نگری کش دو خطا از بر تو   وای که صد محفل ازو کرد بو
بهر نمایش بصف همرهان   نعرهٔ بیهوده زند چون خران
نی شکری باش ز پری خموش   چند زدن چون نی خالی خروش
آنکه نداند رقمی جز بنام   به ز فقیهی که بود ناتمام
حقه ز مهره بنالد بن   خالی و پر هر دو نکو بیدهن
آنکه تهی مایه فغان در گرفت   خود ز بزرگان تهی بر گرفت
خم که ز بالاست تهی تا فرو   نایب گر مایه بود در سبو
عالم غافل بسوال و جواب   هست بپاش چو طپیدن بخواب
خفته که بیهوده طپید بر بستر   دیو مسلط بودش سخره گیر
علم که آن خواب سگالان بود   علم نه کار [illegible] نه لالان بود
علم چنان خوان که بس زندگی   خواب تو باشد شرف بندگی
چون تویی از شاهد و می جام جی   علم نکو خواب پریشان گوی

[illegible]

٢٤

چند توان پاس غم نهان زدن   بس نفس از رخصت قرآن زدن
زشت بود زهر بلوزینه در   باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن چو خوره باده ای   کفر بود شستن قرآن بی
علم که راهش بسلامت بود   بدرقه راه قیامت بود
خود وطن خویش بود سوختن   بدرقه رهزنی آموختن
آنکه بتعلیم دل افروزدت   ترک آتش سبق آموزدت
تیشه زن اندر هنر آموختن   تخت نسازد زپی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه را   ترک آتش زدن خانه را
خارکش از سوزن و بازآزمای   خار مکن سوزن خود از پای
خامه مزن سوختن عامه را   آلت تذویر مکن خامه را
زرق ته رخصت نعمان منه   زیر نمک پنجه شیطان منه
بیضه کلمرغ ز ریزد همای   از ذنب خویش بود تیره رای

شرم نداری که چو فرمان دهی / تیغ نبی در کف شیطان نهی
عالم پردان بود از حیله دو / هیچ کسی پایه نه پیوند زنو
حیله و تذویر بجهل صواب / بو قلمون نیست بام الکتاب
این همه تشنیع بر آنکه رود / زانکه ندانند ره پیره رود
کس جهلا را نکند جرح کار / حک بنود بر ورق بی نگار
علم همانست به تحقیق و بس / گز ره تحقیق برآرد نفس
هرچه کنی گرچه صوابست پاک / هم بوی از ترس خدا ترسناک
چون تو نداری ز خطا بیم / علم تو در دین خللی شد عظیم
ای زپی فتنه کمر کرده چست / ور پی تحقیق عمل پای سست
علم کز اعمال نشانیش نیست / کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر پی خویش خواه / گنده بود کالبد بی کلاه
آنکه سبق خوانده و سیه نامه گشت / خط کشش از خود و همه علامه گشت

عالم بیکار زنیا به بری / گرچه بصد حیله برآرد پری
سوزن بی رشته ندوزد اگر / صد ره سپر زیر شود بازبر
کارشناسی که ز کارش رفت / دارغ چنین کیل و اسفار یافت
قاضی بی علم نیرزد بشیز / کوده عمل دارد و علم نیز
نی عملی بهر خدای خودش / عامل شه کرده قضای بدش
دود چراغ آنکه نیابت خورد / گاه قضا دوزخی آشام درد
وانکه فرو دود چراغ فروزان / تیره و تاریک بود از درون
نی یک ستم کیش را / محو کند صد حق درویش را
حیله گرانی که مظالم کنند / شرع نبی مسخره ظالم کنند
هرزه شه را دم نعمان نهند / کفر ملک را لقب ایمان نهند
وانکه که شه کار پریشان کند / آن همه از رخصت ایشان کند
او فکند مال کسان در مغاک / شان همه گویند حلالست و پاک

در فن بوجهل کند با نفاق
عدل علی نام نهند اتفاق

هر زره کو صعب و قوی تر کند
سهل نماید که دگر گر کند

گر دم ریست دلش از زبر
در نفس از حیله کنندش دلیر

جامه که بی صرف خلق کرده اند
از پی پوشیدن حق کرده اند

دوز جیانی ز ملک آیکوی
روی در آتش ز پی آبروی

علم نه علت بر ارباب جاه
جادویست از پی تسخیر شاه

خواجه به تکرار همی زان دود
تا شودش خو که بسلطان دود

بهره علم از در سلطانیت
جاوشش شه عالم ربانیت

ای سخن از کوفی و سینا نیت
چند درین جزو ورق خوانیت

میل بقنبر و بعنبر مکن
شمله نماجیت اگر امکن

دور از امیری که بود جو حریر
او ز تو آزاد و تو از وی اسیر

نیم شبان نکته شناسی شکرف
پیش چراغ ملکی خواند حرف

هر دو چو خوش شد نهان در نقاب
دید یکی شان ز بزرگان بخواب

گفت بدانکه که چگونست حال
گفت چه پرسی بعذاب و بال

گفت بدینسان که ز تابود رست
با شرف علم و بال تو جیست

روز و شب و شعله حالی که بود
قصه برون زد ز وبالی که بود

جون ز ملک جست حدیث چراغ
گفت که شد بر تنم آن شعله داغ

سبق معلم ز پی شادیم
گشت ز آتش خط آزادیم

او شده از شعل من تافته
من ز خطش حرف امان یافته

جای فقیه از امرای سغیه
سود امیرست و زیان فقیه

خسرو امان در فقر است خیز
سوی امان خواه خدای گریز

از پی کفارت تعظیم میر
دیده ز پای علما بر مگیر

هر چه درین چرخ کهن ساختند / قالبی از بهر سخن ساختند
لیک نیفتاد بروی زمی / قالب آن پیکه بآزادمی
هر که نه زین پیکه لبالب بود / جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس / کادمی از ناطقه زندست و بس
وان دگر انجمله که تا زنده اند / از طرف ناطقه تا زنده اند
بس چو چنین است سخن جان ماست / وانکه بدو زنده بود آن ماست
ای بدو دیباجه عقل و سخن / حرف نخستین شده در حرف کن
این خرد و نطق که جان تیغ داد / هر دو دو شمشیره خون تیغ داد
گر بجز از گنج نهان داده اند / لیک کلیدش بزبان داده اند

کس چه شناسد حد گفتار چیست / وین دم جانرا بنهان کار چیست
نه سخن غلغل آب و گیاست / بلکه یکی از صفت کبریاست
وانه حق در دل گردون بران / وحی خدا در لب پیغمبران
در می از اندازه سفتن برون / گفتنی از حد گفتن برون
جنبش هفت اختر ازین یک هوا / غلغل نه گنبد ازین یک نوا
نکته باریک چو مو در دهان / لیک نگنجیده بهر دو جهان
آدمی اندر ورع و زرق ازو / وآدمیانرا ز خران فرق ازو
گوهر شمشیر زبان همه / در گهرش آب دهان همه
ای که کنی تیره زلال چنین / شرم نداری ز دو بالای چنین
نغمه گزو سار به شد تمام / بانگ سگانش کنی ای چوبی خام
چند ز پا پس درم افتی برنج / پا پس سخن دار که نیست گنج
مرد که او تجربه بکار کرد / چرخ همه چیز بهنجار کرد

انکه سخن کرد بدریا فزون | صرف کند آب بدریا درون
نرخ سخن کرد شاید جوال | زانکه سخن جان بود و در سفال
حد سخن گفت که چونست و چند | خامشی گنگ یا بانگ بلند
گفت نکو خالص نقد نکوست | اول اخلاص نگه کن لست
لیک بباید دل باریک جوی | کو سخن فرق کند مو بموی
شانه مشاطه کند فرق گوش | مقنعه بر فرق زنان فرق پوش
فاخته چون نغمه و غلو کند | بوم چرا بیهده کوکو کند
هرچه بهنگام نگوید کسی | خامشی از گفت نکوتر بسی
گاه نواسنج فه قوال پیر | مهر خموشی شودش حلقه گیر
صوت که دندانه کند در فغان | ازره دل باشد و سوهان جان
گر شب غوک بدی دلپذیر | جاه نکردی ز نفیرش نفیر
انکه حدیثش به تمیز نیست | مرده دلی در تن او نیز نیست

خواب مجاور که نه تدبیر اوست | کور تهی بهره ز تعبیر اوست
لفظ مزور که عبارت نمود | بر درم قلب خط خویش سود
لعل که آن راست کشند از درود | قدر ندارد که ندانند فرود
قول سه کس نیست بدهر استوار | شاعر و قرعه زن و اختر شمار
لاجرم آن کرسه مکرم ترست | هرچه در آرد و برکت مکرست
نیست ز شاعر دم سردی بدست | کز الف گرسنه اسپاخ بست
زان همه بحرش که در مغلوبیست | بر گذر قافیه حرف رویست
وانکه فلک پرزد و همیانش منت | قرص خور اندر بن دندانش منت
کی گشد آن صفر که صفر آن اوست | تخته خاکی طبق خوان اوست
ماهی به بحر به شستش نشست | ماهی و پستش بجل ام ست
قرعه زنان نیز کم اندر معاش | تا چه دهد پهلوی چوبین تراش
قرعه که گردنده بفرمان اوست | کی دهد انچه آرزوی جان اوست

[illegible]

زین همه نا راستی کارشان / مزد دروغست بگفتارشان

بس در فتحست کسی را پدید / کش بود از راستی خود کلید

راست رو از راست حد کاف و نون / حرف نرفت از صد جدول برون

آنکه شد از تخت سری داستان / سر ننهد اندر قدم راستان

گرچه کمان چند حرونی کند / پیش ره راست نکوئی کند

سر چو سوی راستی آورد مرد / باد حوادث کلهش کرد فرد

هر که بتن راست علامت بود / قالب توقیع قیامت بود

بندق چو از راستی دل بخواست / تیر شد از کالبد راست راست

آنکه رگ راست در اندام اوست / مسطر حرف دگران شد درست

مسطر کج چون ته کاغذ بود / هر خط او از کجی خود بود

بس نه نگفت همه بر قالبت / آدمی از جوش سخن تا لبت

مرد که پوشیده زبانش بکام / برهنه کم کرد زبانش تمام

پرده در اهل قدم گشت نال / پرده در اهل مقالت مقال

دیده خنجر که بشکل نهاد / پای ز تکل تازه شود گل باد

در دو زبان نیست صواب و گزاف / خط ننویسد قلم بی شکاف

میل بود با دو زبانان دریغ / گر دو سرست نیست فزون بود تیغ

کارد که قصاب دو برهم زند / پشت لعبت زبرش خم زند

مار که چون پیه رسن پس نهد / از دو زبانیست که لب لیس نهد

طره گفت ار مکن خم بخم / گرچه دلاویز جهانیست هم

نکته که افزون نهیش دست و پای / گوش خری دان که بسر کرد جای

قفل مکن درج دهان را درون / گم مکن اگر ماند کلیدش درون

گفت و شنو لب ز دهان اربان / پنبه کش از گوش و نه اندر دهان

پسته پر مغز نکو بد سخن / گرچه دهانست ز پسته تا بن

هست جلا جن بطر تیه وش / گر ز دو سه پنگی نفغانست خوش

باز چو گنجشک زبان بازیست / جای سخن در دهن باز نیست
بلبل از آشفتگی خود دگر / خرد زبانی و بسی شور و شر
هر که دهن باز بود غافلست / فاتحهٔ خوابست و ملال دلست
وانکه دل اوست خموشی پسند / خواه دهان واکن و خواهی ببند
حلقه که در گوش کسان گشت جفت / با دهن یار حدیثی نگفت
مرد بود کم سخن و تازه روی / قهقهه در خنده کلها مجوی
در لب آزاده نه زیبی بود / پاسخ سوسن ز نسیمی بود
آدمی از عربده بیچاره گشت / کز شغب رعد زمین پاره گشت
آنکه کند گوش گر آوای او / نایب کرنای بود نای او
خر که کند بانگ بهمسایگی / مغز سر افتد تهی مایگی
گر نکند از سخن نرم بیم / ور ز سخن سخت نترسد سلیم
بانگ زند سختی تشدید اگر / حرف خلد در دل حرف دگر

تیز مکن تیغ زبان در دهان / تا نبرد خلق ترا ناگهان
تیغ که آن گوشت برو پیچدست / تیغ که از گوشت بود آن بدست
هیچکسی زخم زبانی نکرد / کافر ازان کار زیانی نکرد
خار که دارد بزبان نیشتر / هم بخلیدن شکند پیشتر
لیک پرستند زبان آوران / گاه جراحت ز دل ویران
خیره زبان زخم بجان در زند / خون بود آن زخم که نشتر زند
از دل سخت زبانها بجنگ / تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره نبرد سوی خموشان کسی / زخم خورد مرد سخن گو بسی
در دل شب هندوی دزد ار کمین / تیر زند بر سخن آدمین
هر چه لبت را بسخن ره در دست / جایزهٔ صد سمع الله دروست
چون شنوندت خدا گو بگو / هرچه نیرزد بشنیدن مگو
نی همه لب را ادب اندوز باش / سامعه را نیز ادب آموز باش

گوش منه بر لب عیبت گران   تا تو هم انباز نباشی دران
راه مده هیچ خسی را بگوش   ور دهی از پنبه دهانش بپوش
خانه هند و که بلا گوش اوست   فتنه پنهان به بناگوش اوست
نیک شنو باشد و گوش سری   بد شنوان گوش که شد سرسری
قطره نم در صدف پاک جرم   در شود اندر صدف پشت کرم
هر چه که شد پر خرد آنرا بگوش   ور دهی از پنبه دهانش بپوش
سمع بزرگان به بصر شد دلیل   مرد چه چشم بود گوشه گیر
ناشنوائیست دلیل کری   گوش کر لنت نشان خری
هر که سخن نشنود از عیب پوش   خود شود اندر حق خود عیب گوش
گر که بر او خنده زند مرد و زن   او هم از آن خنده شود خنده زن
یا به و به کوهی شود بشنو   یاره کنگان و کران گیر و رو
آنکه ندارد بدهان انگبین   گرد هد از دست شراب بپین

کاهی

گوش و زبانت چو زروی درشت   شربت جلاب چه سود ازان
کام و زبانت ار نه خاصست و عام   به که زبان زان رسانی بکام
نوش که در گرد زبانت بود   شوبی اگر آب دهانت بود
لیک همان مرتبه کالنده تر   هر چه بشوبید شود گنده تر
نیست چو هیچ آب دهانت بد   ماند بنا چار زبانت پلید
نی همه گفتار زبانش زشت   هر چه پسندیده بود آن چو شت
گفته که رمزیش نباشد بتن   لحن بود زمزمه بی سخن
نیست چو از زنده معنی فروغ   چند توان زد گله چون سنگ دروغ

راه روی گرد ز او هم سوال   کاهی گره تند بپیدان جال
صحن فلک در ته پا یافتی   این قدم آخر زکجی یافتی
خازن گنجینه گره کرد باز   راز برون ریخت ز صندوق راز

گفت از آنکه که زبان سال و ماه / داشتم از بیهده گویی نگاه
درج دهان از نکشم دم زنند / جز بحدیثی که بود سودمند
زین همه راهی که بسر دم بپای / این علمم شد بخدا رهنمای
گفتن بیفایده ترک حیات / قول موجه صفت انبیات
خسرو از ایوان تو در گشت روز / تا کیت این هرزه درایی بسوز
زین و جهن بازنه سر پار / گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

پنج اساس است که ایمانیست / هر یک از آن حصن مسلمانیست
هر که در آنها نه عمارت نهاد / مایهٔ خود جمله بغارت نهاد
اول آن جمله شهادت شناس / هر الفش سلم سعادت شناس
لای شهادت که بتوحید خاست / دو کشش آورد گواهند راست
لا چو بوحدت در الا زده / هر چه بجز الله همه را لا زده
این دو کتابه که دو عالم درست / سهل مبین گنج خزین هم درست
بانگ نماز ارچه دوتا میرود / قامت او هم بسما میرود
پاک درختی ز سما تا زمین / رسته ز سر چشمه عین الیقین
هر ورقش خلد مخلد شده / نامی از الله محمد شده
دنیی و عقبی ز برش مایه / سدره و طوبی ز برش شاخ
سبعه او بر فلک بربری / میوهٔ او نیابی از بی باغ بری
رخت چو در سایهٔ شاخش نهی / میوه نیابی ز وی الا بهی

به که شهادت کنی از دل تهی | گوت گواهست و کفن به شهید

بین که گواهی چه موجه نوشت | آنکه تقبله شهد الله نوشت

امر دوم در همه ایام خویش | پنج فریضه است بهنگام خویش

هر که قوی بازو از آن پنجه گشت | گردن شیطان بکفش پنجه شکست

حبل متین کامت محتاج یافت | از پی این کنگره معراج یافت

پشت دوگانه تو بدان کن درست | کین حد تو چین بمعراج تست

شرم نداری که تراحی پاک | خوانده بمعراج و تو خفته بخاک

هر چه بدهر آدمیت و پری | نیست مگر بهر پرستش گری

این بلطافت چو فرومایگان | چند خوری نعمت حق رایگان

وحش و طیوری که چرا خوار کرد | پر بکه خورد نمکون پار کرد

قطره آبی نخورد ماکیان | تا نکند رو بسوی آسمان

جمله جمادی که بکبر دهند | هم بزبانی به تعالی اللهند

سنگ و گیاهی که تو بینی خموش | غلغلشانست فلک را بگوش

وانکه بری خارج حیوان شدست | هم به پرستش همه تن جان شدست

وانکه ملک پایه ترجیح یافت | بر شدن از رشته تسبیح یافت

چرخ هم انگشت نگشت وجود | هست همیشه برکوع و سجود

جمع کواکب که چنان میروند | هم بدرش سجده کنان میروند

و آتش و بادی که درین پرده اند | هم رخ جانش بسما کرده اند

آب و گلی کان ته آسوده اند | هم سر طاعت بزمین سوده اند

خلق همه بر در داور خویش | هست پرستنده بمقدار خویش

اند سوده ا

کسوت اسلام بر اندام جست | قوت اسلام در اندیشه است

خلعت و کسوت نبی و دین کیست | سایه طاوس نگارین کیست

کهنه گلیمی که نمازی بود | ز اطلس نو به که مجازی بود

جامه اسلام بر اصحاب ریو | پرورشته است مگس ران دیو

این نه لباسیست که تلبیس ماست / وین نه خیالیست که ابلیس ماست
راکع و ساجد شده چون هلال / پویه زنان مشرق و مغرب خیال
هوش پی خانه رود در خلای / وای برین طاعت آلوده وای
بیضه دل خوانده تو دین را بنام / ورزی آلوده درونش تمام
چون بود آن بیضه اسلام چون / کاید از آن بچه شیطان برون
نفس که زد تن بمسلمانیت / خطبه او بسلم شیطانیت
سنگ تو در دین چو بود استوار / بیضه شیطان شکنی صد هزار
دور ز نفسی که چو اهرمنان / دم زند از نقبه مطلق عیان
چند توان داشت درین دیولاخ / زانچه مجلس دیوان فراخ
یک دمت ار باد بفرمان بود / مرتبه ملک سلیمان بود
پاکی آن مومن پاکیزه خوی / کاب نمازی دهدش آبروی
قطره آبی که چکد ز آب دست / دشنه بود بر جگر دیو مست

گاه

گاه وضو شستن دست از نخست / موعظتی میکند از پیر چست
کاوری اندام که بدرگاه روی / دست ز آلایش باطل شوی
مسح بر آن گونه مکن سرسری / کاب ز سر بگذردت از سری
دست ر
پاک چنان شو قدم رفتنت / کز تری آزاد بود دامنت
شد کل سرشوی چو پاکی فزای / گرچه که خاکست بسر یافت جای
سهل بود ز آب که شوئی بدن / آب چنان خور که بشوید درون
پاک شو از راه خداوندگیر / گرچه پلیدم ز من این پندگیر
تخته پیشانی خود در انگار / تخته خاک ازپی روزی شمار
تا نشود ناصیه در سجده خاص / کی شود از ناصیه گیران خلاص
نقش الهیت بلوح جبین / بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان / سجده کنی بر در این مردگان
ای که گذاری بچنان ره نیاز / سجده ندانی که ندارد جواز

زشت نمازی که ریاشان درست
مزبله دیو در دکان اوست

گشت ستونک چو ز دیوک تهی
هستی آن سقف که بر رو نهی

این همه جایست که فرضی بجاست
هر چه جز اینست چه جای رجاست

ای همه در جمعه و عیدت نماز
کی برد آنت بدر بی نیاز

تیغ خطیب ارچه که محراب اوست
کند و سپر افکنده ز بی آیتست

آنکه ندارد دل اسلام جوی
هست بهر جا که بود زرد روی

هست چو زر زرد و آینه هندوان
سرخ در دو دیده زدن چون توان

پیشه مروت نماز و نیاز
آن بود از عذر زنی بی نماز

تن که بطاعت ننبود نور دار
عذر زنی شنو و معذور دار

نیست نماز آنکه کنی بی خشوع
وز توی ارکان سجود و رکوع

سجده نباشد که بر روی زمین
بر صفت مرغ شوی دانه چین

تو چنین چیدن دانه ز خاک
چون پری اندر صف مرغان پاک

کن بنمازت همه ارکان درست
تات شود خانه ایمان درست

ساخته کن باربی از ارکان سرای
بو که دهد شمع حضورت خدای

یافت اساس دومین چون براز
محکمی از پنج ستون نماز

سوی عمارات سیم کن خرام
وان همه [illegible] کن تمام

سد امان بند رسیم زکات
دور درم کن پس مهلکات

مال کز احسان بزکات و دست
گر ندهی هم درکات وی است

آنکه یکی ده دهدت پس یکی
کمتر از آن کش دهی ای حیلکی

خواسته ناخواسته داوت خدای
شرط رسانیدنش آور بجای

زانچه نصابت نصیبی بده
مزد دوای طبیبی بده

سوخته را در دم خوش فرست
مهر بدر و از ده آتش فرست

چون سه بنا یافت بطاعت قیام
قاعده چارمی آمد صیام

روزه کرم نامه روزی دهست
نامه که حرفش انا اجزی بهست

ماه نو روزه که گردد پدید / گه چو پی غرّه و گه عین عید

کرده اشارت ز یک ابرو که خم / وز دگر ابرو بشارت که خم

صایم ازین مملکت دین فزای / مشرق بند آمد و مغرب گشای

عید شده شحنهٔ شهرش براز / چاوش خوان آمده بانگ نماز

بود مه از همه سالت شکم / کم ز تهی گشت شود این مایه کم

یازده شهر از شکمت بوی ناک / کم ز یکی شهر که داریش پاک

سهل بود دل بخش از تن شده / عرش خدا در چه گلخن شده

چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو تن خود دیگ علف ساخته

گنبد مسجد که شه از مال ساخت / شیرگه گلخن پر ز بنجال ساخت

جون تن مردم ز گیاهست بود / کی چو خران بار نجاست بود

گرسنگی کاهل شکم را بلاست / زانت روان را به تنعم بلات

گر تو سعیدی ز غم جان منال / سنبله بر مشتری آمد وبال

ضرور ضرور دل

٤٥

روزه که خورشیدوشی آتش وشست / نور وی آنکه سپر آتشست

بایدت اندر صف دیوان نشست / تیر خطا کم کن ازین سهم شست

وانکه خطا کرد یکی را ز جای / سهم زده مرد و درشت خدای

چاره نباشد چو بپاکی تمام / زاد حلال ره بیت الحرام

پیشه کن آنگاه بصدق طریق / بندگی حضرت بیت العتیق

گوشه نو وصف را به بین / لنگ نه راه خدا را به بین

گر تن بیمار شود گوشه گیر / در دل بیمار شود گوشه گیر

خیز ز دریا و بیابان مترس / تشنه مرو غرقه شو از جان مترس

ز اشک ندامت گهر افشان بجیب / ترویه ده بجیبان غیب

لیک صفای تو جو از می بود / زمزمت اندر ره صفا کی بود

کوی بتان در دل ظلمت پناه / بیت حرامست پس گنگ سیاه

مسجد اگر هست مثل پیش در / از پس سالی رسی انهم اگر

در همه سالت نبود این هوس | جز تبرا و تخستین و بس
بانگ دو دکامی ره سالش بود | در ره یک پیاله چه حالش بود

کعبه روی دید بصدق ثبات | برهمنی را بره سومنات
جان زدم شوق سماحت کنان | خاک ره از سینه ساحت کنان
خستگی سینه براه دراز | از سر دل پوست همی کرد باز
گفت بدو عارف خوف و رجا | کین سفر آخر ز کجا تا کجا
برهمنش گفت که سالیست بیش | کین ره ازین گونه کنم زیر پیش
گفت نپوشیده که چون هستی | سینه چرا داری ازین گونه خست
گفت چو دل در ره بت باختم | پا بسرش نیز ز دل ساختم
ای که در طعنه بهر ره بری | هم نه ای آموز ترشش گری

کبرکه

کبر که تیرش نشانه خطاست | هست بکیش کج خود تیر راست
هستی آن کج روی دین درست | گو کجی ماند بکیشش درست
هر که درین کیش از و خم برفت | راست نشد تا بجهنم برفت
تیر که در کیش کمان وش بود | عاقبتش تاب در آتش بود
خسرو من کوش تو بهر صواب | تا نشود ترک خطایی خطاب

ای شده بازیچه دست هوا | کرده روایی بره نا روا
جهد و بال این چه پریشانیست | ترک خدا این چه مسلمانیست
هیچکس از بند خود آزاد نیست | هیچ ولی را ز خدا یاد نیست
رنج طبیبان بپلیت و نبض | مرگ تو پوشیده در اخلاص قبض
بی کهری خلق کمان میکشند | چون نگری مر همه جان میکشند

هم

در غرضی کوش که مانت بود / کوشش بی سود زیانت بود
نامه چو از آب نویسی روان / شسته شود هم چو نوشتن روان
هر که به پرهیز پذیرد نصیب / از پی دارو نزود بر طبیب
هر که نه پرورد عمل خویش را / ساخته شو کو غضب نیش را
سرمه چو همون نیابد کسی / چشمش ازان سرمه بگرید بسی
مرد نه از چرب طبیعت نکوست / نور تن از مغز بود نه ز پوست
از گل چرب ارچه که باشد چراغ / کی زید ار پیه ز روغن فراغ
تا نشد از پرتو اسلام نور / کی شود از حیله سواد تو دور
زود برد فسق تبه مایه را / خنجر خورشید برد سایه را
لوث چو پر شد بهلاکت کند / آب چو پر گشت بخاکت کند
خیز که از بهر تو گردید پاک / قبله گردون و مصلای خاک
چون بزمین سجده که روی تست / چشمه خورشید زمین بوی تست

کالبدی

کالبدی داد خدایت درست / سستی جانت که گذارش سست
زانچه خدا داد نوالی بساز / پیش که آن داده ستانند باز
مرده نه دست بکاری بزن / در منگر پسته تو باری بزن
هیکل آسوده بکاری درآر / بیشتر ک زانکه بماند ز کار
جان و تنت از پی دین داده اند / تر پی باریست که این داده اند
داروی افزون تن بیمار جست / کنده بسی تیشه بیکار جست
مشته نو بخته بسی چنگ و نای / کم ز یکی تخته حرف خدای
در عملی کوش که پاکی بود / کوشش ناپاک هلاکی بود
کار بجهدست چو پیش ای جوان / جهد بهی باری اگر میتوان
نیکویی آموز بهر ناکسی / زانکه بدی هست بفرو بسی
آنکه بدم دادن مغز خوشست / آتش عمر و دودم کرد شست
آنکه در افکند بدریا نقاب / یا چه فزون گرد و بدریای آب

لیک نشد چون بکه صبح و شام — غرقه شدن در قدح می تمام

بر خم می وان دل مغبچه بزور — بر سر چه رقص کنان موش کور

دل چو بمیخانه کراید ترا — جز مغ و مطرب که بستاید ترا

گل که بویرانه بیابان رست — بلبل او جغد بیابان بست

چیست شراب آب شر آمیخته — نقل کبابی نمکش ریخته

خوردن می بهر بدی راستر — وانکه بدش میخورد آن خود بتر

بود بریشم زنان مار غشه دار — لرزه ان از بر آن گشت تار

کفش گری جرم کهن می گزید — بوی دهن گشت برانش مزید

مست بجز سخره هشیار نیست — مسخره دیو شدن کار نیست

خلق و تواضع که زمستان بود — شعبده باده بپستان بود

گه که زخضرای زمین بر دمید — بوی بدی از گلشن دیگر وزید

طینت می کش نبود بوی به — دیو دلازار بود از وی نصیب

خانه خالی که پر آلود کیست — غوک و جعل را زوی آسوده کیست

مست بخنبها کند آشام می — پاک هم از بوی وی افتد نقی

جان بکس هست همین بار کین — زهر بود بر پس انگبین

پای نه چند چو پیر می بود — مستی و ثابت قدمی کی بود

شرب وزن تا تیره کند رای را — شاهد و می ست کند پای را

شیشه می کوست بجل فساد — چیست گرو ام خبایث نژاد

هر سخن و سرو گزو آب یافت — بر پس خود بسته آن خواب یافت

هر که بکام این قدح از سر دریخت — آب از و روی و هم از پشت ریخت

روی جوی آب شد از زرد سیت — پشت جوی آب شد از مرده سیت

کاه جوانی منکر آب خویش — زود رود پس ببر از آب هوش

قطره که از پشت و در ست گوهر یخت — گوهری از مهره پشت تو ریخت

گوهر سلک تو چو رفت از میان — مهره مخلخل شود از ریسمان

نفس ترا جوشش تو بی تاب کرد | نطفه تو خون ترا آب کرد
شست مبند ار بودت میل مست | چند بر انگشت تو بر عقد مست
هشت گر از عقد تو آنکه بود | شست و سه از شست فروتر بود
چند نود باسه توان داشت چند | شست ز عقد نود و سه ببند
مرد دم از شهوت آماده زد | زان گره نیفه بر او باده زد
مردی آن مرد که کم جوش کرد | هر دو گره برزد و خاموش کرد
مرده آن شد که ز شهوت برست | مرد کسی دان که ز شهوت برست
طفل که بازی دهدش دیو پست | در صف مردان به بلاغت نشست
مرد که نو بالغ دین سازیش | اوست که شیطان ندهد بازیش
زر و نخواهی ز زن ناروی را | پرده مکن چشم زنا خوی را
دیده بود مهرکش دل یقین | نرد مخنثه مکن از کعبتین
رسم سکالت بهر سو نگاه | شیر سرافکنده خرامد براه

آنکه بچه پشته کش زاهدست | خنده غلام و زنخ شاهدست
کند بود گر چه که دندان گرگ | هست زبان بره سوهان گرگ
چشم پلیدی که زناپاکی بود | بی بصرست آنکه فریبش خورد
هیچ که شد غمزه زنی پیش از او | کور بود آنکه خرد ناز او
دل مکن از شهوت آلوده شاد | خیز و مده نقد جوانی بباد
سر ملایک مطلب ای سلیم | یافتی از سلبت شیطان کلیم
تا کیت از زحمت شیطان شمار | وقت عزیمت ز رسیدت بکار
گر بعزیمت نه دلت خون شود | دیو تو لاحول که بیرون شود
هر که درین زاویه ابله وشست | فسق ملون بکانش خوشست
زنده نا خوشش بجا بی درون | حور شماره و غزلش از برون
صندل هندو که به پیشانیست | غالیه مهر سر شیطانیست
این چه زبانست که در هر طرف | هست تفیق اهل جهان از شرف

هر نفسی کار کند پیشتر / خواری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بغرضی نکند کاهلی / مشتغلی اش نام کنند و ولی
بس که شد از کفر جهان پر ز دود / هر که شرارش چراغی نمود
کرم شب افروز بشام چراغ / دود بود آنکه نماید چراغ
پیکر سیاره که باریک شد / پاره نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صد بار وای / زین همه گبران مسلمان نمای
دعوی دین و دل بی ترس پاک / خنده مزن بیهده بر دین پاک
زیر لب این خندهٔ بد را بکش / زار کری خندهٔ خود را بکش
دوزخ سوزنده که شد عالمی / بس بودش گریهٔ مجرم نمی
دود گناه هست چو سیه کرد روی / روی سیه ز آب دو دیده بشوی
ای همه بر نسبت گبرانت زیست / نام مسلمانیت از بهر چیست
آنکه تنگ از شرع فراخ روست / الله و یارب که زند عربدست

نیکویی از نفس تو از نام رفت / زیور رخساره پس اندام رفت
زشت بود از خر کامل ستیز / غلغل تکبیر زدن در گریز
هندوی نیا گه کند قبله راست / راست چو در قبله نباشد عبث
وین چو عبادت نپذیرد ترا / هرچه کنی دست نگیرد ترا
کبر که چه کند برای صواب / رفت بر آتش هم از آن آب
باش که تا نامه بدستت دهند / چون شکن نامه بگشتت دهند
نامه چه خوانی که نه هیچی دران / هرچه بخوانی و به هیچی مخوان
تا دلت از ترس نلرزد چو بید / مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا هر دو بپایان درند / نور دو خوان هر دو بقرآن درند
گر بریاضت صف جولان تراست / رخش برون تاز که میدان تراست
تا علم شرع ببازوی تست / گنج دو عالم ترا از روی تست
میوه حلالت نه دهد شاخ شرع / تا نکنی راستیش ز اصل و فرع

طرح درین خانه چه افکنده | خیره و در خواجه زن ارزنده
علم اگرت نیست ذخیره و بس | فاتحه ات از سر اخلاص بس
ور بودت علم و عمل هر دو پیش | پرتو یک شمع بد و شعله بیش
عید که در جمعه مهیا شود | نور دو عیدست که یکجا شود
از تو که رحمان طلبی میکند | از پی رحمت سببی میکند
ورنه و در که نه ملک احدیست | کرده و ناکرده به نسبت یکیست
گر نه نهانیست ز بهر کرم | از عمل ماش چه بیش و چه کم
تا که خورد مهره رخشان نخ | تا چه برد اره پای نخ
باک نداریم ز خشم و عتاب | کار چو با اوست برو در حساب
بس بود از روی خطا و صواب | جایزه ان علینا حساب
گرچه عمل نی بقیاس عطاست | هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کارکن ای دوست که زین کشت زار | تخم نکشت رهست بر مشمار

در علت نی بحر ایی شرابست | آنکه خدا می نکرد هم خرابست

ز اوی از خون رضا و شکیر | گشت ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز پی سجده پنهانیش | خاک زمین صندل پیشانیش
تا به نود و پنج سال درین داوری | داشت ز توفیق خدا یاوری
صبحدمی خضر ز خضرای دخت | سوی نهانخانه رازش گذشت
گفت ز علمی که مرا داده‌اند | معرفت هر دو سرا داده‌اند
می نکرم گین عمل صدق رای | میکنی و می نه پذیرد خدای
پر بجالت چو کسی بشگفت | آتشی از طرف افشاند و گفت
گر نپذیرد ز من هیچکس | آنکه نکه میکندم آنم بس
من عمل خویش کنم بنده‌وار | آنچه خدا نیست بدانم چکار
خسروا گر دین طلبی کار کن | طاعت ایزد کن و بسیار کن

عرض مکن پیش بهر کفشی — انچه نیرزد به پشیزی رفشی

ای قدم اندر ره مردان زده — هفت در گنبد گردون زده
بر نزدی یک قدم از جای خویش — تا تهی بر سر خود پای خویش
خاک شو از زخم لگد چون گیا — بو که زنی بر فلک کبریا
لنگر و آرام چو یک گوشه نه — راه بلا را ز رضا توشه نه
زانده و محنت علمی ساز کن — بر سر ایوان فلک ناز کن
تا بسماک کوس الهی زنی — دبدبه نوبت شاهی زنی

بار نداند

باز نداند ز روی دلیل — صیت تو ز آواز پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کنند — غلغله در گنبد گردون کنند
گاه وغا در صف مردان مرد — تا مگر آن دانکه خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنند پس بپوست — بهر [illegible] برون بردن آوازه است
تا نشود خسته بصد جادلت — نور دقایق نشود حاصلت
چهره سنگ ار نکنی جوی جو — دانه کی سوده شود جو بجو
خواجه که او زمزمه می کند — وای که اشام بلاکی کند
هست بسی عالم پوشیده هوش — کش نرسد بانگ موذن بگوش
چون زمنش دور سلطان شود — شد بمحراب خرامان شود
شب در قبله پروی نشو پس — مسجدم از بانگ نماز خروس
زاهد خشک از پی آرام شو — کت رسد از جوی کسان آب نو
گر تو بمحراب شوی آبجوی — روغن دوزخ شود آن آبروی

هرچه در آلودگی افتاد پاک / پیش نظر ما نبود تابناک
دیدن خورشید که نتوان بتاب / بس نتوان دیدن تیرش بآب
رفعت از آلوده نتابد عنان / پست نماند ته آب آسمان
در ته مرد ار نه فسادست و رق / ز آدمیان تا ملایک چه فرق
مصر و مدینه است بفرق اندکی / مغرب و شامست بمعنی یکی
هست ز او تا دو فلک راه دُرا / خیمه بی میخ نگیرد قرار
نور جهان از قدم اولیاست / جان جسد در نظر توتیاست
مرد به پشمینه درون کم مدان / کو هست جهانی ته موی نهان
چه بزرگان نشناسد کسی / صحبتشان تا نگزیند بسی
رو بفلک تا نگری در حضور / چشمه خورشید چو دریای نور
هر یک از انجم که بچشمت نکست / در محل خویش یکی عالمست
آنکه سها را نگری ذره وار / هست بمقدار زمین شرهزار

بنده

نسبت مردان همه زین جا بگیر / مرد اگر یافته‌ای پای گیر
این همه مردان که ملایک برند / مور نمایند و سلیمان شوند
چند چو سگی زمین در شوی / پرتو شان جوی که گوهر شوی
پرتو اشراف چو بخشنده گشت / سنگ سیه گوهر رخشنده گشت
آنکه ز مردم رقم تاب یافت / لعل تر از چشمه خور آب یافت
سر ته دامان کسی در ببر / گو کندت غرقه ز دامان تر
قبله مکن پیر خرابات را / تا بخرابی نبرد ذات را
ابروی قبله چو اشارت نمود / خشت و گل آمد برکوع و سجود
گر دو ستون چون تبه اصبع سلام / نام زمین بوسه زند والسلام
در پی آن پیر چه پویی بغرق / کو بد خود نغز نماید بزرق
مرد سیه نامه بزرق و غرور / تیرگی خویش نماید بنور
برهمن بت که کند سود و پید / تخته سیاهش بود و خط سفید

باده و تسبیح به یک لب خطاست | مجلس و محراب به یک شب خطاست
مسجد و میخانه چو یکجا بود | نطع حریفان و مصلا بود
طاعت آلوده نیاید بکار | مشک جگر سوده نیاید بکار
زمره او تا که واصل نشوند | سبح ز نا نخنه چو اطلس شوند
صوفی میخواره که گوید ز حال | گر شگفت مدان جز خیال
عکس پس و خیالی که نماید زمی | هست بسی زشت و تبه تر ز دی
صورت پاک از می خشان مخواه | صدق در آینه شیطان مخواه
جز گردش تاک گرو نیستت | محتشمی گر به جوی نیستت
در سر آن ره که تو داری به پیش | راه و زنانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر سر کالا گرو | بار چند از دو سلامت برو
دنبه که گرگی بقفا کرد دوش | بر پی پایش گر پا کرد دوش
طعنه فربه که زند بر نزار | کار تنک دنیا ختن آرد خمار

الم

آنکه نگردد قدمش ز آب تر | جز قدم خشک حیاتش دگر
تر قدمی مایه دیگر بود | گر همه زالی قدمت تر بود
فقر گزو جان عدمی پیش نیست | جمله دمی و قدمی بیش نیست
زنده فقیرست که دم باشدش | اوست رونده که قدم باشدش
خضر و مسیحا که مکرم شدند | مایه عمر از قدم و دم شدند
بین چه سبک باشد ان بوالهوس | گر نفس خویش برد هر نفس
مرده به آن خر که ز بهر دو جو | گرد بهر جا و دم عیسی گرو
زو که بستانی و دهی هیچ خس | خاصه که بستانی و ندهی بکس
خواجه که آسان فکند خورده خورد | شحنه خورد و بامی مطرب جو برد
صرفه صوفی علف شاهدست | موش نخ اند که جوا ز زاهدست
زاهد زر و دست گره کرده سخت | عقده گشایان بکمین کاه رخت
زر چو بسنجند بسنگ و شکوه | هست گران تر بسی از سنگ کوه

نیشکری کو کرهی پر بارکرد — خلق به دندان کرهش باز کرد
غم نخورد کیسه بر سنکدل — کز پی زر خواجه شود تنکدل
آه ازین طایفه زرق ساز — آستی کوته و دست دراز
چشم سیه شان رمه آکاه نیست — دام سیاه از پی ده ماه نیست
زشت بود صوفی و پس زشتش — موی نه و کوهر آن بر سرش
موچه تراشی لبرت بارنجت — خود شوی اصلع چو کرانست ریخت
جون که نسنجد سر تو بار موی — کوه جبان میکشد آخر بکوی
دعوی فقر و عمل زر مدام — فقر کدامست و تجارت کدام
رند مقامبر که بود پاک باز — به ز عبادت کر با حرص و آز
عاشق زر عاشق درکاه نیست — زانکه دلی در خور این راه نیست
انکه ز دنیاش نباشد غمی — حاصل دنیا دهدا اندر دمی
وانکه کره زد بدل او درم — تهمت اشراف نهد بر کرم

بر

کسب زر از خود شریعت بو — در روش فقر حقیقت بود
تا تو ندانی که زر ازبت کست — برهمنا زابت زرین همست
این همه شیخان خزاین پرست — برهمنانند بت زربدست
دنیی و دین هردو بهم درنساخت — زهر ز پا زهر بیاید شناخت
کس بیکی کفه نکردست وزن — سبلت شیر و قرنهای کوزن
از پی دنیا که نیرزد خسی — مرک بکرید چو بخندد کسی
مرک رهی خانه پنجا کذار — کار جهان زانجهان واکذار
هر که سبکبار ز جهان برکران — بار سبک دید و تر اندکران
کر نه ز نیکی نیاز استی — مرتبه نیست به از نیستی
بخت تو کر خفت بخندانش — خواب پریشان نکر دان بهست
پاک روش کن از فاقه جیب — کنج الاهیش بمه کن جیب
سهل مبین سختی تنک فقیر — کوهر آن تنک بود بی نظیر

کوه که بند دگر از خاره سنگ | لعل و زری هم دهد از کان تنگ

بگذر از خاک چو اندک بقاست | ای خنک آن کاو گذرش در تماشاست

سفله چو زین چه خورد خود سر است | مدت بودن بجهان دیر یافت

درجه کاهن بزمان کرم خورد | زاد چو ان گشت و کهن گشت مرد

تا کیت این مزبله مسکن بود | راست چو کرمی که بگلخن بود

انکه ازین جیفه برون رفت پاک | خاک بر و خوش که نشد خوش بخاک

مرد نه زینجا چو بزندان رود | گریه زنان آید و خندان رود

راه رو ار پا ننهد بر هوا | کی پرد از جاه زمین بر هوا

انکه ز دنیا به لنگر است | پر زدن او بهوا منکر است

باید مرغی ز طلا یک پر آن | گرش نشود لنگر دنیا گران

نیست گران بر تن پیلان گرانی | پشه هم از بانگ در آید ز پای

هم سبکی جوی که پرواز را | با دجلا جل بپرد باز را

کی رو

کی رود این ره بگزاف شی | لشکر عیسی چو شود سوزنی

شد تهی از پایه خود گران | زانکه شدش سایه برین ره گران

انکه تبارک کله ترک دوخت | هستیش از هست بباید فروخت

شبلی از انجا که قدم پیش داشت | روی بدریوزه درویش داشت

گفت پرس انچه توانی سخن | گفت که در ترک بیانی بکن

پروران دیده پرورن شناس | صرفه نگهداشت سخن را سپاس

نقد بسی داشت بیازی بباخت | در طلب نقد سوی خانه تاخت

انچه برو راه زنی را گذشت | داد و هم اندر نفسی بازگشت

روی بدو کرد و شناسای کار | کای بدر غیب ز خاصان بار

راز که در پرده صحبت شنام | لیک بدانم که بدانی تمام

چیست که با این همه گنج وجود | قفل مرا هیچ کلیدی نبود

من چو شدم پیله جنبان راز | راه در خانه کرم فی فراز
تا رقمی را که بدانی صواب | خوانی و آنکه بمن آری جواب
پیر بخندید که خاموش باش | عربده در گوش کن و گوش باش
منکه ز گفتار تو جستم ز پیش | راه گرفتم بوطن گاه خویش
تا تو ندانی که دل راه بین | هست درین مرتبه کوتاه بین
لیک از آن زر که نیرزد بغال | یک درمی داشتم از ملک و مال
بود در آن خضر درونم کرد | در کف درویش نهادم که رد
تا چو من از ترک برآرم کلاه | خرقه ازرق نشود زرق راه
قبله زدم زانچه وبالم بود | تا دم این پیسه حلالم بود
شرم ندارم که بدلق کهن | یک درمم نقد و زرتر کم سخن
ای که بکردی تو بصد گنج سیر | چون دم تجرید برآری دلیر
پای چو در فقر نهی زینهار | دست چو خسرو ز گدایی مدار

نقل

ای دم از آیین قناعت زده | مهر بدرهای صباحت زده
گر قدمت راست نفاقی بزن | بر تو فریضه است رکاتی بزن
صبر چو گنجست کنج خراب | رو که تویی منعم کامل نصاب
مرد تو اگر صبور می بود | لیک نه صبری که ضروری بود
طالب زر زان زر درون بی قرار | در شکم مار بود پای مار
کوزه زر بهر تجمل خورند | آب خوش از شربه کل خورند
قرص جو و شربت آبی بکنج | به که بردن شربت دست رنج
آنکه دهن باز ده دو پیش و پس | سیر نگردد مگر از خاک و بس

پای مسافر که بخندد در خاک / خاک خورد زان همه خندیده ناک
مرد که هر سوی بکامی بود / پیش نشیننده غلامی بود
باد که با کوه نماید شکوه / بوسه زند بگذرد از پای کوه
بهر خرامی چه دوی حیله ناک / باری اگر تک زنی از بهر تک
پاک نیاید تن آسوده حال / رنج کشان راست مسلم حلال
تیره تر آن خانه که گنجش فزون / پاک تر آن لقمه که رنجش فزون
سوزن دزدی بد و آهنگ سیاه / هست به از تیغ درم گیر شاه
آن سر سوزنده که چون آتش است / کی چو مس پاره هیزم کش است
کنده سبک بر سر هیزم بران / صندل تر بر تن نازک گران
ناز طلب در تن نازک وشان / زهره چه دارد خبر از کهکشان
ریگ بیابان چو شد افروخته / شیر دود چون سگ پا سوخته
تا فتنه گرد و هو قدم جای تو / هم تو کنی گنبد و هم پای تو

انکه بآسمان خورش خوشه شد / زو شرف نفس بیک سوی شد
خواجه زمانی که ندارد دبیبی / کیسه کند دست بکاس تهی
بشت بنجم چو قوی شد ز قوت / زیر سطرلاب جز و عنکبوت
گرد تنیده چو بگردد خرام / رقص کنان گشت بصحرا و بام
چون از این ستم که شد سایه نشین / رفت فرو تا کمر اندر زمین
لقمه خالص چو بسختی گشست / این سخن آنکس که بدانم خوشست
خواجه که داند روش زندگی / بر در دونان نکند بندگی
داد از آن نان جو خود را عزیز / کش نبود گندم سلطان بجز
آنکه بود سنگ و سفالی بوشش / سنگ و زر و مشش بود چو جوش
ژاله که سنگش همه نو نو بود / نی محک زر محک جو بود
نانی اگر هست بیسه ز جو / از بی لوزینه دونان مدو
چهره خورشید از آن یافت نور / کو ز جهان گشت بقرصی صبور

ماه از آن کاست کز آنجا که بست | کوکبه کند بر در خورشید دست
شد شکم انگشت زبر دست هیچ | کو نشده بر گرفتن برنج
دست بشو ز آب کسان تن بتن | دست مشو ز آب رخ خویشتن
آب رخ از جوی خسیسان مجوی | کن ز خوی جبهه خود آب روی
ضامن روزی تو روزی رسان | دیده کور تو بسوی خسان
بهر جوی مرغ بده جا پرد | کرم هم اندر دل جو جو خورد
هر چه ز اسباب تو پرداخته شد | ز آنچه تو دانی همه را ساخته شد
برگ معیشت که کم و بیش در است | هر چه که بیش تر از آن بدتر است
آب هوایی که دم جان تست | پیدرمی در جا زان تست
ز آتش و خاکی که نداری گزیر | خانه بجا نشده آرام گیر
گوهر و لعلی که نیاید بکار | چون نگری قسمت او میشمار
بودی اگر دانه جو هم گران | زنده که ماندی وجه گویی دران

ورنه ز دانه که ز زرمان بی | توبه ز درویش کی آسان بدی
زر که شکفته چو بهاری از او | جز نظری بهره چه داری از او
تا تو بدانی که کرم کرده اند | کار تو پیش از تو بهم کرده اند
مرد و خونخواره که خون سرد اوست | طبع در آرایش نخجیر اوست
وانکه شش را ز نباتست تاب | مطبخی از دست مه و آفتاب
چرخ بده والی شاخ جوت | ابر بسقایی کشت تو رست
خاک بصد جا شکم کرده چاک | تا تو یکی خوشه برون داد تاک
عنصر و انجام بکار تو یار | لشنو و نمانیه چو عنصر بکار
چرخ و زمین مرد و پیچیا شده | تا چو تو یک میوه مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان | تو ز پی رزق دوی چون خسان
انکه فلک را بعبث خواند | نزل تو آخر بتو انداخت نه
هر چه که روزیت رسد در زمان | وانچه نباشد نرسد بیگمان

بس ز پی آنچه نخواهد رسید / بهر چه اسپیده باید دوید

از دل خورسند برآور نفس / کانچه رسد بهره همانست و بس

مرد هم از نقص که جهد با قضا / بشکند انگشت و نشاره عصا

نقد مدانی که بهر کردگار / گنج نهی از دل استوار

پاکی آن گنج که باکش دهی / خاک بر آن زر که بخاکش نهی

پیدرمی نقد را افزایش نه / محتشمی نقد بدرویش ده

بوی عمارت بخرابی رسان / سوخته را دم آبی رسان

چشمه به پیش آور و سیل سبیل / قطره گنجشک نثار رخیل

حاصل دنیا خور و لب پیکدار / راه خورش بخش و خاسکذار

آنکه بود ساده عسل هم بخورد / سبلت او دام مگس گسترد

باد مکن در سر این خاک جنس / خویش خور و خوش باش که این است بس

بین که ز هشیار خوش است / خاک بسر خورده خورد هرچه هست

پری دیده ور شند که کیست / حلقه تهی دیده ز بند که کیست

تنگ شکم و حلق حواصل فراخ / باز شکم تنگ بود و دل فراخ

آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر نگردد ز دو دریای مال

ریگ که تشنه است ز غایت روان / خشک فرا جست بدریا دوان

نقد گره بسته و معده تهی / تکیه زنی نیمه زنی ابلهی

ای غله را در غله دان کرده گور / چند گره در شکم و تخم جو مور

نیشکری کو می نالی دهد / صد گره بخت بر آبی دهد

لاجرم افشارد هندش بسی / بس بپزد آب و کنند تش خسی

جانوری گوشت بخوار آدمی / معده چو پر شد بودش بی غمی

آدمی است آنکه بسر می برد / بر سر سری غم سیری خورد

همچو رشتی کسب زر نشایگان / هست چو مزدوری کل رایگان

آنکه گهر دارد و کان میکند / جان ز برای دگران میکند

چند با فسردن غم افزون خوری / شیر دنیست مست چو افیون خوری
چون کنه گاو که در ران خورد / شیر پستان نخورد خون خورد
باد تاسف مخور ای نامراد / زانکه شکم سیر نکرد و ز باد
خار مغیلان که بر رگی درست / بس بود جامه همان بوی پوست
شقه سلطان مکن زر تاب / جبه درویش مکن ز آفتاب
هر دم حسرت که بدل در شود / آتش حرص تو فزونتر شود
انکه بره توی شود جبه ساز / بفسرد از سیردی خود چون پیاز
وانکه برهنه است چو سر محن / بکند از دوش هم پیکی پیرهن
گل که بر جامه بصد تو نهاد / لرزه کند با تن نازک چو باد
ای که ترا دولت خود نیست / شکر خدا کن که خدا ندیست
گر ز خود پای بدامان توی / جای نگهدار که سلطان توی
شربت آسایش تو آب بس / مشعله بام تو مهتاب بس

گر چه خوری شربت جلاب ناب / تشنگی دل نرود جز بآب
با همه شربت چو زلالست نوش / بر تکلف بتکلف مکوش
تر عنب است حلالت کام / نقل تو گردش تکلف حرام
گرمی و میوه نه درایت بود / شربت آبی همه جایت بود
ور به بری نیمه سری بر بر / سیر بود لقمه خوریم سیر
وانکه نمیست آرزوی تن بود / سیر نیابی جا ریگین بود
خر که نبی جو بکی دم خورد / دل نشود دشمن جو گر کم خورد
با کم کم ساز ز خویش آیدت / تا و هوست ذوق خویش آیدت
هر بسرت جود دمادم رسد / رنجه نشوی لا بد اگر کم رسد
تیز سیاهی سگ دکان مشو / باز سفیدی مگس خوان مشو
انکه شکم دشمن و خویش تو شد / تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
خود نشود جز به بجیله گری / تنگ بخستگی و فراخ از تری

گرچه که بتوان بدو نان زیستن / با کم از آن نیز توان زیستن
چند کشی از پی پیشی گزند / گوش بخورسندی و باش ارجمند

کارشناسی پی کاری گرفت / رفت و بعزلت بن غاری گرفت
شد ز گریبان کشی خود ستوه / دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجفایی نهاد / دل ز قناعت بگیایی نهاد
خاصکی از ملکیان دیار / روز بنی آنسوی گذشت از شکار
گوشه نشین را بطواف اندرون / دید بسر پنجه عفاف اندرون
پیکری از کوب محن چون خیال / قامتی از سیلی فلک چون هلال
رنجه شدش دل بجهان دیدنی / کرد زبان رنجه به پرسیدنی
کای بسخن داده جوانی بباد / روز تو پیرامن پیران مباد
کام تو از بودن این گوشه چیست / کام چو دانا طلبد توشه چیست

پیر بدو گفت که ای ارجمند / بهتری زآفت چرخ بلند
من که شدم آگه ازین کارگاه / بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم ته غار مقیم / طعمه گرفتم زگیا پاره‌ای
گفت سوارش که بکوشش و غم / آرد بیا زانچه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه / وارهی از خوردن پشت گیاه
پیر بخندید و بدو گفت باز / کای شده بازیچهٔ دست نیاز
گر تو قناعت بگیا کرده‌ای / بندگی شاه بجا کرده‌ای
هر که بسهلی ز جهان شاد گشت / همچو من از بندگی آزاد گشت
وانکه طلب کرد فراغت بکام / ماند چو تو همچو خودی را غلام
خیز و لا برگ قناعت بساز / تانت خوفه [illegible] نیاز

چون تن آدم ز گل آراسته‌اند — خانهٔ جان بهر دل آراسته‌اند

آدمی آنست که در وی دلیست — ورنه علف‌خانهٔ آب و گلیست

دل نه همان قطرهٔ خونست و بس — کز خود و آشام برآرد نفس

دل اگر این مهرهٔ آب و گلست — خر هم از اقبال تو صاحب دلست

لیک دل آن شد که هوای در اوست — ورطرفی بوی وفای در اوست

زنده بجان خود همه حیوان بود — زنده بدان باش که عرفان بود

زندگی دل چه بود سوز و داغ — مرده بود هر که نسوزد چراغ

زنده دل جو که دل دردناک — زندگی کالبدی چیست خاک

شوق نه در آب و گل قالبست — مست نگردد خم اگر تا لبست

شیخ کجا داند ذوق کباب — شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

غمزده به جان که غم اندوزیست — سوخته به دل که درو سوزیست

سردی دل مرد کجا دل بود — خون چو به تن سرد شود گل بود

ز اهل تکلف نتوان یافت سوز — تا نبود شعله چه هستی فروز

کفچهٔ دیگ ار چه که حلوا کشست — چاشنی آن راست که حلوا چشست

گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست — ذوق دهان راست نه انگشت راست

عشق زبانی ز سر افسرده پرس — سوزش آن از دل آزرده پرس

ذوق نمک گرچه زبان را خوشست — چون بجراحت فکنی آتشست

خون دل سوختگان باشد آب — گریه کند بر سر آتش کباب

گرچه کس از پسته نه کاوش کند — ریش نمک‌خورده تراوش کند

نافه که بو از همه سو کرد دوش — پوست کی پردهٔ بو کرد دوش

آه گواه دل غمکش بود — دود نمازی آتش بود

موم بود دل که بعشقت زار — کو بکند از او فتد از یک شرار

مست چو دیوانه شد از دود میر | گاه کلی کرده و سنگی بریز
حرقت آلوده ز صد قسمت دود | هیزم تر دود بر آرد ز نور
سوخته را جنبش والا بود | کوشش آتش سوی بالا بود
مشعله عشق چو شد خانگی | سوخته شد عقل ببردانگی
کشته این شعله سیاست بسیت | آنکه امان یافت از آن کم کسیست
راند چو بر تخته هستی قلم | عالیها سافلها زد رقم
زله بهائی ایشان نهاد | داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهن کینه را | کشت بخاک آتش دیرینه را
قاعده خاک بر آخر کشید | رایت آتش بزمین درکشید
داد سگان را ابلیک برات | کرد بدل الا شهادت ملات
جام جه اگه که جه صحبت آن | خوک چه داند که چه دریاست این
هشت حدیقه چمن این کلند | چار فرشته مگس این بلند

چرخ که زیر است و زبر هر نفس | زیر و زبر گرده عشقست و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود | از کشش مرکز شان خر بود
روح درین راه نه بیگانه است | عقل درین سلسله دیوانه است
آنکه چشید از قدح تلخ کام | تلخ شدش چشمه حیوان بکام
شربت شیرین بگاری خورند | باده تلخ از پی کاری خورند
چاشنی باده تلخ آنکه یافت | روی ز شیرینی عالم بتافت
شیفته از بوی می افتد خراب | عارف هشیار ز بوی کباب
جان یکی نکته گزین حرف ریخت | گرد خرد حمله و بیرون گریخت
زنده نه آنست که جانی در وست | اوست که از عشق نشانی در وست
جان که نه عشقش بود آن مارست | عشق نه باریست که جان مارست
چند بری عشق ببازی بسر | عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق ز جان در دنیست | گر صف کاوس شکند مرد نیست

زنده دلان خوش ز غم دل شوند / جانوران پاک به بسمل شوند

پاک روانی که به پاکی رهند / کشته حق چون ملخ و ماهی اند

به که درین ره به رضا ایستی / رنجه مشو چون به رضا زیستی

گر همه بر دیده زند دست تیر / منت بر دیده نه و در پذیر

چون تو فغان بر سر خاری کنی / به جز از عشق شماری کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود / موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگر چند بود تیز پر / آتش سوزنده از و تیزتر

روی نکو راحت نظاره ایست / در دل عاشق غم آواره ایست

آنکه تو بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شد در جمع

صورت شاهد اجل معنویست / خط مسلسل رقم جادویست

کس ز رخ خوب وفایی ندید / کیست که این دید و جفایی ندید

هر بت زیبا که جفاکش بود / فتنه نیا زاده خاکش بود

درون عاشق نه غم خواریست / گر بی جان غمزه و بیجان داریست

از هوست این همه آشوب دل / هست بتا ناز اثره جاروب دل

دل که شود شیفته نی از خودست / حاجبی ابروی خوبان بدست

سیم برانی که تو بینی چو ماه / عقرب جانند ز زلف سیاه

طره ایشان در دو ولایت زنست / نرگسشان آهوی مردافکنست

گرچه همه چشم و چراغ دلند / سوخته داند که چه داغ دلند

مایه مهرند ولی کینه جوی / دشمن جانند ولی دوست روی

آفت تقوی لب می نوششان / زلف بلایی به بناگوششان

چون خطشان سر بدهد در تراب / کیست گریزان با وانگرد و خراب

دلشدگان از رخ زیبا ملت / مستی بلبل نه ز می از گلست

گر نبود دیده شهوت گرای / چیست به از دیدن صنع خدای

دیدن خوبانت شهوت دلست / قند چو می گشت نباشد حلال

گر نگری پاک رخ لاله فام / هست گل و لاله به دیدن حرام
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست / منع ز رخسار بتانش خطاست
دیده که در وی نظر پاک نیست / سرمه آن دیده بجز خاک نیست
دیده بادام که بی نور نیست / از گل بادام چه آگه که چیست
دیده نباشد که نظر نیستش / کور چه بیند که بصر نیستش
دل چو رخ خوب تمنا کند / دیده بباید که چو دریا کند
زانچه که دلرا غم او از کیست / دیده چه آگاه که نظاره کیست
زان دل آزرده خرابی کند / کو چو نمک یافت کبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشتر / خسته دلان از دل او ریشتر
حسن به نیکویی و گر هست نیکوست / هرچه کند جای بدانها نکوست
نیست غم از رنگ و صفایی که هست / ناز و کرشمه است بلایی که هست
باز چو درانگه گشت از جمال / نه کندش خون کبوتر حلال

آنکه در او شوخی خوبان کم است / میل بدو هست ولی یکدم است
نافه که بویش نباشد چو دست / خون فسرده شود آن در دست
خوب که او حسن نداند فروخت / سینه ز آتش نتواند فروخت
باغ چه داند که چه چیزش خوش است / گل چه شناسد که چرا دلکش است
لاجرم آنکو بگلی روی کرد / داد در دیدنش چو دلی بوی کرد
آن دو جهت آنکه بلای دلست / آفت پوشیده برای دلست
هستی این طایفه سر تا قدم / عاشق و معشوق شد و عشق هم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت / قابل آن بوی از آن بوی یافت
فیض ز قابل که نداند گذشت / بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر / نیست گل و سنگ تصویر پذیر
دیده نه خود دید ز ترکیب دو / قابل آنست که بیند ز نور
گوش که صد شعله بادی بود / نیست چو قابل نظرش کی بود

نقد وفا عشق شمار و نه هوش / روی نکو چشم شناسد نه گوش

چاشنی درد هر کس بکام / شهد ز لب پرس و کلام از مشام

باز نه دل قابل هر مردمیست / بس دل مردم که بغفلت گمیست

در رود آتش بدل سنگ تنگ / راه نیابد بدل هیچ سنگ

وانکه بود آتش او خانه خیز / ریخت وی از شعله ندارد گریز

شوق نباشد بتمنای گرم / تا نبود جوشش خونهای گرم

پوست چو شد پاره و از زنده ماند / خونش چو شد سرد ز پیوند ماند

دوست که مهرش بتمامی بود / جزوی از اندام گرامی بود

جزوی از آنکس که ببرند پاک / مرده بود گر نشود دردناک

قدر عزیزان نبود در حضور / چاشنی وصل ندارد صبور

دوست بصحبت چو فراوان بود / خوار شود گر همه سلطان بود

آنکه لقب خسرو شاهش کنند / زانست که از دور نگاهش کنند

عاشق

97

عاشق مفلس که دلش تهیست / بس طلب وصل کند ابلهیست

گرچه بسوزد دل ذره ز تاب / کی دهدش خیمه خورشید آب

لیک چو خورشید بود جلوه گر / ذره بناچار شود کشته بر

سوخته دل بود از صبر دور / آتش سوزنده نباشد صبور

دل که بسوی رخ دلکش رود / هست چو موجی که بر آتش رود

گرم که پروانه بر آتش رود / بوسه از شمع بجانی خرد

ای که ز جان میکنی افسانه / کم نتوان بود ز پروانه

[illegible]

گلخنی کرد بشاهی نگاه / رفت دلش در دم گیران شاه

شه چو بگرمابه رسیدی فراز / سوخته بردی ز برابر نماز

در رخ شه دیدی و بگریستی / گاه بمردی و گهی زیستی

شاه درو دیدی و دریافتی / ور دل از آن سوز اثر یافتی

[illegible]

کردی از ان دیده فرو دیده خویش — خنده ده ذره دیده نهفتی بهوش
روزی از ان غم که غمانش گرفت — خبر به عاشق رگ جانش گرفت
رخش ز گرما به دگر سوی تافت — گرم سوی گلخنی خویش شتافت
او شد از انسوی نظاره غرق — سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوخت ز تن تیمی بر خاست دود — او تماشا ز خود آگه نبود
سوختنش دید چو معشوق خام — تا بدو دو سوخته بود او تمام
اینکه نمیری ز تف یک شرار — لاف چو خسرو مزن از عشق یار

زان همه آداب نکو کاریست — پایه اول ادب و یاریست
زانکه در آفاق ز برنا و پیر — هیچکس از یار ندارد گزیر
چون شوان دامن صحرا گذاشت — بایدت اندیشه صحبت گماشت
همدمی کش نبود راست امید — همچو خرابست بموی سفید
گونه خود رنگ نگیرد ز تاب — زرد و رود رنگ تکلف ز آب
دیده که گردد ز سپیدی چو شیر — کی شود از سرمه سیاهی پذیر
خانه کاساسش بود از خشت خام — پست شود از دو سه باران تمام
هر که حق صحبت یاران شناخت — عمر خود اندر ره ایشان بباخت
دوست مدار انکه ز رسم نکوتی — باز نداند ادب دوستی
دوست نکو دشمن کم مغز را — دزد [illegible]
پسته بود یار وفادار نغز — کو شود آکنده لباب مغز
انکه چو خرماست رفیقش مخوان — [illegible]

آنکه چو خرماست فریبش مخوان / گوشت برون مغز درون استخوان

با که و مه صحبت از انسان گزین / گز تو خردمند شود همنشین

چند چو آتشکده آهنگران / دود و شراری دهی از گران

باش چو عطار که پهلوی او / جامه معطر شود از بوی او

آدمی از خوی نکو خوش بود / خس همه جا درخور آتش بود

همنفسانی که درین عالمند / بهتری محرم صحبت همند

تا بوی از بوی تو باشند شاد / تا تو شدی پیش نیارند یاد

دوستی از هر که گمانت بود / چون نگری دشمن جانت بود

دوست مگو هست چو چشم درشت / دوست چو آینه ندارد درشت

تیغ دو رویست چو منی گهر / آینه از پیش دگر پس دگر

مشرق مغرب همه برگشت / لیکن از آن گونه که بایدت

شیشه شرار ارچه ز مرد رست / لیکن ازو پرس که مردم کرست

هر که سلامی کندت پاسخیست / هر صدفی را در شهوار نیست

چون نتوان یافت درین روزگار / یار که او را بتوان گفت یار

تا فلک از پرده دغایی نباخت / اهل ز نااهل بباید شناخت

کن ز سگ و بوزنه ایوان تهی / تا رسدت گربه عالم رهی

سفله و دشمن تر ار شد عزیز / کو نبود با دل خود راست نیز

شوخی هر سفله ز جلاد بیش / کو تن غیری برد این جان خویش

یار درون تیره برون بزنیا / گرچه لالت زبان کن زباد

زاغ دلا ز قفس شوم ده / مغز قلیواژ و سر بوم ده

بار کج البته بود کج نشان / خواه تو بر چشم چو ابرو نشان

مردمی از کس مطلب بیش و کم / گر نشل قرت عین است هم

نفس تو با تو موافق گشت / دیده دو دور گشت و سیه دل نشست

چشم گر از مردمیست امید / نور سیه دارد و ظلمت سپید

با سر و گوش آدمیت آدمی / دیو بود مردم بی مردمی
کرسی و تخت است بقوت درخت / کنده بود تا نشده کرسی و تخت
مردمی از مردمیت مردمست / عود که بویش نبود هیزمست
لطف که با ردی ترش گشت یار / بر دل یاران نبود خوشگوار
سرکه که با آب در آمیخت تاب / نی مزهٔ سرکه دهد نی ذوق آب
فاقه به از تلخ بود میزبان / خفته به از کور بود پاسبان
گر بتکلف نشود دوست روی / تا بطبیعت نبود دوست خوی
عکس تو کآینه پذیرد درست / چون تو نکیست اگرچه بصورت درست
زاهل صفا دامن تر را چه تاب / آب ملوث نتوان شست از آب
گرچه که رخشنده تر آبی بود / گو چو شود تیره خلابی بود
گر شمری دوست کسی را شمار / کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم دوست نیست / زو چه شوی شاد که خود غم هم اوست

یار بود در کار تنها غنیمت / کار بی یار برآید کجست
یار غرض جوی فراوان بود / آنکه کشد بار تو یار آن بود
عزت بازت ز بهر شکار / ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
اشکره بر لب زده مهر سکوت / می نفتد هیچ سخن جز که توت
گرمی خون جوید و پیوند جان / کاغذی آمد همه پیوند جان
دیده بد دور ازان انجمند / کو شود اندر سر یاران بلند
دل که به پیوند نکو شد بدوز / یار که دلسوز نباشد بسوز
خاطر بی سوز و دل پر خراش / مردم پر سوز بود مهر باش
یار جبان باش که نامت برد / بوی سلامت بسلامت برد
ترک جفا کن که چو شیرین شود / نام تو در پایه نفرین شود
یار کسی کن که صفایی در وست / نی گل رنگین که نمایی دروست
آینه آن به که ز آهن کنند / زر نشود گرچه که روشن کنند

میل تو هر سو که به پیوند تاخت
آدمی از دیو بباید شناخت

دون که شکم سیر ز نانی کند
بهر جوی قصد بجانی کند

سفله نخواهد دگری را بکام
خس نگذارد و کسی را بدام

حاسد پر فتنه بیا زندگی
بکرم والا بود زنده کی

دست تبرزن تبر انداز تخت
سایه کنان بر سر و رویش درخت

سوزش گل جسته گلابی بنوش
گل چو خوش خنده زن تازه روی

گنده نمک را چو نشانی بخوان
بیشتر از نان خورد افزون نان

تو دهی او را قدح خوشگوار
او ز می مجلس تو در خمار

تو نهیش سینه بط در دهن
او نخورد جز دهن خویشتن

ده که شرابی بصفا چون خورد
آنکه شرابش دهی از خون خورد

می که حرامست و بالت شود
چون نمکت خورد حلالت بود

دامن از آن گنده نمک در نورد
چون نمکت گنده کند کار خرد

در علاج

در فلک از کشمکش اختران
پایه بلندست وجدا از سران

پس مخز از پیش نشینان خویش
روی بگردان ز قرینان خویش

تخم تکبر مفشان سینه را
پشت مده صحبت دیرینه را

میل بهم صحبت درویش کن
از دگران پرسش او بیش کن

آنکه بود نقد مرادش بدست
پرسش او خود بکند هر که هست

چشم بر آن نه که مرادیش نیست
وز همه سو چشم گشادیش نیست

آهوی صحرا که خور از خویش داغ
مغز نشه پوست بدر روش داد

غرق درم ماهی دریا تمام
لقمه پیچان بخشد بکام

وای بر آن مدبر ناقص عیار
کو که اقبال نبیند بیار

قامت صندل چو بر آید بلند
صد شجر از بوی شود بهره مند

بید بود گو که کشد سر بتیغ
سایه نشین راز ندارد دریغ

تا متاعی نه به بار نیست
بخت برون بر که خریدار نیست

خود بده آن مایه که داری بیار / ور نهی خود بسر روزگار
گوش که چون داد خدایت بسی / برخور و از یافتهٔ تو کسی
چشمهٔ حیوان که پس پرده ماند / زهر هلاکست چو ناخورده ماند
دولت آن سر که بود بختیار / بر سر بی‌بخت فشاند نثار
لیکن از انجا که دل مردست / گرچه جهانیست نهانی گست
کیست کزین دایرهٔ لاجورد / دست کی یافت که با غم نگرد
بوی گل و لاله خرد دگ را / در سر و در مغز خلد دگ را
سوختهٔ محنت اگر دوست است / به شود یافت چو چربی بپوست
باد تکبر چو شود سرگرای / تنهٔ جانی نگذارد بجای
نکهت مردار بمغز کلاغ / راحت مغز آمد در روح دماغ
آتش سوزنده چو در تن رسد / به شود بوست چو در روغن رسد
هرکه در افتاد بسیلاب بیم / بر قدم خویش نماند سلیم

کوری

کوری من گر فلک آمد به پیش / چند چنان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند بپهلوی من / ریزه خور من چو سگ کوی من
چون رشان یافت ز رفعت کلاه / پیش نکردند سوی من نگاه
من هم ازانجا که عیار منست / میل بر سفله نه کار منست
انکه علیکم نگوید تمام / به که سلامش نکنم والسلام
کوه که سنگست و سخن کم کند / گر تو سلامش کنی آن هم کند
هرکه به تنگی نفتد از تو گریز / تو بنواختنش روان کن گریز
بس کسی کن که وفایت کند / جان نه سپر تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود / دوستی جان ز گرانی بود
جان که ازین بخیان یار نیست / هیچ نیرزد چو وفادار نیست
سگ که وفایی بر بالیش شد / زادمی به که وفا نیستش
یار توان یافت کسی بی‌کسی / لیک وفادار نیابی کسی

صحبت آنکس که بصدق و صفاست | دامن او گیر که راهش وفاست

راه نوردی ز بزرگان راه | در طرف دشت شد از جلوه‌گاه

از اثر سجده غباری بسر | وز می دوشینه خماری بسر

چون بخرامش پی کاری گرفت | دامنش اندر سر خاری گرفت

اوفتند باز بوزم طواف | دامن از آن سوزن دامن شکاف

زانوی تعظیم زد اندر زمین | گشت بهمزانویش همنشین

گفت که با من سر و کارت نخست | ورنه بدامان من آور دست

الکه کشد دامنم از بهر جنگ | من دهمش گوی گریبان بچنگ

از بس یکسال که آن خاربن | خاک شد از گردش چرخ کهن

خاست نشیننده صحبت شناس | گفت که بی نقد جداریم پاس

ای که تویی دیده خسرو بنور | باش بدین گوهر نعمت صبور

چون قلمم نغمه نو ساز کرد | گوش فلک را انجمن باز کرد

چشمه خورشید غبارش زدود | داد شرابی که خمارش نبود

خضر درین مجمره ام راه یافت | چشمه که گم کرده درین جاه یافت

آب حیات از قلمم قطره جست | زین هوس از روی سیاهی نشست

صد شب قدرست درین یک رقم | زان کندش سجده درخت قلم

زاب تهی رفت زر و گوهرین | جای نه انگشت نهد کس برین

جام می میدهم از خون خویش | نی خم سر که کند سینه ریش

هست به هر نکته دقایق بسی — تا کش نپذیرد نشناسد کسی
این صنم نو که شد اندر خرام — هست سراپای بخوبی تمام
خاصه چه سرویست گرانسان تو خواست — رحمت تر از هرچه تو گفت راست
وسمه عجیبست برابروش — کحل خدایست بچشم اندرش
گیسوی او شد همه سودای دل — خال سیه نیز سویدای دل
صندلش از تری دم سوده‌ام — سرخیش از خون دل آلوده‌ام
دود برآورده‌ام از جان بکار — تا رقمی کرده‌ام ازینسان نگار
جلوه این بت چو مه از زیر میغ — نیست ز هر دیده که بینی دریغ
جز بسر شتم هیچ که محرم نبند — تازه کنند این دم و همدم نبند
زان سر یکی مست غلطان چو جام — کور و کش نظم نداند تمام
تیغ زبان برانده کار آزمای — گاه پس نظم برد گاه پای
این تن فرزند بر و خند بند — وز پدرش نعره برآید بلند

سگ چو برد پهلوی فرزند نو — از رهنش وا ستدن چون توان
گم کند آهنگ ز بونان دلیر — زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
سیل که با کوه در آید بجنگ — پاش بهر حیله در آید بسنگ
تیر که پر عاریت از مرغ یافت — کی ز پر مرغ توانش شتافت
نی غلطم کانچه نمودم ز پیش — عهده بود نه بر جای خویش
سکه شناخ هنرم نیست یار — نه بنوه لاقم از آبی و نار
در گهری هست ز کان سماست — لقمه خوران ریزه خوان سماست
چون ز شما یافتم این حسب — داده خود را شوان کرد عیب
ماه که در پرده خورشید رفت — [illegible] خورشید برو جلوه بیت
[illegible] که از ابر شود بهره یاب — بس که هم از ابر شود غرق آب
در که درین سینه نهان داشتم — یک یک از دل بزبان داشتم
خواه کش نرخ کن خواه بیش — گر بد و گر نیک فکندم به پیش

باری از اندیشهٔ گنجینه سنج / گشت یکی گنج فراهم ز رنج

گر بود از خمسه شماری دگر / پنجه رسانم بچهار دگر

من کنم آنچه از دلم آید کسب / باقی الاتمام علی الله نجب

شکر خدا را که بفضل خدای / گشت مزین چو بهشت این سرای

هست خزینه است درین پنج گنج / هست خزینه است صد و بیست و پنج

در همه بیت آوری ار بشمار / سیصد و ده بر سر سه پنج هزار

از اثر اختر گردون خرام / شد بدو هفت این همه کامل تمام

سال که از چرخ کهن گشت زود / از پس نهصد نود و پنج بود

چرخ که [illegible] شید خطابش نوشت / مطلع انوار خطابش نوشت

هرچه دلم ریخت در آن بحر در / قطرهٔ نم بود ز دریای پر

شغل بهر جا که بسیار شد / نیم دمی در پی این کار شد

حرف زبان گر همه انجا شدی / قطره عجب نیست که دریا شدی

ای که امیدت بوفا از [illegible] / ترک وفا بین که نبوی که بود

صحبت تو دار [illegible] / هم تو ده انصاف بجد و ریم

هر که ازین پایه وفایی نگسست / ان نه وفا بلکه فریب و دست

انکه در آفاق وفا یار اوست / هر که در آفاق وفادار اوست

خط دل [illegible] کن حرام / تا شود ت ترک وفا پیشه نام

7

هر که نسب شد خلف روشنش / دولت و بخت که زاد وارثش

یک خلف ارد زنفی سر کشد / بر سر صد هیچکس انگشت کشد

بی خط صد صفر نیاید بکار / یک خط و صد صفر شود بیشمار

مرد زند از خلفا بانگ کوس / تاج فرو دست ز خون خروس

زاده که او صاحب مشتاقیست / ور همه جا غوث ش از زنیست

مهره که افتاد برون از سرای / بست نیاید زدنش دگر سرای
یکشبه درویش نه بس بلخ به / یک بر شیرین ز ده صد تلخ به
سگ بچه پیش آرد و باز زندگی / وان زنگی ده بود و این دهکی
تیره بود دیده دامن بران / نور بود زاده جرب اختران
دوده ز سیم دوده جوار ز غبت / دیده از این تیره ور روشست
انکه ز انبار دوشش تنک یافتست / در رو دشش خویش نمان از تنکت
کوره که بنود ره دو یش فراخ / دیگ کی پخته شود اسفناخ
انکه گشاد نیش بکار اندرش / بانگ در آیش هر یدر درش
دمدمه دیک دما دم صلاست / ز مزه چاه بز فرم صدا است
انکه صلایش دما دم بود / نقد ذخیره بتنش کم بود
کندم و جو را که صفت نان دهیست / خوشه بر سر نه ز تشاح تهیست
کر پدرت داشت جمالی بیست / انکه حق او بود ان تو چیست

در تو جو نیست جو ران کشتاب / بد بود الحاق خطا بر صواب
پنجره از الجنیان چه ناز / خرچه کند با شتران پا دراز
نیست همه نسل کران عزیز / تخم خیار است بسی تلخ نیز
زشت بود سفله بجای بلند / کاسه خالی و صلای بلند
جای بلند است نباید نشست / چون ز توبی برگ بود زیر دست
هیچ بخیزد و بلندی شاخ / برگ کشش سایه نشاید فراخ
خویش تو خود را چو بود پیش خواه / خیز که خود خواه نشد خویش خواه
خانه زن بی عاقبتان شد دهان / بود انکار ز انکه شد کو بیران
کشت دو صد بر جو بجو نیشکی / خانه پر از اوبار شود بی شکی
هم عود سنک جو شود بام شاه / جز ده و بر انشش چهار بی کلاه
هیچ کل از سینه کند لاسی است / سینه تو داغ کرهای کیست
زر جو فرزند کره بانک چیست / زر جو بر کیست کله تنک چیست

یا بزه افزای کلاهی کرشک   یا سر خود خورد کند از رشک

زه طلب اول کله انگاه خواه   بی زه تقویم کله دان کلاه

نی غلطم زر که دهی بهر زه   قیمت زه شد عطای فره

شهره مکن هرچه کز ایشان دهی   در کف لت انچه بدیشان دهی

هرکه دمی شهر کی اندیشه کرد   زانچه شود شهره ملن گرد

سفله که دنگی بفقیر آورد   تشتش جبه ازوی بفقیر آورد

ای که بصد عربده بانگی زنی   تشتش شوان باخت جو دانگی زنی

عرف نحو ای علمی بر مکیر   هست الف لام در اسم ضمیر

گر تو شدی از همه خویشان بزرگ   در رمه خویش شبان شو نه گرگ

پایه سر خویش نه در پیش نه   هست بر خویش نه بر خویشتن

سیم پدر بر پسر ما در مزن   بوسه به بالش زن و بر سر مزن

گر همه شهدش بدهان آوری   زهر بود چون بدهان آوری

انکه

انکه پسر انجام زنی نشترش   به که ز اول ندهی نیشترش

انکه سر ناخنی آزار جست   سر زنشش کر همه جزو ویست

ناخن از انگشت جو برتر شود   بابت انداختن نیشتر شود

قره عینت جو شد آزار جوی   گریه کنان دست خود ازوی بشوی

موی زیادت جو برآید ز چشم   گریه بسیار کشاید ز چشم

هست عصا در خور کوران مشت   کور دلان زاست پسر اوار قوت

رگ که بود دگر کشیدن سزاست   رشته بیجان کشش کشت راست

گر شرفی در رگ نیکو تست   هر که نجیب است دعاگوی تست

عرف ببا کی بد عاصم شود   رشته تعوید بکرم شود

دیر زیدت جو شیرین کسی   آب خور و شربت شیرین بسی

مادمنی با پدر خویش چند   گر پسر اجلیین بدویت فکند

انکه ترا پایه از جان اوست   قطره از چشمه حیوان اوست

انکه ندارد زتت جان دریغ / وای که خود داری از او جان دریغ
نطفه کزو کام رحم تر شود / جانور از رحمت مادر شود
قطره آبیست که از لطف و تاب / دانه نازی کندش آفتاب
یکشبه رنج تو مادر کشید / باد و جهانش نتوان بر کشید
یکشبه را که دو عالم بهاست / کم زند انکو گهرش کم بهاست
زو که بشریت فتوت بود / خورش خورانی چه مروت بود
سوخت ز تو مادر و توت پیر / انکه بهشت تو شد و جوی شیر
وعده دوزخ چو سخ درشت / دوزخی آتش زند اندر بهشت
لاجرم آتش چو زند شعله شد / خس نکند تیزی و دندانش کند
تا تو نخستی دل آبای خویش / پیش تو نامد پدر آبای پیش
گر ز تو چشم پدرت دید خار / از پسر خویش همان چشم دار
گر تو بهی خون تو بدرگ بود / ور نه یکی زاده تو نیک بود

نیش چه راحت چو ز مردم بود / از دم مار و دم کژدم بود
چون تو بدی از تو آید بتر / خون جگر گوشه تهمت مخور
گربچه چو نخورد گربزه مار / بچه او نیز شود بچه خوار
میوه چو در شاخ بخشش توی / خار ز خود دکن که در خلقش توی
خون که بتن چشمه حیوان ماست / گشت چو فاسد خلل جان ماست
شو ادب آموز پسر از پیش / کو چو قوی گشت کند ریش ریش
جرب کنی شانه و موهر زبان / موی پس بفتد در زمان
زاده بدر افکن و کش کش / ناخنه از دیده بناخن بکش
زانکه بدان گفت پدر نشنوند / جز سخن خویش دگر نشنوند
زاده اگر خود همه خاکیست / سرمه چشم پدر و مادرست
فرص چو در خنده و کشاید دهان / بوسه بران لب که زند از نهان
گر چه پسر دیده پدر از خون کند / مردمش از خانه برون چون کند

درو کشد گرچه ازو دیده خورد | دیده کشیدن نتواند ز درد
چون همه مردم ز دو دیده خوشند | رنج دو دیده ز دو دیده کشند
دوری ازین دیده گرانی بود | میوه دل میوه جانی بود
پرورش زاده دشوار نیست | آنکه ترا دست جدا اندکیست
سهل بود در بر آبستنان | محنت زاییدن آبستنان
گربه که مادر کند از مهر خویش | پرورش زاده بباید بیش
چیست صدف را که ز جان گا دونیم | پرورد اندر دل مادر یتیم
دست قضا کین همه باهم نهاد | از پی آبادی عالم نهاد
گر نه دو آتش زده در خوی شدی | دهر پر از جانوران کی شدی
زاده که شد جانور از تو بپوست | دشمن جانست چو بینی ز دوست
وا دمی از سینه مفتون خویش | دشمن جان پرورد از خون خویش
گشت چو فرزند به آماده خوار | جان طلبی نان وی آماده دار

سفره ربا شد چو سگ خانگی | طعمه برد بی حق پروانگی
حاضر مرگ تو قبر کرده دیگ | تا برد از تو علف مرده ریگ
لقمه چو بیم بدهانش نهی | لقمه شوی کی ز دهانش رهی
خام خورد پخته مادر مدام | پخته گران خورد و همش گو خام
آنچه کشد طفل شکیبا بود | پرورش مار نه زیبا بود
بچه طاوس چو از بیضه جست | دانه خود جست ز بالا و پست
بچه که گنجشک و کبوتر کشد | لرزه کنان دانه ز مادر کشید
صید همان به که ز شست تو خواست | راحت مرد از کف دست تو خواست
خواجه مبادا که به پیرانه سر | بنده فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت | یک پدر از ده پسر افتد به دست
ناخلفی را که بود شوم چهر | بر پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ چو که خشم فغان در کشد | لقمه بدندان زبر او کشد

از پی میراث یکی خشمناک / ریخت بکین خون برادر بخاک
تیغ بخون شسته ز بنهای درشت / پس در میر ولایت گذشت
دیده دو برنای چو سرو بلند / یافته زآشوب گناهی گزند
تیغ برآورده سیاست گری / تا بهر آسیب رباید سری
کرد یکی زجگر مهرزای / روی بسیاف که بهر خدای
گردن من زن قدری پیشتر / کو زبد از من قدری بیشتر
ان دگری گفت که بکش سرم / تا میرم و مردن او ننگرم
هر یک ازین گونه دران دستبرد / جان ز برای دگری میسپرد
مرد سیاست گر شمشیر گیر / ماند دران حال تحیر پذیر
گفت چه خویشید شمارا بهم / وین چه طریقت وفا راهم

هر دو نمودند که یاریم و بس / وین دم یاریست در آغوش نفس
کرد برادرکشی نظارگی / سر که بچه جان ستمکارگی
گفت بسیاف که شمشیر کار / از سرشان بگذر و بر من گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست / من بکشم جان برادر ز پوست
هر که برین گونه فتد در وبال / عیش حرامش بود و خون حلال
زان شفقی کان دو تن ساختند / قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان را خلاص / کرد بعدل آن دگری را قصاص
مرد که با خون او را بدست / چون بکنی دشمن خون خود بست
خسروا از امل خود زار خوی / قطع ایه رحم را بگوی

تجربه کردم ز بر اندیشه‌ا / نیست کم از زر سخنی پیشه‌ا
سیم که اندر کف مردم دهند / آه از آن به که بخاکش نهند
زر نبود چون بمغاک اندرست / خاک بود هرچه بخاک اندرست
هرچه بخوردی و بنهادی چو بود / خاک خوری روزی و گر سنگ بود
خاص ز بهر کرم آمد درم / بر کند از قافیه اینک کرم
جان تو وی کو بجز از مردمست / در علف یک شکم خود گم است
آدمیت آنکه ز بهر دگر / بر کند او صد شکم و صد نظر
حال چو اینست بس آدمیت / کو دگر از اسب بی چیست
آنکه ز دادن کف بخشنده بس / کی زند از خشکی انگشت نفس
اشتر چو چند بسته زبانی خزر / دست بیازی زنی و انگشت نیز
مرد بسر دی کف و آلامست / گر نفس دی کف دریا خست

بسته بود پنجه اهل خدام / گر به بزیر دگرست آید تمام
زاد چو کف بست نه از پیش ارست / بند قلم موجب درویشی است
بسته نخواهد گره خود قلم / شد بجوانمردی از آن زر و علم
گرچه گشایی گره مرد و زن / به که نه بندی گره خویشتن
خامه تراشست بر جای سر / زانکه تراشند بسوی دگری
تیرگر از راست زراراز نام / زانکه تراشند سوی خود مدام
تیشه که یکسر سوی خود راند خویش / خنده زند اره که دندان بیش
لطف بجایست که زور بود / بر زن و زر زور فزودی بود
کیست کریم آنکه بمسکین دهد / نزد بی شهوت زنی و این دهد
هرچه تو آنکه بتو امانکند / وانکه کند باز بدریا فکند
آنکه دهد پر به پر و کم به کم / زاهل نفاقست نه زاهل کرم
گر تو یی از زره کرم و فشان / پیشکه آکم تو آنکه فشان

خاک بر ابری که ز کشت خراب / رفت بدریا و فرو ریخت آب
هرچه به نسبت نفتد ز کسی / بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکشست / هرچه بهنجار بود آن خوشست
دیده که از سرمه دلیلش دهند / سرمه نه از خمچه بمیلش دهند
دادن بکرم شرفی بخشد بلند / دادن مسرف بزه و ریشخند
انکه در جامه ندارد بجز پوست / پنجه دست ار دهد از بد دوست
شعله که بخشید بمهمان فقیر / رحم مکن گر ببرد گو بمیر
صحن چمن شد چو خزانی نشان / باغ بود برهنه ز زرفشان
انکه توانگر بزرست و منال / گر همه بدهد بود اسراف مال
از دو دلی چشم کرم راست نور / وز یکی قسمت خیر الامور
پر دلی ان به که لطافت بود / دلی از دوام [illegible]قت بود
انکه بخشش بود ز باده و رودی / دام پستان باشد و بدره مجوی

انکه بخشش نهد از باده رودی / دام پستان باشد و بدره مجوی
وانکه گرش خنده زنی جا هست / بخشش دیوانه و طفلست مست
پنجه دهد این همه دست بد / در همه خود چیره کند پنجه خود
زشت بود مرد ز اسراف زر / می بکه امروز دهی آنچه به
ای که سخاوت همه در می کنی / وه که اگر می نخوری کی کنی
جود نه از پی ملامت و بنا / قسمتی از قدر منالست و بس
حکم سخاییست به بسیار خیز / از درمی وانکهی و وانگهی نیز
کیست جواد انکه امانت دهد / هرچه دهد هم بزبانت دهد
کس نه روشن ز آب [illegible] کند / کانچه نباید همه را کند
هست تقاضای جوانمرد ننگ / شاخ چو پخته است چه حاجت بسنگ
نیز که بخشش همه خندان دهد / قوت کلاغ از بن دندان دهد
عربده سفله که احسان منست / غلغل ابریست که باران منست

عشوه فرات بگنجینه در   عکس ورمهاست با آینه در
برگذراند خل عشوه فروش   کو فکند لقمه لب را بگوش
خواجه که لوزینه بگوش آیدش   کی بدهن لذت نوش آیدش
وانکه شده عشوه ده و عشوه خر   چون بط کور است بشوراب در
گیس کند مایه مدخل آرش   جز بلک و عجنه بخشم و خراش
تا نخوری آهن و فولاد سنگ   می نکند زر ز جگر کاه تنگ
آنکه بداد دل انگشتش بود   تنگ دهد هرچه بچنگش بود
کوزه که باریک بود بول وی   زو همه باریک بود آب وی
شیشه گلابی که حکانند بس   هم بدو پس قطره بگویند بس
دست جوانمرد بود گنج بار   دست نکون هیچ نگیرد قرار
دست پستان منت ستانند گدا   دست نکونست رسانند ورا
یعنی اگر تو دهی از کف درست   سجده کند دست تو پیش تخت

سر ننهد از دامن پر آدمی   پله چو پر گشت بسو سد زمی
پیش فشانند و که ریزد برون   گرد و چنین شده ضرورت نگون
گرم روی کن که برای بلند   گر ز خنکی در رمی افتد بند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک   قطره نگون سار رفتد در مغاک
خس که کند پرسش گرمیت گیر   کاتش خاشاک بود زود میر
بوم شب طعمه خورد در دو ره   باز رود و طبل زنان در نگاه
مرد دلیر ار چه زخون کار سیر   سرخ کند روی خود و روی غیر
کار جوانمرد نه زخ زر دست   مردی در زیر جوانمردیست
دور بود شعله زجود و غرا   همچو خس از غرق و خراز آشنا
می طلبی از فلک شیشه گون   کاسه پستان ز ابو صراحی نگون
سوخته ساختی که ندارد نمی   ریخته دستی که نریزد دمی
هرچه کند روز تو امروز دهد   روز دگر عاقبتش بر دهد

قطره باران که بصحرا کند | چون برسد وقت جود کند

هر چه دهی مزد طلب کن بنام | نام خود از بذل بیابی تمام

نام سخی بر شد و پرواز کرد | زانکه ز خود لنگر زر باز کرد

نام بخیلان بزمین ماند پست | زانکه ز دوش سنگ گران هر که بست

هر چه کرم بهر خدا گستری | مزد بری نام نکو بر پری

وانچه بنام می‌کنی از خویش دور | حاصل نام تو چه باشد غرور

از پی نام بخشد کریم | نام پستان هیچ ستاند لئیم

سایل کزین بتو پیچ و فسون | دم دهد و فال ستاند درون

از خرد آنکس که توانگر بود | زر دهد و بار خرد خر بود

آنکه دهد داد سخاوت اگر | مرده نه هیچ دمش را اثر

لیک جو درویش نفس راند بس | عیسی جان دانش و بستان نفس

آنچه که بر هیچ جود منت خداست | منت بیهوده نهادن خطاست

وانکه ستایش بمنت دهی | اجرت بار است که بر وی نهی

بار که مزدور چو بیلی برد | کمین و کید انک بمیلی برد

وانکه تو چون کوه بگردن نهد | تاب که دارد که بان تن نهد

هر چه دهی میده و منت منه | وانچه پشیمان شوی آن خود مده

بیشتر از داد کن اندیشه یاد | تا نشوی پیش پشیمان ز داد

کار که اندیشه کنی پیش از آن | هیچ پشیمان نشوی پیش از آن

کس ز زمین باز ستاند لعاب | قطره که از آب رود بر سحاب

هر چه که بتوانی از و خواستن | زشت بود دادن و وا خواستن

طفل بود کز خرد ناتوان | هر چه دهد باز پس ستاند روان

نیست در آن وقت خود آن آدمی | کو بر پا نهد بملی فمی

محترمانند درین روزگار | تنگ دل و ظالم و افسون شعار

گاه سخا از پی نانی نیون | گنج کشند بد و عالم درون

دانهٔ ایشان مرغ ندارد امید / کار ایشان نه سیه و نه سپید
نقش در افشان ز تمنای دل / مقله و دیدست و سویدای دل
گرچه خداشان زر و نعمت سپرد / دولتشان داد گدایی نخورد
پاک روانی که دم از دل زنند / خط هبا بر همه حاصل زنند
چون دل پاک از کرم آراسته شد / مال هبا شد که ز جان خواسته شد

گرم روی چند بگرمای باز / تشنه فتادند براه حجاز
چون بقدم طاقت گامی نماند / چون بجسد جرعهٔ جانی نماند
دود اجل خواست ز هر بندشان / بیخودی از پای درافکندشان
بر تن تفسیده قفا می‌زدند / ز انده مردن سپر و پای تیغ
ناگه از اطراف بیابان درشت / ناقه سواری سوی ایشان گذشت

سوزششان

سوزششان دیده و در دل نشست / از تف آن سوخته خویش بجست
گریه‌کنان آمد از اشتر فرود / بر سر آن تشنه روان کرد رود
شربتی از مطهره در کاسه ریخت / زانکه خضر در لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این را بگیر / چشمهٔ حیوان خور و تشنه بمیر
او طرفی کرد اشارت بیار / کوست ز من تشنه‌تر او را بیار
چون سوی او برد فتان گوهری / کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک از ایثار خویش / مرگ خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد / چشم حریفان قدحی باز کرد
دست نخستین که بخوردن شتاب / گفت مرا از سر آتش خراب
خواجه دو صد گفت جوابش نبود / خاک شد آن تشنه که آبش نبود
برد گران بر دو جوان آب سرد / آن همه را نیز نماند آب خورد
آب بر او کاتشش آن مرده بود / جان ز میان رخت خود برده بود

شربت خود خورد و تف از دل نخ   وانچه زلب خورد ز مژگان فشاند

ماند بحسرت ز جهان مردیی   کاین جدا گانه جوانمردیی

سر نه جوانمرده درم صد هزار   کار جو باجان فتد ایجاست کار

ای که نداری صفت آن سران   چند جوی چهره صفت دیگران

ای بغز ابسته کمر برمیان   باخته سر در ره سود و زیان

جهد تو گر هست ز بهر خدای   با نیت صدق بمیدان گرای

عربده و لاف ز سر دور کن   بلکه ز پیر نیز نظر دور کن

تیغ غزا مرد [illegible] بود   تیغ زبان لولی کورا بود

مردی اگر شور و فغان دوست   زال بیا راز بهین پیشه است

گر صفی از خصم بجان آوری   مردنه چون بزبان آوری

تیغ که او حمله زبانست وبس   انچه کند باز نماند بکس

باری اگر نیست ادب در تو پیش   این ادب آموز هم از تیغ خویش

تیغ بود نزد زبان و دروغ   زانچه نگنجد به نیامی دو تیغ

زان لب سوفار بره درخورست   کش هنر افزون و سخن کمترست

کرده که گویند نباشد بسی   خاصه که ناکرده بگوید کسی

مرتبه باز بود پیشگی   زانکه ز صد کرده نگوید یکی

نعرهٔ بیهوده زند ماکیان   زان خورد آلودگی خاکیان

لاف زپر مغز مجوی و دلیر   باد شکن باشد و جای شیر

اهل غزا گوی که چو دستی نشست | کم نهد خویشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف آزمای | پای چو پستانش بلغزد ز جای
شو بکه معرکه شمشیرگیر | کیست که در می نشود شیرگیر
مست چو در کوی زندان جنگ | سخره طفلان شود از ضرب سنگ
جلوه بی جنگ بصحرا رود | مست چو با کوفتن پا رود
گرچه تن مرد ببردی رست | نیت اسلام ازان برتر است
پس که به هنگام نیت گشت | در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زبان غیور | جان که کنند از دل مردانه دور
نی ز پی دخل زیادت کنند | کز پی اعلاء شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند | شربتی از چشمه کوثر خورند
در ته آن خنجر چون سپید شو | جان بده و زنده جاوید شو
نامه که شستن نه بدریا توان | تیغ بیک قطره بشوید روان

هرچه جز اینست بمیدان طواف | مردن مردار بود در طواف
کشته که خویش بغارت رسد | غارتی کشته نباشد شهید
پیش گروهی زن صحرا شتاب | کشته شود ده زغن از یک کباب
غازی رسمی که بغارت رود | هست چو حاجی که بتجارت رود
چون ز رنج آلوده زیارت کشش | کعبه طفیلی بود اندر رهش
آنکه غزا خوانی و جویی جزا | گر غرضی هست نباشد غزا
رو بغزا دل ز غرض آلوده وای | جهد خود است این نه جهاد خدای
تاختن هر که عبارت گریست | از پی رعنایی و غارتگریست
جلوه گری کو کندت جلوه بند | هست چو پیکان زر اندود کند
تیغ که دارد بقلم حرف تیز | رنگ دهی صفحه او کو مخیز
زیب ملوکانه کنند از ملوک | تیغ بود آینه و نیزه دوک
مردی اگر زیب سپر دون بود | هر زن از آینه بهمن بود

آنکه نه از صدق و دلیری کند	بهر چه آرایش شیری کند
زان صفتان زره و دوشه چند	زشت بود در روشنی دیبه بند
مرد نه بیند مگر اندر خدای	غره همه خودبین بود و خودنمای
در دل اگر ساز ندارد جنگ	بازو و پشتش بود اسباب جنگ
گیر که تیرش نبود گشت دست	تیغ نبست ار نبود دشت دست
مرد که آهن دل و روئین تنست	نی زرهش حاجت و نی جوشنست
تیغ زنی چون که بهنگام کار	برهنه گردد زپی کارزار
بازو از آهن چو شود صد منی	کار بجوی از چه بود آهنی
حمله کند شیر برهنه دوان	گرگ نخسپد ته برگستوان
چون زپی رزم خرامی بروان	جوی صلایی که نیابی زبان
چون تو زبانی کنی از ساز خویش	کی فکنی سر ز سر انداز خویش
شاخ گوزنست سه گز تا رشش	نیز بکشت کمی تا ختنش

کره

مست نهنگ آنکه زبی جوشنی	بشکند از پایه پانصد منی
باخته سلاح از دل ترسان کند	زان سر خجلت بگریبان کند
تا به شکوه است دل صفدران	خود نه زپاست بفرق سران
هست بجا تا سر شاهین شاه	بر سر کلمرغ زیبد کلاه
ماده وش از سینه ندارد توان	نیست نیستان زنان اشتران
آنکه شد از شعله زرد و کبود	خود زره و تیغ کبودش چه سود
در صف کین گونه کمی زرد روی	زرد کند گونه صد جنگجوی
مرد که رویش بغزا گشت زرد	سرخی رو بایدش از غازه کرد
زر داران گرد و مرد سلیم	کز رخ او خون بگریزد ز بیم
آنکه همی خونش گریزد ز روی	زرد کند گونه صد جنگجوی
مرد تنک زهره بجوید ستیز	از تنکی لرزه کند تیغ تیز
باز پس ای مرد که در جای جنگ	زرد شود رویش ز صفرای جنگ

نی غضب شیر بر دهی درست | شیر که زد دست دلاور درست
چیده گزین مرد که در کارزار | لشکر ترسنده نیاید بکار
آب که او خیمه ز باران کند | دایرهٔ آب سواران کند
خاک بران دایره گر پیچ و تاب | گرد نخیزد ز سواران آب
بر صف تیغ کشی در خورست | گو ز پی تیغ همه تن سرست
چون سر لشکر نبود گردنی | تیغ ضرورست بسر خوردنی
شه چو دهد دل به دلیران جنگ | شیر شود بچه روبا دلنگ
طغرل شاهین که جهان متقلند | شه وشان داد ازان پر بلند
دل نهد از پس چه بجز رد کلنگ | حوصله پر سنگ نه از بهر سنگ
آنکه بیستاوش بهیچ درست | گرچه ضعیفست توانا ترست
پشه که بر باشد از جای خویش | نشکندش پیل تهٔ پای خویش
حمله بی صرفه مکن در نبرد | کشته بسی گشت ز نامرد مرد

جنبش

جنبش گوران که شد جای لعن | دوست زند طعنه و بدخواه طعن
شیر دلانی که ز سگ آموختند | حمله شیران ز سگ آموختند
از شغب یک سگ جنگ آزمای | ده سگ درنده بماند بجای
سگ ز تو به گر کمی از سگ بجنگ | خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ
دل طلب از مرد نه اندام درشت | باز سبک باشد و کلنگ درشت
شیر بهیکل نبود چون شتر | اشکره ز خر بود و ماده تر
مغز خواص چو ز پشنقر بود | تیر تهی تیر میان پر بود
مرد ببین کو نظر کمترست | مور چو تیغ بلارک خورست
دشمن با چیز بهنجار کش | پشه سبیلی نه بمنقار کش
چون پشه خرد بد انسان دلیر | گو ز دلیری بخورد خون شیر
بر تو کند پشه چو نشتر زنی | خود شوی آزرده چو نشتر زنی
پری پیکان خورش گرگ است | پر مگس سرکه ببازی است

معرکه بروی که زجان شست امید   کاشتن سوری بود در کین پدید
وای بران مردی و نام آوری   کز تو بغیری رسد یاوری
ماند ز تو هم پسر تو ز تیغ   کو بهر خود کیر از انجا دریغ
نی کمی از سک که چو پوید دلیر   باز خرد منعم خود از شیر
باش چو با غنده طفلان بحرف   کو بهوا بر جهد از بهر صرف
کوی مشو کو زیکی زخم کش   سر زده بوید که نه پسندد غش
جلوه کند مرد بروز وغا   اب بجنبد دنکه آشنا
انکه دل او بود ار پسر پیر   کی دل بدخواه براند به تیر
مرد دلاور که چو شاهین پرد   پشت پرنده به پریدن کند
انکه دهد پشت دلاور بود   پشت وی از روی نکوتر بود
در پی شیری که گریزد ز جنگ   در پیش تا نتشاند خدنک
انکه گریزد بقفایش مپیچ   وانکه زبون گشت گزندش مجوی

[illegible]

زن بود آن مرد که مردی نکرد   کشتن زن شوم بود در نبرد
گرچه سک عربده خندان کند   خنده و عفو از بن دندان کند
مرد چو پیش تو زبان شد زجوش   سک نه تو به که نشوی عفو کوش
در روش مرد که فرزانگیست   قتل زبونان نه ز مردانگیست
بسته مکش گرچه گره بر بود   زانکه پلنگی که رسن بر بود
وانکه کنی مرد نبرد آزمای   تیغ مکش جز ز برای خدای

بود اسد الله بعیاری صاف   با یکی از کینه وران در مصاف
حمله بسی برد سوار دلیر   کیه پیش تیز نده نیامد بزیر
تا بچنان کش مکش از دست شد   شد ز دو سو آلت پیکار خرد
هر دو دلاور که بکین آمدند   گرم ز توسن بزمین آمدند

دست بهم برزده زان داوری / پای فشرده تند بزور آوری

حیدر کرار بسی جهد کرد / کافتد دشمن بزمین بر دهد

چون که آن شد که نگون کردنش / دور کند بار سپر از گردنش

زد بدلیری سگ زور آزمای / آب دهن بر رخ شیر خدای

سخت بپیچید بخشم اژدها / کرد زتن صید مخالف رها

بس که در آویخت در او خشمناک / کان زده را بار دگر زد بخاک

زد سرش از خنجر و سینه شکافت / سر زد و در پیش پیمبر شتافت

گفت رسولش که چو خصم درست / بر زمی آورد بصد حیله پست

چیست که بگرفتی و بگذاشتی / باز دست نگون داشتی

گفت که پوشنده ایزد شناس / کار زدیم داد بمغز این هراس

من چو شدم خیره بدان سخت کوش / آب دهن بر رخ من زد بجوش

در غضب آورد مرا نفس خام / در دهن نفس نهادم لگام

چه غزا این غضب ارم بجای / بهر خود است این نه ز بهر خدای

گشت ضروری که رها کردمش / بس ادب از بهر خدا کردمش

آنکه جهادش ز پی دین بود / این کند و شرط غزا این بود

مرد غزا جز ز پی دین نکرد / دیده بجز چهره و اگر این نکرد

ای که بیابانت علم افراشته / تخم ستم در ره دین کاشته

غافل از آن در که عنایت بهست / فارغ از آن غم که حسابت بهست

در پس آن پرده که راه تو هست / سر بگشت کوتاه تست

انکه کشد عهده یک تن بدوست / روز جزا پرسش آن تن بدوست
انکه از دو دست کسی [illegible] / شد بفلک چون شود انجام کار
آه کسان خورد نباید شمرد / آتش سوزان چه بزرگ و چه خورد
تیر ضعیفان چو گشاد از کمان / بگذرد از نه سپر آسمان
شیره زبون شد چو ضعیفش گزید / شه زمگس در ته خانه خزید
گر همه سلطان بتماشا رود / خرمن درویش بیغما رود
پیل که بر روی زمین پا نهد / پای نه بر مور بعمدا نهد
بخت رعایا چو رعایت کند / خشم ملک چه عنایت کند
زحمت مادر چو فراوان بود / شیر شود خون که بپستان رود
چون طلب دخل ولایت کنی / گوش بحکمی که رعایت کنی
اره صفت باش و بهر سوی بخش / نی همه چون تیشه بسوی خود تراش
دشمن اگر خود همه پشه است و پست / عدل ملک حرز روان منست

زاد مسافر قدم سخت اوست / سنگ مقام بر کمر تخت اوست
تیغ بعدل آینه پادشاست / جوهر بستم وقت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای / باز هم از تیغ نشیند ز پای
آب کند گرچه بنا را خراب / زود فتد گرد بر بنای آب
شه که نه بر تخت به تمکین بود / شیر نمد روبه پشمین بود
گرد بلایی که در اندام جست / از خوی پیشانی شاهان نشست
شاه که شب تا سحری می خورد / روز بخسپد غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بفرمانها / اره شود تیغ ز دندانها
گر نبود کن مکن چپ روان / خانه مظلوم بگیرد عوان
در تو ز بیم ملک آزاد نیست / بوزنه را رقص نه از شادیست
مصلحت ملک برفق و عطاست / در همه جا حاکم سیاست خطاست
موی که پیچد ز پی شانه کیست / گر تو زنی اسپره دیوانگیست

شانه بسر تا همه آزین برو کوی
کو بزبان فرق کند مو بموی

استره یک سر بستردن شکوست
زان همه روی سر انگشت

تا بسلیمان نرسد دور مور
منهی گر باید و جاسوس کور

نه که بود عصمت عالم ز دور
آفت و فتنه است بر اهل حضور

هیزم سوزان که بآتش درست
نور چه بینش که خاکسترست

نور چراغ انکه نپیکن کند
طاق سپه زاویه روشن کند

تا نکنی خدمت سلطان و بس
تیغ و سنان روید از اندامش

گرچه ملک بر بود و پر خرد
به شود از کارگذاران بد

خواجه که دامن بکفایت کشد
پیرهن از پر ولایت کشد

[illegible] شیر زبان
نو نو بود طوطی الحمد خوان

تا کف دستور در انگشترست
نوک قلم نشتر خونریز رست

[illegible]
هست چو او بیش قصاب جنگ

انکه مرادش دم الفخر نیست
پیشه او سوختن و نحست

شغل سلیمان چو بدیوان رسد
زار و میان ناله بکیوان رسد

تر و بزرگان دیانت شمار
نیست روا عشق محرز زیار

طایفهٔ خانه شان دوده ناک
بر رقم خویش خود افکنده خاک

یک خطشان پیشکی و پنج نه
حاصل از ان جو و دگر هیچ نه

انکه کند خانه خلقی خراب
کافی و پر کار کنندش خطاب

وانکه جوی روش بسوی حقیقت
خنده زنندش بزبان کاحقیقت

خامه سپر ریزی که بسکالد همی
از فلکان زار بنالد همی

گر دوست قلم کاتب وحی خدای
خواجه کند آلت درویش وای

گر دو قلم را بخیانت علم
مرهمه را دست سزای قلم

وه که ازین پایه چه حاصل کنی
کالت حق آلت باطل کنی

خواجه خورد لقمه شیرین خویش
خامه بساعی مکن کاه بیش

زخمه خورد و خوش نمش از نفحال | زهره ز عقرب فتد اندر وبال
کار جهان چون بگران گشت راست | گوش بزی که درشتی خطاست
خس چو پراکند بصحن سرای | رفته بجاروب شود زیر پای
سنگ کسان خشم زکین کم زنند | مورچگان بلکه نه برهم زنند
ظالم اگر خود ز زبون میرسد | تا نشوی خوش که زبان گیرد
کژدم اگر خود ته خار و خست | راست بدان گر گزیی در پیست
گرد ستمکاره بجو خویشتن | گر زگ تو بهر تو بند کفن
رو بصحرا بچک خانگی | گفت که چند از دم بیگانگی
واو چو ابش بسک روباه گیر | تا نگرفتم ره تو راه گیر
فاخته با کرکس به بید او پیش | گفت بحلق تو نهم لحن خویش
گربه صد گونه سر افگند کی | گفت ز تو طوق و ز ما نیکی
نعمه زد از پای بطی با عقاب | رفت بیک نغمه جنگش بجاب

گرچه عوان لقمه نیکو خورد | هم بودش نام بد انگو خورد
سینه مرغان که چنان پاک شد | نام وی از پیکر و خاک شد
ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد | لابه کنان پیش دود بهر خورد
یکدم اگر حیف فزونتر فزند | گرگ و درندت بپای گزند
شحنه چو برداشت کمان ستم | ره که کند اگر چه بوست سم
شاد شود سگ چو رود در خنگ | دست زند تنش چو کند قرص تنگ
پیش ستمکاره مکن پشت کوژ | زانکه فرو آوری تیزی به
کی نظرش به سواران رسد | پرورشش از کار گذاران رسید
ور تف خورشید بغرق جهان | سایه ز ابرست نه از آسمان
گر دو شی گرنه بپوشش شی | تیغ بیفکن که کم از سوزنی
سوزن پوشیده بدین یک هنر | گرچه فرو برد برآورد سر
لخجه بنهی کنج بهر گوشه | یاد کن از فاقه بی توشه

[illegible]

نان خورش پیرزنان چلب آب / مشعله پیرزنان ماهتاب
میر همه گندم سلطان خورد / برزگر از قرص جوی نگذرد
مهر زمینی تو ز دور سپهر / در همه یکسان نگرد چشم مهر
گر بدرت گشت جهانی عزیز / گوش گران پیش کنجد نیز
موی بسنجد چو برون رنیش / کوه بسنجد چو بگنجانیش
خار یکی را چو بپا در رود / گوشت از آنجای درونتر رود
گل بگل اندر خزد از کوب میخ / خاک ته خاک نیز روی بیخ
تاجوری از کرم خاص و عام / از پی ماست نه از بهر نام
بهتر از آن شد به بزرگی سریر / کی شود از نام بزرگی پذیر
ور نکوئی نام بزرگ اعتبار / بحر به حرف آمد و قطره چه بار
زر که پستانی بستم و امیت / ور چه دهی مایه بدنامیت
بذل ستمکاره نشد سودمند / نام بانصاف برآید بلند

پیشه قصاب چو گیرد شبان / گرگ مسلمان بود و بیزبان
قدر من از قدر تو گر کمیت / خون من و تو بجز احت کمیت
گر تو شوی رنجه ز آسیب کار / چشم و دل غیر نزد بهین مخار
هرچه که بر خویش نداری روا / بر دگری داد نباشد دوا
ور کنه غیر کرم پیش گیر / در محل تیغ سپر از خویش گیر

تاجوری از ملکان دیار / صبحدمی خواست بعزم شکار
رخش برون راند بصحرا و دشت / صید کنان سوی دهی برگذشت
بود یکی کودک پیره رشت / بر سر آن راه نگهبان کشت
تا که از آنجا که قضا رفته بود / طفل ز آسیب صبا خفته بود
دیده شه از دور در آن خورد سال / در نظرش مرغ نمود آن خیال
تیر سوزان که در او در وعق / جست در آن سوخته خرمن چو برق

فتنه محابا بهای بلای نکرد / کرد خطایی و خطایی نکرد

موکب دولت چو بران کشته شد / باز بدنباله تیهو کشید

چشمه دلی دید جگرسوخته / تیر بلاکش بزمین دوخته

داده ز پیکان قضا آبخورد / قطره آتش بجگر کرده سرد

مانده زبان بسته دران داوری / با دل پرخون بزبان آوری

کز تأسف لب خندان گزید / که سر انگشت بدندان گزید

یافت خبر مادر سینه کباب / خون شدش از سوز جگرگوشه آب

بر سر آن خاکی خونین نهاد / خاک بسر کرد و درآمد چو باد

آه چنان کرد که صحرا بسوخت / هرکه دلش داد دلش را بسوخت

شاه چو دید آن شغب دردناک / گرم فروجست ز توسن بخاک

طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز / طشت دگر کرده بر و گنج ریز

تیغ سیاست بسر خویش برد / در نظر بیوه درویش برد

گفت بکش ماتم خود سور کن / وام خود از گردن من دور کن

ور کنهم را بغلط ره بری / مزد ز ایزد به یکی ده بری

حکم قضا را برضا در پذیر / جرم من بخش و بها در پذیر

این زر و این طشت مسلم تراست / وین ده اگر شهر بود هم تراست

نه که بتسلیم سری پیش کرد / تیغ شفیع گنه خویش کرد

زان زر و پولاد که پوزش گرفت / راه خصومت ز میان برگرفت

حال که دید آن روش عدل را / تحفی ازان بیخودی آمد بجا

گفت که خون ریخته گیر از تو بود / مرده من زنده نخواهد چه سود

تو که غلط زخم زنی خون بود / من که بعمد آمدمت چون بود

نزد خدا جرم تو ناچیز باد / من ز تو راضی شدم او نیز باد

ای که ترا تحفهٔ دین کرده اند / داد چنان کن که چنین کرده اند

رابطهٔ خسروی از داد بند / تا کنی آوازه چو خسرو بلند

ای بدیانت دلت آراسته / خواسته خلق فزون خواسته
خفته تر از خاک تا سودگی / پاک تر از باد ز آلودگی
دولت روزی که ترا زاده اند / عصمت جانی که ترا داده اند
گر خرد این سکه نشاند ترا / در همه آفاق که ماند ترا
گر درم بد نبود گو مباد / صدق نویس در گره اعتقاد
آنکه بپاکی حرکت نیستش / هر چه در آرد برکت نیستش
قطره که افتاد بگل در نگشت / وز نم شبگیر سوی بر نگشت
در تن مرد از پی دل تهیست / سیر نگردد شکم از دل تهیست

شد شکم و حلق چو اهل فراغ / باز شکم تنگ بود و دل فراغ
مال کسان ارچه که مال خوش است / چون نه بهایت نگری ناخوش است
شعله از شمع زبان کش بود / آن همه موست که آتش بود
آتش سوزنده است چه مال حرام / خام بود پختن سودای خام
بهر خرامی نبود مرد تیز / نیز کند زآتش سوزان گریز
زاغ سیه روی بود خیره چین / چرخ سیه چشم بود دوربین
زر که برگشت چو زر پیش و پس / لقمه مکن کان نگوارد بکس
کیست که لقمه توقع نکرد / وانکه فزود برد تراجع نکرد
لیک حریصی که بسوزد ز رنج / کی دهد از در کفش افتاد گنج
ریگ که آتش خورد از آفتاب / سیر کجا گردد از آشام آب
چشمه خورشید بدریای خویش / تشنه قطره است ز کم مایی خویش
مرده زر را که ندارند دوست / دوست کسی داشت که محتاج او

هست تن مرده که نبود بگور	مردمک چشم سگالان کور

آدمی آنست که بهر خران	گوشت چو خورد نه بار گران

گر همه گبریست که نایش نیست	در نظر خلق جز آلایش نیست

ور چه بود مؤمن پرهیزکار	هر چه برش نیست ندارد عیار

تازگی روز تمول بود	خنده گل پرده در گل بود

خاک بسر مرد تهی چشم را	کی لی زند ور نکرد خشم را

ای بامل مانده چو موران اسیر	در ته باری چو شتر زان اسیر

مور که حرصش بود از حد فزون	زنده رود زیر زمین سرنگون

خط که به پیشانی خاین بود	جایزه غضب خزاین بود

در شکم مار که چند آن خطیست	اسکره جان تند و لطبت

آتش از آنجا که خیانت گرست	بهره کارش همه خاکسترست

خاک زمینی که بهر کشت زار	دانه یکی هفصد آرد بیار

خاک خورد مار ببالای گنج	لاجرم از پس زنش آید برنج

آنکه دلش کور شد از حرص مال	فرق نداند ز حرام و حلال

کاه خورش در دهن ناکسان	دانه حماقت و بلیدی همان

فرق نظر پی بار کیست	چشم چو بستی همه تاریکیست

گرچه خورد اسکره مرغی تمام	ننگ نه که بر مهره برآرد کام

آدمی آتش خورد از حد فزون	گز دم او دود نیاید برون

آنکه دود بهر کم و بیش را	راست نیاید روش خویش را

کار سیه گرگ بهشیاریست	آن همه نیرنگ سیه کاریست

پاس چو مینی رسک لقمه خواه	رو نکر از دزدی دلکش سیاه

بر در هم حیله خاین بسیت	هر که دلش خوش بود خرابه ایست

آنکه ندارد بخیانت هوس	هیچ امانت نپذیرد ز کس

چوب نگیرد نه به آب جای	سنگ نماند بهوا زیر پای

آنکه بود تشنه مال کسان — در ربود از حسد بچال کسان
سنگ که ره بست جو ار ادو — در رود آتش بدار ادو
آنکه شد از قطع کره گرم خیز — چرب زبان باشد و بران تیز
صیقلشان تیغ که روشن کنند — تیزیش از آلایش روغن کنند
آهن در مها بزبان سجدست — تیغ درم ریز یکی از صدست
راست مدان در خبر باریک بول — کو خورد از بوالعجبی گول گول
خون کسان میخورد آن با درنگ — می که خورد پشه با آواز چنگ
وز دو محراب که تنها رود — از پی قندیل مصلا رود
گربه اگر خود حج اکبر کند — هم بجرم صید کبوتر کند
گر غرضت چربی خوشیست و بس — آب خوش از تو نخورد هیچ کس
آب که از حمزه روغن خورند — جوش دل و ولوله تن خورند
گر همه خلق خیانت کنند — لیک دو قوم از همه خاینترند

زان

زان دو یکی عالم تزویریست — دومیشان حاکم تحریریست
گرچه درین هر دو ره داد نیست — لیک ز تحریر کس آزاد نیست
مار که مبادا که فتد شهر تباه — در قلم هندوکان سپاه
زاغ نشاید بچمن صد هزار — خال یکی نه بر جنت نی هزار
لشکریان خود زوال سپاس — شاه شناسند نه ایزد شناس
آنکه و مدمنی از دوست پاک — آنکه بری منی از دوزخ ستناک
چون خورد دست جو دهقان — تا کهش از ماش نگیرد دگر
آنچه که بر خود نپسندی روان — بر دگری هم مپسند ار توان
قوم دگر هم که ز سرمشته اند — چون نگری راست کج اندیشه اند
در روش خامه مجو کیمیا — زانکه ریشست بشارع کیا
راستی از عدل که بازو نهاد — چوب کج و تر تر از او نهاد
سکه نقال تر از و بود — جدول خط راست ز بازو بود

او خود از انگیزش بازوی خویش / سازد و عاکرد ترازوی خویش

هر چه پس القصه بیازو کند / طعمه شاهین ترازو کند

گشت چو شاهین ترازو مردخوار / زو خورد مردار چه گیرد شکار

باز زکار زر و مقراض نیز / هست نمودار دیانت عزیز

راستی و راست روی گر کنی / حاکم از آن گشت باکسون و فخر

گرد چو مقراض بسی ترکم / ماند تهی چشم و گره در شکم

رخنه خیاط سر سوزنیست / لیک در ایمان وی این رخنیست

دزدی کاسب گذر از اخلاص خیانت / جست بآخر ز برای جرات

گر چه کسی را ز درم چاره نیست / لیک خسیسی چو ربا خواره نیست

خواجه که حرصش بربا ره نمود / عمر زیانش شود و جیفه سود

بهر دو سه دانگ که بروی رود / مشط آنکه مهی سیکی ده دو

کی دهد آخر دل و عقل سلیم / یک مهه عمر از پی یک ماهه سیم

دره

در همه مذهب نشود هیچ حال / مال ربا خوار و مقامر حلال

هر که مقامر بود از صدق پاک / سنگ بمشتش بود و زر بخاک

مرد کند گاه مقامر فنی / دزدی و طراری و نقش افکنی

تا بتواند ز دل عشوه کوش / وام ستان باشد و عشوه فروش

وانکه کند وام ز حرص و هوس / نیست بر آن دل که دهد باز پس

چون نیت راستیش خم شود / لابد ازو شوخی او کم شود

تا درم اشام کند سیر و ملال / تم خوره چرب بود چون سفال

عشوه اگر گوش کنی افغان دری / سهل چه ابلی و هیهات از گری

بیشتری آدمی کج بگوی / تند شنو باشد و آهسته گوی

آنکه نترسد ز خداوند پاک / از سخن آدمیانش چه باک

عربده و نعره بیحاصلان / نعره جنگست بر عاقلان

جانور ری که بود پرنکتواز / طعمه دهی گرنیش تیکسار

حاصل عالم که نداریش چند / آن همه زیرو شکنجست و بند

سگ چو برغبت شکند استخوان / توبه ده صفره ریشش ز خوان

آنکه بر دار جهان رو نهاد / بر دلی خویش یکسو نهاد

گرچه همیشه ز مگس گرد قوت / هیچ مگس نی نکند عنکبوت

سفله که دل بست بزنجیر سیم / ز آهن و زنجیر مثش را چه بیم

آدمی از بند شود دلفگار / سگ چو به بندی شود امیدوار

شرع که بنیاد و صیانت نهاد / قاعده دین بدیانت نهاد

کیست ازان گونه چه از خاص و عام / کش بدیانت شوان برد نام

طایفه عهد که بینی بجای / کبر ولانند مسلمان نمای

ذره یابی که درین روزگار / کش بود از ترس خدا ابتکار

راست ز اندیشه یزدان شوند / جبری از اندیشه سلطان شوند

ای شده ز اسلام و سلامت بری / دین تو فارغ ز دیانت گری

کی

آشتی از که کشانت دهان / استره کیسه برانت زبان

ترس نداری که فنایت هست / شرم نداری که خدایت هست

روز قیامت بخطا و صواب / گر ز تو پرسند چگویی جواب

چند بسر بافی خلعت گمان / چند نظر در گره مردمان

سیخ کنی در زر پیکار چشم / خرقه خوبت شود از خام چشم

دزد که کوته نکند دست کار / شحنه کند کوتهش از ذو الفقار

حجره که آزاد بود از گزند / درنکشد پیله و تخته بند

سفله چو در زر او به جا کند / بینش دزد دیده بکالا کند

آنکه بدزد و نظر خویش را / دزد که نگهداشت زر خویش را

باغ ز رزاق که بی ره بود / قبله طرار عفا الله بود

هر که دغا لازم جان ویست / عاقبت الامر زیان کیست

داشت شبانی رمه در کوهسار | پیر و جوان گشته از و شیرخوار
شیر که از بره به پرور کشی | آب در آن شیر در آموختی
بر وی از آن شیر طمع بشیر | نقره چو شیر ز برنا و پیر
روزی از آن کوه بصحرای خاک | سیل در آمد رمه را برد پاک
آنکه جهان سوخته شیر کرد | سوخته شد تا که از آن شیر مرد
تیر خدنگ از تف تابش بسوخت | قلبه آن شیر ز آتش بسوخت
مرد شبان زان سخن ناشکوه | ماند سر افکنده ز سیلاب کوه
خسرو اگر دین طلبی از خدای | پاک شو از این دل حیلت گرای

ای بجفا کرده دل خلق ریش | پیشه آزار گرفته بپیش
نی بجفا بهر بهی بسته اند | مشت زنان مشت تهی بسته اند
هر که به ره بهر کسی چاه کرد | از پی خود زیر زمین راه کرد
کشته شود زود عقاب دلیر | وی زید مرغ کم آزار دیر
گربه که مرغی بزبان آورد | گوشت و دم خود بمیان آورد
غصه مخور زانکه سقاوت دروست | خشم فرو خور که حلاوت دروست
زهر کشنده که زیانت بود | چون بکشیش داروی جانت بود
هر که نه بر روش مسلمانیست | عاقبت کار پشیمانیست
هر که مسلمانست پشیمان ترست | وانکه پشیمان نبود کافرست
با دل یکسان نبود خشم یار | هیچ گهی گرم نباشد خیار
ساده دل ار گرم برآرد نفس | در ته آن گرمی لطفست و بس
طفل که گرمیش برآید برو | تشنگی باشد و آبی در او

جسم کریم ار چه گدازش کند | از پی آزار نوازش کند
نخل که خرماست همه بار او | پرورش خسته کند کار او
دود می شعله مدار استوار | کان همه فتنه است در انجام کار
زاول کارست عوان زم ورا | زم بود خار در آغاز خوار
وانکه تهی یافت ز پیروان شرف | هست چو گل اول و آخر لطیف
بادکنه دیده چو غباری نشند | پیش نهند فرق چو باری نهند
پاره آتش بود ان پر گزند | کوبه دمی شعله بر آرد بلند
مردم بی پیشک بخود کم بود | سنگ گران کو به مردم بود
خس بغباری رود از جای خویش | کوه زدامن نکشد پای خویش
تن که بهر باد نخیزد ز پای | سنگ بود نه که بجنبد ز جای
خشم سران رنج سلامت بود | زلزله در کوه قیامت بود
خاک گران خازن افلاک شد | باد سبک مرکب خاشاک شد

ظلم رها کن

ظلم رها کن بره داد باش | زانچه ملامت رسد آزاد باش
هرچه که اول بملامت کشد | آخر کارش بندامت کشد
گوش که ناید ز زبانهات غم | لیک [illegible] زبان از تو هم
دست و زبان تاب عقوبت گرست | دست و زبان هم [illegible]
گرچه بپولاد و بسوزن گست | سوزنی آهن سوزان جست
بنده که خلقی بود خوش در نهان | به بود از خواجه یاوه زبان
سفره گربه که بود مشک ده | از دهن شیر که گندست به
ازته دم عنبر تر زاده کاو | زاده نجاست لب مردم بو
نیک شناسد خرد هوشمند | کز بن او تا لب او فرق چند
هر که درش نیست ز فوز آگهی | بابت خنده است ز دیوانگی
به که بد خلق نگویی بسی | تا بد تو نیز نگوید کسی
چین بد و نیک همه دوم زن | هیچکسی را بجهان کم مزن

آنکه خدایش ز نکویی سرشت / کی شود از گفتن زشت تو زشت
دون نکند عو ز بزرگان تباه / گر نشود از لگد غوک چاه
آنکه خردمندی او بی شکیست / مدحت و دشنام بنزدش یکیست
از بد بدگفته مرنج ای حکیم / بیخ تو سخت است ز صرصر چه بیم
گر همه خود خاره و شدت خسان / دیده بدوز از بد و نیک کسان
تا ز بدی خامه نگارنده نیست / عیب نگارنده نگارنده نیست
هرچه ز تقدیر برآرد علم / سوی نگنجد به شکاف قلم
اهل هنر گر بشماری درند / بی‌هنران نیز بکاری درند
نی که تهی بود مدار ظرف سود / گر نه دمد باد چه آید سرود
سود نی از نیشکر افزوده‌تر / لیکن قلم و تیر و بدان بنگر
قهقهه کبک ز رفتار زاغ / گرچه زنی گام بر ایشان بباغ
زاغ بر او گفت که پرواز کن / گر گرو از من ببری ناز کن

بهکلی

هیچ‌کسی نیست ز زیبا و زشت / کش نه حکیم از پی کاری سرشت
چشم چو در خویشتن آید همه / زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشند درشت / در شکم مادر خود خارپشت
نیش کسان نیش نماید بچشم / ژرف مبین کآب بجا در آید بچشم
رنگی آسوده برآیی ز نیش / از چه نبری سر پستان خویش
سرمه که خاک است سیه در نظر / نور از او یافت چراغ بصر
هرکه در عیب گرانان بود / تخته تعلیم جوانان بود
دزد که در ره به عیان تارت است / نقش قمش دفتر غارت است
هرچه که مخدوم بد اندیشه کرد / بنده همان حال همه پیشه کرد
زنده که او پایه تباهی نهد / کام کجش هست گواهی دهد
گرچه که بد بر از کسی در پیست / خوی بد آخر همه جا با ویست
دزد که در روز شود نقبه گیر / وا روی تیر رسیج خور اندر سر

خلق همه زاست بفرمان و بس — کو بجفا دست نماید بکس
آنت هم خم کند از سجده پشت — سجده انگشت کمر مشت مشت
تا کی ازین کوی بملامت روی — راه چنان رو که سلامت روی
چند چو آتش قدری دود باش — گوش بخشنودی و خشنود باش
خاک ز تندی بسر خویش دار — دیده تسلیم بره پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود — پیش خداوند ممکن بود
چون تو رکوعی نکنی در قیام — نیست نماز تو روا و السلام
دون که نهد پای بفرق سران — سیلی گردون خورد از هر کران
خس که بهر آخور گردون برد — ابلق گیتی بر پالش خورد
پا چو نهد بر سر دریا خسی — لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادبانرا که کنی تمکن — نی حرکت نغز بود نی سخن
طرفه جهد غوک ز آواز رود — لیک مبادا که بگوید بپرد

اگه

آنکه سرشت منیش از منیست — کن مکن دولت بر دشمنیست
زآب ملوث بگه ریختن — لوث جدا کی شود از بیختن
با دل سخت ار چه کند بنده یاد — دامن کهپا رکنید ز باد
ای همه پیچاده بگوشت ندر — گر نکند گوش ز پیچاده پر
گفت که شنو گوش مرا هوش دار — گر نکنی باری در گوش دار :
در همه جا پایچه خویش نه — در ره بشناس و قدم پیش نه
گربه که بر شیر کشاید کمین — بر تن بی‌زور زند بر زمین
شیشه که از با و بعلی پیند — کی بپذیرد که سخن در کمند
گوش که باشی برضای همه — دست چه بوسی و پای همه
آب که با کمی مسافت کند — غلغله شکر لطافت کند
دست وه آنجا که فتد بست را — دست کرم سای فرودست را
گم کن ازان بنده که آزار تست — شکرت ازانکه پرستار تست

بنده هم آخر گهر آدمیست / گیر که در سلک غلامی همست
کار باندازه بازوش ده / بار بمقدار ترازوش ده
چند دوال ستم انداختن / هندوی خود را حبشی ساختن
سوخته در گریه و تو پر زنی / سخت نشیند چو گره بر زنی
سوز بد اهای مشوش بود / دود دلیهایست که آتش بود
عجز کسان منگر و بازوی خویش / خاک میفکن تبر از روی خویش
گر ملکی چون ستم آرد بکار / پشه زند زخم و بر آرد دمار
[illegible] وقت زمین در پای / آه ضعیفانش برآرد ز جای
پیل کند رقص چو شد مکر [illegible] / پشه نوا ساز و مگس دست زن
ای که همه زخم جفا کاشتی / به که نماند محل آشتی
تیغ که بی ریزش خون کم بود / بی سپر اندا سپری هم بود
سوزن اگر در خله وار دهی / خار زپا هم کشد آخر گهی

چند بهی پیش کنی اندکی / نیکویی از صد نتوانی یکی
گرد برآرد چو ز دشمن بکوب / جا که دو پستی هم بروب
گرچه شود خصم تو ده تن بپوست / گر همه یکدوست کنی هم نکوست

در صد چمن بود بهشتی فراخ / پهن درختی بفلک برده شاخ
برگ و برش ریخ و ملامت شکن / وار وی پناهی و اکسیر تن
بر سر آن خانه زاغی کهن / در کهنی کرده ز عنقا سخن
ناگهش از زخم بد روزگار / در [illegible] دیده در آمد غبار
گرچه که سر تا قدم سر بود / سرمه به پنایی سر آن حسود
چون اثر درد بغایت رسید / [illegible] زاغی بشکایت رسید
هر چه که از چشم رسیدن بسر / باز تر او دید هم از چشم تر

محرم مینای بصیرت شناس ‌ ‌ ‌ در شب پینور نگهدار پاس

گفت سیتاره بمحاق اندرست ‌ ‌ ‌ زهره بکیوان بطلاق اندرست

مصلحت آنست که خیزی بپیش ‌ ‌ ‌ بار شتابی بوطن گاه خویش

در سر شاخی که سکون کرده ‌ ‌ ‌ عیش بپندیش که چون کرده

برگ بی برگ انچه گذشتی بر ان ‌ ‌ ‌ دنگر الایش خود را دران

بچه نه زنگی بود از بوی تست ‌ ‌ ‌ دیده بر و بال که دار روی تست

زان ورق ناسفته که بینا کشید ‌ ‌ ‌ آن شبه را رشته بینا کشد

زاغ سبک عزم شدن ساز کرد ‌ ‌ ‌ بال بهم بر زد و پرواز کرد

هم بدرختی که وطن جاش بود ‌ ‌ ‌ سوخته وار آمد و بر شد زدود

هر ورقی را که نظر بر کشاد ‌ ‌ ‌ بود چکیده نقطی زان سواد

و سمه هر برگ ز ابروی شاخ ‌ ‌ ‌ داشت ازان سرمه چکیده فراخ

شاخ که بی غالیه برگی نچید ‌ ‌ ‌ باز شد و باز نشد انچه دید

گفت که در مردم مه بالا جست ‌ ‌ ‌ آرزوی دیده نیامد بدست

[illegible] ‌ ‌ ‌ دیده چو نا ساخته برگ علاج

[illegible] ‌ ‌ ‌ گر پی آن زار بباید گریست

یکدم [illegible] ‌ ‌ ‌ از پی امروز نباید بجای

تات چو مردم بغبار آمدی ‌ ‌ ‌ مردمی خویش بکار آمدی

کوش که حسن و نکویست روی ‌ ‌ ‌ چند تا زار و خصومت روی

آشتی گر کمنی ننگ نیست ‌ ‌ ‌ ور نکنی نیز کمن جنگ نیست

هر که درو هست نکو بود ‌ ‌ ‌ آدمی از آدمیان او بود

وانکه خراجش همه زینت ز تو   دوزخ تا آدمیانست دور

نیکی مردم به نکو رویست   خوی نکو مایهٔ نیکوییست

مرد درون تیره برون سلیم   زشت بود ابرهٔ دیبا گلیم

نحس عیان به که بعشوه نوید   روی سیه به که زمینی سفید

بس بد بد خو که نکو رو بود   با خط بد کلک منقش چه سود

باز نبیات تلخ گر چو شد ز می   لیک صفا روی نماید ز وی

رفت و زرش هست ملیده ولیک   روشنی چشم شد از خوی نیک

الحذر از تیره دل پر جفا   کو ز لبس و پس نماید صفا

آینه را پشت چو روشن شود   روبه دو رویش معین شود

سیب از آنست دو رنگ از برون   کش دو سه دل هست سیاه اندرون

هست یکی رنگ رطب کش مقیم   یک دل خسته است و سفید و دو نیم

در تن به خو کرم و لطف ریز   خشم و جفا خود بود فاخانه خیز

کوزه کهن را که دل از وی رمد   گل تو فکن خار خود از وی دمد

آنکه بزرگست و بزرگی سرشت   گر می کهتر همه برنخ نوشت

شعشعه برق در آرزه دشت   قاعده بحر فرو خورد دشت

شیشه دریا نشود پر غبار   گرچه که باران کندش سنگسار

نور خدا بر و مه از خوی خویش   موی سپیدی کشد از بوی خویش

ذوق تو از تیزی خشم و ستیز   چون که بکبر یا ندت از جای خیز

باز که دندانش بود در شکم   خورده شود او هم و دندانش هم

دون که در آزار بزرگان تنند   میش بود گر دم گرگان کنند

خس که بر و چینی شمع و چراغ   سوخته گردد هم از آن سیخ و داغ

پشه که ناگاه بر آورد بال   زود مرد بس که برد از و بال

مور که پر یافت نه پر کم بود   پر زدنش زان سوی عالم بود

بر همه جا زخم و بالی کشد   ماه روزه از پی سالی کند

خصم که پستی کند آسان مدار خفته مشتابنده بره مار
نقش گر آن از کژی خالیست دایره کو کژ نبود درست
کالبد از آنکه مدور بود خشت مربع طلبد خوب بود
آنکه سیه روی خلقت درست سرخ کجا گردد از او ار پوست
چهره هندو که سیاهست و تار سرخ ز شنگرف بود در بهار
تیر که گرد آفت صید خدای خنجر و تیغست همه دست و پای
زان بدی اندر دلم گرگشت دوست کان بدی خود بخیالش نکوست
گرگ که نوشد ز دل میش خون یخ دل میش چه داند که چون
مردمی از مردم پیرو که دید روی در آیینه زانو که دید
پشه مبارک نبود شوم را سایه همایون نبود بوم را
از تن بدسیرت زیبا نزاد کز ملک الموت مسیحا نزاد
سرخی روز و سیه را چو روی پوست کش او را که شود سرخ روی

جبه چه پوشی تو طبیب سیاه برهنه کن جبه و دیگر مخواه
ای همه عیب و دوم خلق تو خشک زآهوی بی مشک زند بوی مشک
دوست هنرور که بقدر از خویش بهره بغیری دهد از کار خویش
نبض که گیرد بکف استاد پیر تب زده را به شود آن دستگیر
سود کسان جوی مدور کهن نفس بد ار منع کند منع کن
شمه خلقی همه را در بهشت لیک به تن نفس فرون ره زشت
بس که رسد منفعت از جا بجای بازش اگر سلسله ننهد بپای
خلق تهی کیسه مدار استوار زانکه چو شد سیر بعکس است کار
سگ چو شد آسوده نشیند خموش مردم آسوده شود فتنه کوش
در همه جا سنگ محک زرست زر محک مردم بدگوهرست
گرم اگر چند کشد کوب دهر هم دهد از منفعت خویش بهر
در که سنگ شد نه [illegible] زر ز چشم و رخ [illegible] شود

ناکس اگر هست بستان و باغ / گنده کند چشمه ملش دماغ

هست دماغت ز دل تیره گون / شد ز پنبه دانه زکامت برون

پوشش دیگر چه دهد باد پیچ / باد و دمی را چه بود باد پیچ

چون شدت از عالم حکمت تهیست / گرچه که پر باد کنی هم تهیست

دم که بما سوره چوله کنی / باد تهی برابته که سینه کنی

خاک که دل نام وقارش کنند / همرهی باد غبارش کنند

باد چو بسیار سر یافت راه / بشکند از فرق بسیلی کلاه

سر ببرد از باد و سر در فتاد / تا نفتادت مده پر بیاد

آنکه در و باد پسری راه کرد / هم پر بدین پسرش کوتاه کرد

کاسه که پیمانه خاکست و بس / باد چه پیمایی ازو هر نفس

لیک چو شو خاکی از آن گریز / کآب نماند بوجود عزیز

گرچه کسی خاک هست از وفا / گشت چو بی آب شود بر هبا

الهی

آنکه زمین خاک قدم پایش / بین دل صد پاره ز بی آبیش

مرد که خورشید برد تاب ازو / سوخته گردد چو بری آب ازو

آنکه بود صد هنر اندر تنش / سر زده ماند چو کنی سرزنش

میخ که زو خیمه جهان پرورد / سرزنشش زیر زمین در رود

وانکه دهد ریش سلب کمان / کی رهد از باری سلب زبان

مسخره عید که سیلی خورد / کس بسر و سبلت او ننگرد

آنکه خرد سر که پیاز از هوس / روی رشش از و بکند هر نفس

فخر زند نقب زن از کاوکاو / ذوق مقامر بود از استاد

پرده در کار خود راست بیم / پرده در از اشرفی شد عظیم

کاسه سبک رخنه گرانی بدست / رخنه بنغز پیل بهیبت ارصدست

آنکه نشد بر تن خود پرده دوز / سوخته گشت از فلک پرده سوز

چنبر خرگه که شود بی نقاب / تیغ که صد رخنه زند آفتاب

سخره اگر یافت بلندی زمین   شیر نگردد سگ کرسی نشین
رند تغافخوار که بالا رسید   هم ز تغافخوار کی انجا رسید
انکه برو باشد پیلان بلند   پیلی پیلش به بلندی نکند
بادخشان را چو به بالا زبود   چشم بخوبان که در انشت سود
دیده فرو بند بروز غبار   تا رخ جانت نرسد خار خار
زاهل روش کج قد مار گیر   هست کمان پای مویده تیر
گر صفقا نراست ز گردون سلام   برتر ازو ارباب بصیرت مقام
چشم زر ابر دست بی زر بست   ناظر نادره حاجب نشست
پر هنر از بی هنران لقمه خواست   تیشه و زیرست تبر پادشاست
هرچه در آرد تبر از کار خویش   تیشه کند خرج بهنجار خویش
با هنر امش پی و حکمت از درم   هم بهنر سازد و مکو پیش و کم
بزرز پیکانه محور زنهار   سیر نشد مردم زنهار خوار

حسر

حسرت و افسوس نه بهروریست   وانکه خورد بس گرسنه پروریست
بر سر اگر دن حاسد میای   کاتش او بس بود ادر ایذای
تو ادب نفس بد اندیش کن   بی ادبان را بادب خویش کن
انکه بدل ذوق ادب یافت پیش   بس که کند بی ادبان را بخویش
اهوی وحشی چو چو خانه خورد   اهوی دیگر ز برون صید کرد
انکه ادب هست به بنیاد او   فکرت او بس بود استاد او
طوطی کاستاد و بال خودست   ز آینه شاگرد وبال خودست
انکه ز بختیش خمی گشته است   با ادب آموختگان خم ز دست
پیش کمان برد چو زانو زند   پشت کمان تیر تواضع کند
هیچ بزرگی بادب محکم است   عیش چو راست بود دولت کم است
خنده طبیعت چو گل و لاله کن   نی نفسی سرد ز نازاله کن
انجه بود بیخ درازا فراخ ::   پر ثمر دراز است برد صلاح

طینت خامان چو ز بد بوی خورد نافه که خامست نیرزد دو نون
آنکه ز تحقیق نمی گشت رست با ادب آموختگان خم زرشت
ریش اگر هست مثل پر زاغ سبلت پران مکن از بهر لاغ
در تو همه عارضه گلعذار آینه‌ش رخ زنگی مدار
زشت بی مصلحت آراسته شد مصلحت آنکه چنان خواسته شد
شد ختنی بر حبشی خنده ریز داد جوابش حبشی از ستیز
نقطه این بتو زیب نخست نقطه از رنگ تو عیب من است
گرچه کس از خلق بر نسبت درست عاقبت از عیب مبرا درست
بس دم گاوان که پس چاه درا گشت عماس فرس شاه را
گرچه فرود همه مرغانست زاغ خال جمالست بر خسار باغ
پیش هنر او که بود عیب بین تا تو گهر چینی بوی او میوه چین
آنکه دهد زهر نباتش رسان وانکه کند آب حیاتش ریان

تا شود

تا شود از عقل سلامت پسند خطبهٔ اخلاق بنامت بلند

صبحدمی رفت مسیحا به دشت سبزه صحرا ز دمش تازه گشت
پنجه‌ای در رخ آن گنج راز کرد به دشنام زبان را دراز
هرچه گر او گفت سخن ناصواب زین طرفش بود به رحمت جواب
او بخصومت همه نفرین شده وین بلطافت همه تحسین شده
گرچه ز دم داد خبر بلبل آرای بود ز عیسی نفس جان فزای
گفت رفیقی که بگو چیست چیت پیش زبان گیر زبانیت چیت
زو جور و دیت ستم افزون بود تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح آگهی کای ز دم جان تو بی آگهی
هرکس از آن سکه که در کام اوست آنت بیارد که به کان اوست
او خم سرکه است کجا می دهد وانکه نباتست عسل کی دهد

سن نشنوم چون زنی افروخته / اوشو و از من ادب آموخته
سن که زدم مایه ده جان شدم / این صفتم داد خدا زان شدم
خلق بگو باد مسیحا بود / باغ بد برگ مفاجا بود
خسروا اگر خوشدلی از مهرمان / رو که توئی عیسی آخر زمان
باغ در ایام بهاران خوشست / موسم گل باغ و یاران خوشست

چون دم نوروز کند نافه باز / نرگس سرمست در آید بناز
سبزه برآرد خط عاشق فریب / از دل بیننده رباید شکیب
برگ شود برگل و نسرین فراخ / آب چکد از پر و اندام شاخ

سرو نو اندام ز لطف صبا / از خرمی تازه بپوشد قبا
تازه شود لاله چو رخسار دوست / غنچه نو خیز نگنجد بپوست
بر رخ تر غازه کند لاله را / جلوه کنان دست برآرد حنا
از خط سنبل که معطر شود / خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید برخ بوستان / باغ بخندد چو لب دوستان
آب نهد بر جگر لاله داغ / گل همه از باد فرو زد چراغ
بط ز ترانه که برو آورد / فاخته از سرو نوا آورد
گرچه کند مرغ ز مستی خروش / نیز نهد بر سر گل پا بهوش
باز چو گل رخت بریزد ز خار / خنده فراموش کند لاله زار
باغ دهد جلوه رنگین بباغ / غنچه نه بندد لب خندان راغ
سرو بسر افراخته پیش اوفتد / در ورق لاله شکست اوفتد
باف شکوفه نهد بوی مشک / پر شکند فاخته از شاخ خشک

مرغ خورد بر گل نسرین دریغ
بید بیارد بسر سبز تیغ

نسترن از شاخ در افتد نگون
خشک شود در جگر لاله خون

سرد شود چشمه افسردگان
زرد شود سبزه چو گل خوردگان

شاخ بنفشه که ز جا بر شود
گرد مه دیده عنبر شود

برهنه گردد چمن حله پوش
شاخ دهد مژده به هیزم فروش

خنجر سوسن که فتد بر زمین
سایه بید و زبر یاسمین

ابر بیارد گهری از سپهر
خار نگارد سر نسرین مهر

عهد جوانی که بهار تست
نسبتش اینک هم از گلشن است

تا بود اسباب جوانی بتن
روی چو گل باشد و بر جو سمن

تازه بود مجلس یاران ز تو
جلوه کند صف سواران ز تو

شیفتگان دیده برویت نهند
رخت هوس بر سر کویت نهند

نکهت گیسو چو نسیم سحر
رنگ بناگوش چو نسرین تر

نرگس

نرگس نو باوه نداند گناه
غنچه نو خنده ندارد نگاه

تاب دهد چهره زیبایت
میل کند سینه برعنایت

دیده سوی فتنه پرستی کشد
دل همه در شوخی و مستی کشد

ناز کنی ناز کشندت بجان
دل طلبی نیز دهندت روان

روز چو جویی بنشیب آن رسد
تا شب تو نیز بپایان رسد

نوبت پیری چو زند کوس درد
دل شود از خوشدلی و عیش فرد

کوه زرافشان چو برد دی زند
آتش معده دم سردی زند

موی سفید از اجل آرد پیام
پشت خم از مرگ رساند سلام

در تن و اندام در آید شکست
لرزه کند پای ز سستی و دست

چشم شود منزوی از خانها
رخنه شود رسته دندانها

قوت دل بشکند و زور تن
پوست جدا گردد و چون پیرهن

خشک شود عمده بازو چو کلک
سست شود مهره گردن بسلک

عشق بتان بار بریزد ز دوش | دیگ هوس باز نشیند ز جوش
چنگ صفت رگ جهت از زه بزیر | تار بخمد چو کهن شد حریر
کند شود باد هوا را سنان | میل ز معشوق نیابد عنان
از می و گلزار فراغ او فتد | زهد ضروری به دماغ او فتد
بر همه این دور و ما دم رسید | از همه بگذشت و بما هم رسید
آه که ایام جوانی گذشت | عمر بدان گونه که دانی گذشت
داعیه گم گشت و ندامت درون | رفت ز سر باد و رعونت برون
سینه برید طرب را امید | لاله کبودم شد و سبزه سفید
ماند ز رفتن قدم ره گرای | تک تنک پای برون شد ز پای
آینه زانوی پولاد ساز | گشت بنرم آهن آتش گداز
نه فلکم بر چهل افزود هشت | تن که دو تو بود دو تو تر گشت
شش ره را پنجم گشاد | هفت و نهم در شش و پنج او فتاد

گرچه مه چارده من نکاست | دل ز پی چارده باری بخواست
عمر به بازی و نماند در نیست | پست شد آغاز به پیرانیست
از ورع و زهد رسی تا چهل | هر چه کنی خوی پذیرد دل
چون ز چهل پای فراتر نهی | سکه محالست که دیگر نهی
چون نتوان از پس پنجه شکست | رای بدین گونه که افتد درست
از پس هفتاد و اثر شاد نیست | حد بقا زان سوی هشتاد نیست
ور نود آیین حیات آمد بست | زیستن و مرگ به نسبت یکیست
ور به صد افتد حد پایندگی | مرگ نکوتر ز چنان زندگی
مهلت تو گر صد و گر بیست | از پی آزادی زاد و رست
زانکه در آن تخته نداری تمام | عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
پیر که او در دو پی سیلی خورد | لعبت عیدست که سیلی خورد
پیر کنیزند بوی نغید | تا به پیران نبود زو امید

پیری نداف که ز پنبه خاک — رست مدان خشم که خشم خداست

پیشه شدی نیز پیران پذیر — زشت بود لعب جوانان ز پیر

موی که سازند سفید از گلاب — سخره چو موی سیه است از خضاب

عمر چو از حیله نخواهد فزود — سبلت رنگین بتکلف چه سود

خنده چو پنبه بخیان ریش سر — مرگ که می‌خنده ز دندان نگر

پیر که از لرزه بر آرد علم — فاتحه یا یاسین شودش در قلم

ای بحز لحد چه خوانی به تن — نوبت پاینت کنون جان کن

هست چو دوران فلک تیز رو — دایه بستان چه کهنه چه نو

هین که تو هر پیر کنون در مغاک — چند جوان دیده بود زیر خاک

راه مخوفست مجب ای جوان — خیز که بگذشت ز پل کاروان

رخت گران بفکن و بردار پای — تا چنین راه نمانی بجای

خواب تو بسیار و شب اندر گریز — تات سپیده ندمیده ست خیز

توبه که کام روانی خوشست — دولت تقوی بجوانی خوشست

پیر که توبانش پسند باز — دل چه کند گر ننهد بر نماز

مطرب کهنه که بر اند نفس — چونکه نی از وی بستاند نفس

کاملی آیین جوانان بود — رنج کشی حالت پیران بود

گهر چراغی بجوانی بسوخت — خانه به پیرش نباید فروخت

نقد بقا را عمل اندوز کن — قسمت فردای خود امروز کن

خیز زکاتی ز جوانی بده — کیسه پرست آنچه توانی بده

چیست زکات تن آراسته — راستی از پیر و جوان خاسته

پیش همه راستی اندر وجود — پیش خدا پشت خم اندر سجود

تا زنی دشمن دین هر زمان — شخص تو هم تیر بود هم کمان

بجوانی که کمان قد شوی — زانکه به پیری چون شودت خود بجوی

چند قدم را بگرانی زنی — کوش که رکعت بجوانی زنی

زانکه چو پیری خم صورت کند — خواجه رکوع بضرورت کند

تیر قد پیر پری نژند — گفت بیازی که کمانت بخمید

گفت مکن نرخ گری باکسان — زه که هم اکنون رسدت رایگان

عهد بهار از گل شبگیر پرس — ذوق جوانی ز دل پیر پرس

پیر شناسد که جوانی چه بود — تا نرود از تو جدائی چه بود

[illegible] لاله رخی چون چراغ — رفت خرامان بتماشای باغ

نوش لب از قهقهه شکر فشان — جعد چو زنجیر بپایش کشان

راه روی در چمن باغ بود — در دلش از رنج گلهان داغ بود

می شد و در گل نظری می فکند — وز شغب ملک پری می فکند

فرق فرو هشته به پهلوی خویش — پشت نگون کرده چو پهلوی خویش

مرد خرد زهره چو بگذشت مست — مستی او توبه صوفی شکست

گفت

گفت درنگی که تماشا کنیم — سود ابد بر سر سودا کنیم

رخ بنمای ای سمن خنده ناک — پیش که از خنده نغلطی بخاک

لاله که امروز بخندد بباغ — تا شب فرداش نباید چراغ

گل که تری کرد نه هر گل فروش — خشک شود و سود ندارد خروش

تا نگوئی قدری سوی تست — حور و ملک در هوس روی تست

خوبی از آن کن که نماند بسی — بس که نپایی دم پیر کسی

بر شکن از آه نهانی بترس — پیری من بین ز جوانی بترس

جای نظر هست ملامت مکن — وعده بفردای قیامت مکن

شاهد رعنای جوانی فروش — گرد چو دو پیاچه عارف بگوش

دید بیازی سوی پشت دوتا — گفت نگون گشته چه جوئی برا

پخته که شد سوخته زان حرف خام — داد باندیشه جوانی تمام

گفت چه جویم سر افکنده پیش — نقد جوانی که نیابم ز پیش

کم مکن از یافته نقد عزیز / پیش که جویی و نیابیش نیز
خدمت پیران بجوانی پذیر / تات چو خسرو نکنند ایام پیر

ای ز شب هجر گران سایه‌تر / ور نفس عمر تهی مایه‌تر
سایه صفت چند توان خفت چند / خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت بجهان در دمید / سایه ز تو هیچ نخواهد رسید
خاست ز اوج فلک آواز صور / هیچ نشد خواب گران تو دور
تات زمانه ز رهی شسته خواست / بایدت از مایده دهر خواست
صاف چنین شربت دور مدام / کت بگوارد چو نشد بکام

میخ مشو بر نفع تنگ دهر / چون رویت شربت انیت بهر
میخ قفای گره پیچ پیچ / چون گرهش باز گشاینده هیچ
شعبده دهر ز روی دلیل / عشوه عاقل شد و عذر بخیل
عبره که جوید بجز آب اندرون / تشنه چه نوشد بسر آب اندرون
کی شود از دهر فروغی عیان / کش نبود تیرگی اندر میان
شنبه و آدینه بجایی بنو / یکشبه فرقت میان دو روز
زینت و پیرایه چه تمکین کنی / به که بپایانش تماشا کنی
جلوه طاوس ببین در قیاس / موزه کیمخت سیه بین نیاس
چرخ بکمر آینه آهنست / زانکه درون تیره برون روشنست
صفوت آینه زبانی شمار / کانچه که بنمود بعکس است کار
پویه که این گرگ چو سگ میزند / در ره حیاتت که تنگ میزند
هر نفسش دزدی عمر از تو بیست / عمر که او عمر بدزدد تو کیست

نادره مردی که بی سوزن را / درزد ازین گونه شب و روز را

نیست عجب دزدی گردون روز / وین عجب آمد که رود کوز کوز

چند برانی که بر آیم بجنگ / از دو تن و بلکه زده تن خدنگ

شست اجل بین که برین کهنها / دوخت بیک تیر همه سینها

یکدمه عمر تو چیزی کمست / با دو بروت تو همان یکدمست

تا نشود کم ز بروت تو دم / کی شود این با دو بروت تو کم

این دم پرپیت بباد دمی مکن / روز جوانی شد و یاد دمی مکن

سهل مبین گنبد فیروزه را / قدر بدان فرصت هر روزه را

از پس مردن ز عمل نوبهست / عید دگر از پس عاشورست

بس که دوار فلک گشته سر / خاصه که در ظلمت دنیا نظر

سر چو زد دوران دگرگون بود / در چه بازی نگری چون بود

لیک نه تنهات اینجا چیست / دست فلک را چو تو لعبت بسیست

آنکه فلک داد ز بخشش صلا / رخنه زبهر سوزنش ید بلا

گرچه بز از گرگ شود گوشه گیر / کی رهد از دشنه قصاب پیر

صعوه که در دام طپید و برد / خواجه رها کرد و غلیواج برد

از چه گل دانه بکوهای تنگ / باز رهد پیل بجهای تنگ

آنکه به پشتش زنی تکمه راست / پشت ندارد زپی تکمه راست

گوزه چو خواهد که به پستان او فتد / مهره به پشتش ز بنان او فتد

رخ شود از مالش تن چین پذیر / چین برخ آرد چو نمالی حریر

از پی آن غله که بیهوده کشت / رنجه مشو چون قلم آسوده گشت

رنجه در آن باش که فرموده اند / کانچه بپا سوده بپا سوده اند

آن طلب امروز بهر گوشه / کی پی فردات بود توشه

باش چو در هندسه اول رقم / در ره وحدت بشتابان علم

صفر مشو گر کمر هیچ پیچ / چون بمیانش نگری هیچ هیچ

مانه بدهر از پی حال آمدیم ‌‌ از پی تحصیل کمال آمدیم

هر که ازین شهر کمالی نبرد ‌‌ غره شد و پسته و جالی نخورد

ماه چو از چارده زان سوترست ‌‌ هر شب و هر روز نپیه بترست

اوج رود تا بزوال آفتاب ‌‌ وز پی آن در زمی آرد شتاب

روز بقا چون بزوال او فتاد ‌‌ از پس آن تن بملال او فتاد

چون همه روزت بود اعمال خوب ‌‌ سجده مکره بود ت در غروب

قافله در شام رسید و هنوز ‌‌ از قبل خویش تو در نیم روز

آدمیان را سخنی بس بود ‌‌ کاو بود کش خله در پس بود

به نشد از پند ملال خسان ‌‌ کم نشد از لت بدی ناکسان

خاک نگردد سبک از دو ختن ‌‌ آب نگردد سبک از کوفتن

انکه سرشتش تیر بود بهر کار ‌‌ هست بهر پیره رشش صد هزار

جامه که بهر روش سوزنیست ‌‌ تا به تبارش همه بر سوزنیست

خفته بخیزد تن نازک فراخ ‌‌ تا زدر پستیش نسازی علاج

قبه چو باد انه بپستر خورد ‌‌ پهلوی حی خسبده بدندان گزد

جلوه گر دست زنان شد نگار ‌‌ آنچه باشد کف مردان نگار

انچه زدست تو دهن میخورد ‌‌ رشوت آسایش تن میخورد

گر دهن از لقمه نخواهد مزید ‌‌ معده ز دندان نتواند گزید

گر نرسانی بدهن لقمه سیر ‌‌ هر سر مو شعله بر آرد ز زیر

کشتن آن شعله دوزخ شرار ‌‌ کار کن چشمه زهر مو برآر

چند درین گنبد گورت بگشت ‌‌ خوردن پیکار چو گوران بدشت

انکه پسندد شکم خود پوست ‌‌ در شکمش بین که چه مغزی درست

برهمن از کاو پرستی حرست ‌‌ خر تر از و هندوی سرگین پرست

کم علفی زنده بجانت کند ‌‌ معده چو پر گشت زیانت کند

فاقه ده روزه بخندان بود ‌‌ معده چو پر گشت غم جان بود

دشمن تست این شکم و دام دار — دام شکم به که بدوری بجا
پشت قوی دار که کار از وی است — ترک شکم گیر که بار از وی است
فربه چو باشد شکم از ره چنین — پشت بلندان رسد از ره این
مرغ نه بینی که پرد چون دلیر — پشت زبر دارد و دارد شکم زیر
از شکم چیفه ستوه است پشت — پشت که صلب است ستکوه پشت
معده سبک دار که ره رفتنیست — چاره به پرکن که کله رفتنیست
راحت مردم سبکباریست — رنج گران مرد خریداریست
پشت سر از بار گران سوده گشت — رنجه مشو چون قلم آسوده گشت
کاو بیک گوز خرام اوفتد — مور نرنجد چو ز بام اوفتد
ذره چو در رقص شود در هوا — نیست از انجاش فتادن روا
پیل که کوهی نتواند ربود — نیمه رخ خرطوم نداند ربود
تن که گرانست شود ره گرای — انکه گران جانست نجنبد ز جای

بجان

جان گران لنگر ره من بود — با دو مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بارت گران — بار فکن ورنه کن از ره کران
ورنه در مرحله دین بری — هم خود و هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین ساحلست — عبره دریای فلک مشکلست
تا نشوی غرقه بگرداب تیز — در کتف پیر معلم گریز
فرقه صد آمیختی او تا دست — کشتی زنجیر بساحل نشست
ره طلبی کان نبود رنج کش — خفته بکشتی و نشسته بخوش
سالک کشتی که بتعلیم رفت — خفته ره تسلیم باقلیم رفت
مور که جا در پر مرغان گرفت — راه زمین تا جهش آسان گرفت
راهبر اندر همه جا حکمت — کاهلی از راه روان تارکست
در همه جا حرف که باهم بود — حرف نخستین بسکون کم بود
هر که نشد پی بپی ره شناس — ماند سراسیمه چو کاو خراس

هست پی راه روان در گذار
راه بر راه روان

پی چو بشارع بدر گریو شد
گم شد کان ز ابنکاه پو شد

چون همه جا نقش پی بسرشت
پس چو بسر پای بکرد درشت

ریگ ز هر سو روش پی نکرد
سر کهی کیر و بادیه کرد

راه بری جو که گم آسوده گشت
سبزه و چرخ از قدمش سوده گشت

گر بچنین راهنمایی رسی
در پی او رو که بجایی رسی

روز تو شب شد طلب نور کن
پرده غفلت ز نظر دور کن

بر بصر افتد ز تغافل نقاب
بسته نشد دیده بینا بخواب

کاهلی خواب چو شد یار مرد
شخص چو گل گردد و رخساره زرد

نقش ترا کاهلی ار بفکند
بس که همه بشکندت بند بند

کاهلی ار بشکند استخوان
بشکنی ان هیچ رهی ناتوان

انکه کند آدمی از گل کلال
آدمیش خوانی و مانند سفال

مهره نباشد بسر سوسمار
صید نگیرد سگ کنجی شکار

پاس که چشم و گران داشتن
لنگر خود خواب گران داشتن

انکه بود خواب گران لنگرش
باره گر چون کشد آخر سرش

کی بود آنکس چو فرشته پران
کش بود اندام چو لنگر گران

خود بتن ما که بخود برکت
لنگر از خواب گران ترکت

سنگ پسر کام توان زد هزار
خواب پسر پای بنخیر و بکار

شرع که روشستن از آب نهاد
از پی بیداری خوب نهاد

رنج کش از خواب فکندت بروی
ور خوی پیشانی روزانه خوی

مرد جوان رنج شود غرق خوی
خواب روان دست بشوید زروی

انکه خورد غوطه بآب اندرون
کی رود ان لحظه بخواب اندرون

میم که چشم فراهم نداشت
خفت الف کو حرکت هم نداشت

گر چه الف اول اصحاب گشت
زیر نشین همه زین باب گشت

عارفی از زنده دلان در نهفت　　تا بچهل سال شبها نخفت

گرچه همه غره و هم بر برداشت　　آرزوی نور شب قدر داشت

هر قطره سوزنی اندوخته　　دیده به دامان فلک دوخته

یکشب از آنجاش که روزی نبود　　نرگس مستش سوی بالین غنود

پهلوی پشمینه بزمین نرم کرد　　دیده بخفتن قدری گرم کرد

تا رخ از آن خواب ستمکاره شست　　آمده بود شده وقتی که جست

صبحدمی هاتفی آواز داد　　کانچه شد اکنون نتوان باز داد

آن همه بیداری چل ساله‌اش　　چشم تو بفروخت بیک خواب خوش

خواب وی بهره بجز نسیان دهد　　خواب همه عمر چه حرمان دهد

خسروا گر زنده دلی زینهار　　این نفسی چند بکن زنده دار

مقالت

ای شده مغرور به بیت خیال　　جلوه کنان در تتق ماه و سال

پرورشش مادر گردون مبین　　کافت جان بکس است انگبین

هر که ازین شیشه می کرد نوش　　خون رسی از سینه برآورد جوش

باده باندازه بود خوشگوار　　بیش خوری بیشتر آرد خمار

هر چه رسد بهره زیان می بری　　بین کمی عمر ز دریاد بگوی

ای که بگرمابه نوسی بلب پرده / تا نکنی رقص که افتی فرود
لاله مبین زین سگ روباه گر / گرگ کهن باشد و قصاب پیر
لقمه طرار که مستی فزاست / مستی سهلست خمارش بلاست
بوی سلامت ندهد باغ دهر / زانکه سرشتست نباتش بزهر
باغ چه بینی که بهارش نیست / هیچ گلی نیست که خارش نیست
شادی عالم چو سرانجام غمست / آنکه بود شاد بعالم کمست
آنچه درین دیر زبونی رست / مرحله در مرحله خونی رست
چشمه که بینی لب سراب سپهر / سوخت لبی تشنه دلان از مهر
هر که بمهرش نگرد دهر یاب / روی به پیمانه دود دیده پرآب
مهر کسی را که چنینست خوی / کینه وی چون بود آخر بگوی
مردم بینا ز مدزین دو کور / بالای گور ابگرد چاه کور
آنکه سپهرا با همه گرد کیست / [illegible] طلب لطف نه [illegible]

مشاعل فروزنده اختران / گذارنده نقش [illegible]
برآورده جود وی از مرحمت / منزه صفاتش ز بالا و پست
خداوند [illegible] / [illegible] خالق لم یزل
زهی [illegible] سپهر و هوا / عماری کشش قدرت کبریا
ازو قالب مرده جان یافته / تن خاک آب روان یافته
زبان را فرستاده آب حیات / گل تیره را داده آب حیات
ز نقش [illegible] ترنم سرای / ز لطفش [illegible] جسم [illegible]
برآرنده حاجت مور و مار / فروزنده شعله نور و نار
[illegible] بر بندگی / منقش [illegible] تقدیر [illegible]
[illegible] / [illegible] شب [illegible]
فلک حلقه [illegible] / جهان قطره از محیط [illegible]
[illegible] / نهد در گل تیره [illegible] چراغ
ز آبی [illegible] آتش [illegible] / ز خاری گل یاسمن [illegible]
یکی را [illegible] بر جهانی سری / یکی را کند از جهانی بری
[illegible] لعل کانی [illegible] / [illegible] آسمانی [illegible]

گند شته سبز و الا زراغ | بصنعت نهالی گلی زیر باغ
تن خاک را آب زو شد روان | وزو گشت گردنده چرخ آسمان
جهان غرق دریای احسان اوست | ... گردن بفرمان اوست
بهستی او هست شد هرچه هست | فلک سرکش آمد زمین زیر دست
نه هستیش قایم بهستی ماست | نه بر نیستیش نیستی ما گواست

در مناجات و التماس از حضرت عز اسمه و جل ذکره

خدایا توی خالق جزو کل | گر از گل دمی خار و از خار گل
توی در جهان و جهان بی تو نیست | نداری مکان و مکان بی تو نیست
توی دور از ادراک و نزدیک دل | نه از آب و گل صانع آب و گل
ز مهر تو رخشنده مه را شرف | ز شوق تو دریا بر آورده کف
صف آرای میدان هستی توی | نگهدار بالا و پستی توی
توی بیکسی و تمانی بکس | نماند کسی و تو مانی و بس
در از قطره و زخاره و خار آوری | گل از خار خار ببار آوری
یکی را دهی بال و خوانی نکوش | یکی را دهی مال و رانی ز پیش
بی حقیقی آنکه تو نبود ملول | زهی نیکبخت آنکه آید قبول

ترا بر شهان پادشاهی سزاست | که بر آستان تو سلطان گداست
اگر زانکه از بنده آید خطا | ز سلطان نزیبد بغیر از عطا
عطایی تو بیش از خطای منست | وگر تو ببخشی سزای منست
گدایان کهی پادشاهی کنند | که از پادشاهان گدایی کنند
من آن می کنم کز گدایان سزد | تو آن کن که از پادشاهان سزد
ازین پس جدایم ز چشم تر آن | چو بیگانه از پیش خویشم مران
گر از ره ... فتم ای رهنمای | درین راه بی ره مدار رهنمان
مگر دست گیری که رفتم ز دست | که گر طاقتم نیست لطف تو هست
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز | که بیچاره کان را توئی چاره ساز
دلم را ز شمع خرد بر فروز | شب محنتم را پدید آر روز
چو نامم تو داری بکن نامیم | مرا خاص خود خوان اگر عامیم
روان من از نور پر نور دار | دلم را ز دوران دل دور دار
چو آورده ام رو بخاک درت | چرا آب روی ندارم برت
من بادیه جای خاکی نهاد | کف خاکم افتاده بر راه باد
چه درویش مسکین چه حاصل امل | ز نه چاره باشد بجهد اجل

نماند جهان جاودانی بکس / تو بی آنکه جاوید مانی و بس
گدا مین غبارم درین بارگاه / که دارم تمنای انعام شاه
گدا مین غبارم درین رهگذر / که برمن کند باد لطفت گذر
چه نامم که نام و نشانت برم / چه مرغم که در بوستانت پرم
بسوی تو ره جویم از نور و نار / بگوی تو پرسیم از مور و مار
ترا جویم از هر چه بینم نخست / که چشم خرد خیره در صنع تست
گر از خاک ره بر نگیری سرم / روم مصطفی را شفیع آورم

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه السلام

سلام من العالم الی کمی / علی روضة المصطفی الهاشمی
هزاران درود از جهان آفرین / سوی روضه سید المرسلین
شفیع امم خاتم انبیا / سپهر رسالت شه اصفیا
کلید در گنج رب جلیل / امام هدی در درج خلیل
حبیبی که کونین مقصود اوست / کمان ابروی قاب قوسین دوست
شه آسمان قدر سیاره جیش / مه هاشمی آفتاب قریش

کهش

گهش گور ه یاری بدی یار غار / گهش عنکبوتی شده پرده دار
پدید آمدی دری از چار درج / زده چار بالش برین هفت برج
نفیره زن کاروان قدم / ترنم سرای جهان عدم
بمعنی سپهدار درگاه شاه / بصورت شکافنده قرص ماه
رسولی که سر خیل الله بود / دلش محرم لی مع الله بود
زده پنج نوبت که بش طاق / گذشته ز نه منظر چار طاق
چو بر اوج یثرب علم بر کشید / به اقصی اقصی نشیمن گزید
چو دامن برین دیر خاکی فشاند / جنیبت برین هفت میدان دواند
کله گوشه بر اوج افلاک زد / فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بربود تاج / وزین هفت افلاک بستد خراج
ز ماهش فلک قلب عقرب شکست / ز مهرش اسد دست بر جبهه بست
دف از چنگ ناهید بربط نواز / بقانون عشقش گرفته بساز
قمر گشته قندیل خلوتگهش / عطارد شده خوشه چین رهش
بسر هنگیش بسته جوزا کمر / بجاروب پیشش بر آورده سر
علم بر نهم طارم انداخته / ز نه غرفه نه حجره پرداخته

بطلعت شرف داده برجیس را — ز رفعت سبق برده ادریس را

شده سبز پوشان نه خانقاه — بر ساکنان رهش طفل راه

دو پیکر شده فتنه بر پیکرش — زحل هندوی پاسبان درش

وشاقان ده طاعت نه حرم — جنیبت کشان آن شه محترم

شده گاو گردون شش قربان راه — نکرده سوی گاو گردون نگاه

برین چرخ نقره کوب سپهر — حمل گشته بر آتشش گرد چهر

برون رفته از شهر بند اساس — شه انجم از سایه اش روشناس

بر آتش بهم سر بر افراخته — بلاس اختر کهکشان ساخته

کله گوشه بر گوشه ماه زد — برین سقف نه پایه خرگاه زد

چو عیسی فلک را بر آوازه کرد — بسر چشمه خود وضو تازه کرد

بخلوتگه قطب شد در نماز — ملایک بر و برده دست نیاز

بدو بیت معمور معمور گشت — وزو سقف مرفوع پر نور گشت

در اوصاف او خیره ادراک عقل — میسر نگردد ثنایش بعقل

زجان آفرین صد هزار آفرین — بر اولاد و اصحاب و اجمعین

در صفت مقربان حضرت الوهیت

خوشا سرفرازان کوتاه دست — بزرگان خرد و بلندان پست

مقیمان سیاح و مردان راه — گدایان عامی و خاصان شاه

سلاطین شیشان خلوت نشین — اقالیم گیران عزلت گزین

کواکب شناسان برج امل — جواهر فروشان درج ازل

صبوحی کشان شراب الست — امیران مامور و هشیار مست

همه نامداران گم کرده نام — همه کامکاران نادیده کام

همه بخت یاران بی بخت و رخت — همه تاجداران بی تاج و تخت

همه غایب چون جهان در نظر — همه ساکن و چون زمان در گذر

نخورده می و سرگران از شراب — درون کرده معمور و بیرون خراب

نهاده قدم بر سر جان و جسم — کشیده خطی نفی بر حرف اسم

نه ایوان بیکدم بر انداخته — دو عالم بیک دو درم باخته

جگر تشنه و غرق آب آمده — زبان بسته و در خطاب آمده

توانی نه و گنج در آستین — سرایی نه و ملک زیر نگین

چو سوسن زبان آور اما خموش — چو به خوش نفس لیک گوش

منزه ز حشمت ولی محتشم / مبرا ز حرمت ولی محترم
فرو خوانده حرف ازل تا ابد / قلم رانده بر حرف جان و خرد
چو قطب فلک گشته دست از ثبات / علم برده از منظر کاینات
همه دور نزدیک و نزدیک دور / شده ایمن از نار و ایمن ز نور
همه شاه خود را گدا ساخته / ز خود رفته و با خدا ساخته
خراباز شراب الست آمده / برون رفته هشیار و مست آمده
فلک شان سراغ سر بارگاه / ملک شان گدای در خانقاه
خرد هست بر جرعهٔ جام شان / ولیکن ندانسته نام شان
نهم طارم از شاخشان خوشه / ششم منظر از کاخ شان گوشه
جهان برور قدر شان غرفه / فلک بر سر بام شان شرفه
گدایان فارغ ز سلطان شاه / امیران وایمن ز خیل و سپاه
منازل شناسان راه عدم / ترنم نوازان بزم [illegible]
چو یوسف بزندان ولیکن عزیز / نه در دست چیزی نه محتاج چیز
نهان کرده در پرده رخسار خویش / فرو خوانده در پرده اسرار خویش
حجاب خودی بر گرفته ز راه / ز خود رفته و کرده بیخود نگاه

نظر بسته و باز شاه در نظر / شده پی کنان و ابا در سفر
سر افکنده چون شمع در زندگی / سر افراخته در سر افکندگی
مقامی نه لیکن بصورت مقیم / کلامی نه لیکن بمعنی کلیم
ز [illegible] تیر در شست نه / فکنده سر و تیغ در دست نه
بشام آمده چاشت در نیم روز / بصبح رفته از شام در نیم روز
خدایا بخود چشم بر بین در غلام / درود بر ایشان رسان و السلام

درخواست کردن بحضرت باری

الهی چو امیدوارم بتو / بر آور امیدی که دارم بتو
[illegible] چشم آور که در هر قدم / زنم دم [illegible] در رضای تو دم
در آموز شکرم چو بخشیم گنج / صبورم [illegible] چو [illegible] رنج
ز شرم گنه آبکارم مبر / چو خاکم ز عصیان و بر من نگر
توان ده که دارد رضایت روان / که فعل بد ماند ارد گران
ببندم کن از رنگ گردیم پست / زبانم میفکن چو بروی زد دست
فراغت ده از مملکت عالمم / بغم شاد گردان دل پر غمم
چو از صحبت جان نگیرد دلم / بشوید روان دست از آب و گلم

تنم سیر گردد ز آب حیات / شود زهر در کام من چون نبات

بخیری که باشد دلم را نیاز / کنم دست از آن کوته و پیچ و تاز

بود ابر در چشم و در سینه رعد / روان مهر بر دیده از نحس سعد

در آیندم ار افتد نفس بایکی / مران بر زبان من الا یکی

چو فراش این دیر بازی بخاک / بروید غباری ز من از فرش خاک

برآید یکی صرصر از کوی مرگ / در اندازدم همچو از شاخ برگ

ز کوه فنا حمله آرد پلنگ / بدرّاندم همچو آهن بچنگ

سوار اجل برکشاید کمین / بیک حمله ام در رباید ز زین

رسانند جهدم بایوان خاک / تنم خالی افتاد از جان پاک

بود جامهٔ خوابگاهم کفن / ز آب روان در شبستان بدن

فرو بند و از پیکرم دیده دل / شود بسترم نطع کیمخت گل

دمد لاله از شوشهٔ خاک من / گیا روید از گوشت خاک من

نهد مور در چشم من آشیان / شود مار بر رقعهٔ من پاسبان

ملک کوب کوران شود گور من / کنند آهوان بر سر گور من

بود خشت بر قالبم ساخته / گلم بر سر قالب انداخته

بماند گلی قالبم زیر خشت / کند باغبان بر سرم زرع و کشت

وز آن هول منکر توام دستگیر / که نبود برون از توام دستگیر

بفریاد من گاه فریاد رس / ترا دارم اندر دو گیتی و بس

ز رحمت مرا [illegible] کن ... دار / که دریای فضلت ندارد کنار

اگر می پرستم و گر می پرست / ز من عفو کن هر خطایی که هست

چو لطف و کرم چشم دارم ز تو / کرم کن که بس شرمسارم ز تو

اگر آبرویم بریزی چه باک / چو خاکم چه آید ز کم گشته خاک

توقع همیدارم ای کردگار / که در رستخیزم کنی رستگار

مدح سلطان السعید الشهید علاء الدین والدنیا ابوسعید بهادرخان

مرا با مدیح کیان کار نیست / که هرکس سزاوار اسرار نیست

مگر پادشاه زمین و زمان / سکندر حیات سلیمان مکان

علائی دول خسرو دین پناه / شه آسمان تخت انجم سپاه

مه مطلع ایلخان بوسعید / حسامش رسن باز حبل الورید

فروزنده رایش چه دارد عجب / گرانمایه دانش هنر از ادب
جهانگیر چون خور بزرین حسام / جهانجوی چون جم بخورشید جام
عطا روز او را کاو خوشه چین / فتاده خور از سهم او بر زمین
جهان گشته مامور فرمان او / فلک گاو را کرده قربان او
میان از پی خدمتش بسته تنگ / چه جیب [illegible]
ز خورشید در قبضه اش خنجر است / ز [illegible]
زمین و زمان داعی بخت اوست / سپهر روان [illegible]
کفش برسر آید ز دریا چو میغ / که برهان قاطع نماید به تیغ
بشیر علم صید شیران کند / بخنجر شکار دلیران کند
سمندش که از هفت میدان جهد / فلک را فرو هفت میدان [illegible]
بکف رخنه در قصر قیصر زند / بدل طعنه بر [illegible] زند
به موج آن چو دریا بر آید بجوش / به تنها ز تنها بر آرد خروش
بشوکت رباید ز فغفور تاج / بحشمت ستاند ز جیپور باج
به پیکار اگر برگشاید کمین / برد چین ز ابروی خاقان چین
بکشور گشد ماه نخشب بدام / به تیغی برد شاه چین را بشام

بموجب سپاهش چو سازد نبرد / کند خشک دریای چینی بگرد
جهان شهی را چو او شاه نیست / سپهر مهی را چو او ماه نیست
خدنگش برآید چو عنقا باوج / سمندش برآید چو دریا بموج
بار علم خوان غوغا خورد / بابر سخا آب دریا خورد
اگر عزم رزمش کند شام شام / بقبچاق و دربند و ماند بدام
هر آنکو بفرمان او سر کشد / زمانه سرش را ز بن برکشد
چو قبضه بتیغ و ابر گشد تنگ تنگ / فرو ریزد از چرخ خرچنگ چنگ
جنابش علم بر ثریا زند / نوالش علم بر ثریا زند
خدنگش عقاب است روز نبرد / که همواره قوتش بود خون مرد
هر آنکو که آهنگ دشمن کند / دل بد دلان ز آشیمن کند
چو بالد کمندش بکف روز جنگ / تو گویی کلیم است ثعبان بچنگ
دگر آنکه گردد سراسر گره / شود بر تن زنده پیلان زره
الا تا بر ایوان گردان سپهر / فروزان بود ماه ناهید مهر
همیشه جهان را جهاندار باد / سپهر برینش پرستار باد
فلک چاکر و بخت و دولت بکار / مسیحت یا مهدی روزگار

ثری الثری یا مغیث الملل ظهیر البرایا غیاث الدول
وزیر ملک ذات ملکت پناه امیر فلک قدر کوکب سپاه
محمد بفعل و بحرف و باسم مظفر بذات و بجان و بجسم
گل از روضهٔ خلق او یک نسیم به از مجلس انس [illegible]
خیالش محیط رجال جلال ضمیرش [illegible] کمال
زحل پاسبانی بر ایوان او قمر مشعلی [illegible] او
[illegible]ش کمترین گوهری در نظر مهش کمترین گوهری در نظر
[illegible] ز آتش انتقامش نفی بود دست او بحر عمان کفی
مهش قبه بر قبه [illegible] سراپرده بر هفت چرخ کبود
بدرگاه ملکت پناه وزیر غلامی بود بهر ناهش منیر
فلک پیش چشمش نباشد گزاف اگر خط کشد در سر حرف کاف
چو [illegible] کلکش دم از اندرم و [illegible] عقل کل [illegible]
چو دریای طبعش برآرد خروش دل بحر و بر در آید بجوش
بدیوانش چون صد قلم [illegible] چو بهرام چوبین درش صد امیر
[illegible] تا بجود دستش تولا نکرد نداد [illegible] طلعت لاجورد

[illegible] دست و ابر دید از هوا [illegible] شد گشت آب از هوا
جهان تا زگیتی عدم شد پدید [illegible] پنهان آوری [illegible]
[illegible] پرور مشک بوی بدان حضرت ار راه یابی بگوی
[illegible] فیروزه فام ترا کمترین بندهٔ شمس نام
[illegible] شده قلم در کفت چون ناطق شده
فلک [illegible] جاه تو قمر عکسی از ماه خرگاه تو
[illegible] فلک برده کلکت سبق محیط از حیا ئی گفت در عرق
رخ [illegible] قبلهٔ مقبلان غبار دلت کحل روشن دلان
[illegible] جیحون نمی در انگشت حکمت فلک خاتمی
[illegible] ز انگشتری چو آدم مطیع تو دیو و پری
تو [illegible] مهد تو نماندست رجال در عهد تو
بنفح تو کار سخن گستری بود [illegible] و مهر انوری
تو خورشیدی و چرخ از سایه ات بود عقل کل [illegible]
بصورت تو گنجی و عالم طلسم بمعنی تو جانی و کونین جسم
تویی آصف ملک جم زان تو سیاوش فرود غلامان تو

محمد تو و معدلت شرع تست
بشرع محمد بود دین درست

چو در کوه وحشی آورد عدلت شتاب
بجز چشم پستان ندیدم خراب

دل و دست داد تو بحر است و کان
جهان وجود تو جسمست و جان

هرانکو بتابد ز اسلام سر
بکین محمد بتابند و کمر

دلی همچو بحر است در بر ترا
که عاریست از در و گوهر ترا

چو در کان تو لعل یابد جگر
کند خاک بر سر ز دست تو زر

بعهدت شه روم فغفور چین
نهادند داغ حبش بر جبین

چو در معدلت سر برافراختی
جهان را چو خلد برین ساختی

شود ذره برگ این لحظه چه
کند خواب خوش مور در چشم شیر

بدور تو امروز در هر طرف
نماندست ره زن بجز چنگ و دف

قضا ملک هستی بال تو داد
ممالک ز آل تو خالی مباد

بآلای و نعمای یزدان پاک
بخاکی نهادان عیدش بپاک

به رخ خنجر غازیان
بخاک ره سرور غازیان

که چون تو زمانه زمانی مباد
ز دور زمانت زیانی مباد

مبیناد [illegible] روز زوال
مباد اختر دولتت را زوال

جهان

جهان غرق بحر نوال تو باد
سر سروران پایمال تو باد

ابهیران همه گشته مور تو
ملک عابد پیت [illegible] رتو

زمین تا بهفتم شکم چاکرت
فلک تا بنه پشت خاکدرت

بده ساقی آن عین الحیات
که دوران گیتی ندارد ثبات

در نکوهش روزگار و طلب شراب از ساقی

بیا تا خرد را قلم در کشیم
ز هستی بعالم علم در کشیم

بجام دیا دم دمی دم زنیم
بسی آب بر آتش غم زنیم

دمی خوش برآریم با همدمی
غمی باز گوییم با محرمی

بکام مرادی بیکدگر می خوریم
چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که تنها که بزم طرب ساختند
به بزم طرب هم نپرداختند

ازین دیر وا که دیر تازی مغاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

درین تخت فیروزه پیروز گشت
درین طاق شش روزه روز گشت

درین یغما جوانی که بر باد شد
خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقی آن جام جمشید را
شب تیره رخشنده خورشید را

سبک باش و رطل گرانم بده
وگر فاش نتوان نهانم بده

که بر چرخ زن جرعه آبنوس | بسی ما دو دارو ز کو در زر و طو[ق]
کسی کوزه‌ی کوس بر پشت پیل | زد ندش بنا کام کوس رحیل
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس | بجنبان پر و بال بشکن قفس
بر ایوان این سبز منظر نشین | بمنزلگه جاو[دان] نشین [illegible]
تو در ششدری خانه ششدری | گز و بگذری [illegible]
برو طی کن این هفت طومار را | قلم در کش این [illegible] پرگار را
بده ساقی آن آب آتش نشان | ازین پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم | بمانا که آبی بر آتش زنم
ز فیروز روز منوچهر چهر | شنیدم که در عهد [illegible]
نوشتند بر جام نوشیروان | که بفزاید از جام نوشین جان
ز من بشنو این پند آموزگار | مکن تکیه بر گردش روزگار
که گر بود زالی ازین پیره زال | بدستان فنائی شوی پایمال
چو منزلگه درد جانی غم است | درین دامگه شادمانی کم است
بدین شادمانم کزین درد و غم | نداریم غم گر نداریم کم
بجز او در جهان نغز کاری است | کزین هفت پرگار در کار نیست

[illegible] ساقی آن آتش لعل رنگ | که بر دار رخ لعل یاقوت رنگ
روان در ره آن عین آب روان | نه آب روان کآفتاب روان
[illegible] نشستند شاد | برفتند و از ما نکردند یاد
کی می واند از فیلسوفان حی | که جمشید کی بود و کاووس کی
کجا است جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
[illegible] بیستون [illegible] دیوانگی است | بدو واشناسی ز بیگانگی است
درین [illegible] نیابی بکام | محال محال مقام مقام
بده ساقی آن آب آتش خواص | کز آن آب یابم ز آتش خلاص
[illegible] سقف نه پایه شش رواق | توان دید یک جام چون چار طاق
[illegible] همی [illegible] پیران ده | بمیر از جهان همچو پیران ده
[illegible] در ره اکنون که ما در دهیم | سرت کی دهیم ارچه ما سر دهیم
[illegible] گیر و هی سیاوش وشند | که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی و درد کش | دلم گرم داری دم مهر کش
مشو خاک این دیر خاکی نهاد | که تا که [illegible] فلک [illegible]

بده ساقی آن خسروانی قدح / که دل را بیفزاید از وی فرح
مراد از قدح باده سرمدیست / وزان باده مقصود ما بیخودیست
که بر بام نه قبهٔ بی ستون / توان شد گر از خویشتن شد برون
ز خود در گذر تا رسی در خدا / که گر در فنا می رسی در بقا
چو بر وند ازین تنگ پیغوله رخت / چه بر تخت خاک و چه بر خاک تخت
جوانی چو برق یمانی گذشت / چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک این وارسته در نکوی / بنه دست ازین مار بی سر مجوی
سر و زر درین ره روان بر فشان / در از زه روانی و جان بر فشان
بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود / که داند که جمشید بود ار نبود
چو بنیاد عمر است نااستوار / بنقد این نفس را غنیمت شمار
پشن اینست پشن کجا رفت / بهمن اینست و بهمن کجا رفت
که فیروز بر تخت فیروز بخت / بیفکند چرخش ز فیروز تخت
کسی را که دستت دهد دستگیر / که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر فریدون نبود / ببین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز ای برادر همان بدروی / چنان کامدی تیز بیرون روی
بده ساقی آن آب افسرده را / بمی زنده گردان دل مرده را
که دارا که دارای آفاق بود / بدارندگی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت / ندارد بجز دار تابوت تخت
بدین حقهٔ سبز چندین مناز / که هم مهر و ز دست و هم مهر باز
رها می نیابد کس از پشت خاک / که بر خاک بنشیند از دست خاک
هر آن پاره خشتی که بر گلشنی است / سر کیقبادی و رویین تنی است
هر آن شاخ عرعر که در گلشنی است / نمودار از قد سیمین تنی است
هر آن گل که در گلستانی بود / سمن عارض دلستانی بود
بجز خون شاهان برین طشت نیست / بجز خاک خوبان درین دشت نیست
بده ساقی آن گوهر کان جان / می آتشین آب حیوان جان
بده باده تا خون دل کم خوریم / که خاکیم و از خاک ره کمتریم
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم / دم از دل برآریم و دم در کشیم
شنیدم ز شوریده می پرست / بمیخانه کوزهٔ می بدست
که هر کس که در دور گردون بود / زند بر فلک خشت گر دون بود

بوم ای

که دولت کرد ذوق دون پرورست / از او شادتر هرکه نادان ترست
که باید گزین قرص زرین ستان / برین سفره بیرون زد و نان
بشو چون خضر وستانی آب حیات / چو عیسی تبرا کن از کاینات
کسی کو خورد تخت غیر فرو گشت / که مستغنی از بخت غیر و زرست
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود با دانه و بر سه بار
که بگذرد عمری که چون بگذرد / ازین بارها نی و عصر خزانی
اگر هوشمندی برو مست شو / قدح گیر و در می پرستی شو
که هر دم که مطرب برارد خروش / نداور روبه سوی جام هر دوش
گزین طوق ابنوس قفس / نیفتد برین دانه در دام کس
ره خاک روبان میخانه روب / در می فروشان [illegible] کوب
گر آب و آتش خلاصت دهند / مسی زمی پرستی خدا [illegible] دهند
بجای برون آورندت ز خویش / بنوشی ز [illegible] دهند [illegible]

در سابقه نظم کتاب و حال خود گوید

شبی بسته بودم بر اغیار در / بجیب تفکر فرو برده سر
ده برنهم قصر کحلی علم / عطارد ز بیم شکسته قلم

در آورده دریای معنی بجوش / بر آورده از اهل معنی خروش
به تیر نظر چرخ را مو شکاف / به تیغ زبان بر دریده مصاف
[illegible] در گلشن شوق مست / ز باغ امل شاخ ریحان بدست
[illegible] برده فلک را کلاه / به معنی فلک را شکسته سپاه
چو طبعم [illegible] آورده ساز / خمش گشته ناهید بربط نواز
گهی [illegible] طیلسان می فکند / گهی تیر کلک از زبان می فکند
ز مجلس [illegible] روشن گهر / در آمد یکی شمع همچون زر
گرامی بلبل بوستان سخن / فروزان ز لطف تو جان سخن
چه [illegible] کنج کاشانه بنشسته / در خانه بر دوستان بسته
[illegible] چند [illegible] سخن / ز راه تلطف قدم رنجه کن
[illegible] شتاب / بخلوتگه می گساران شتاب
که چند [illegible] تو در ساز نیست / نواساز مجلس خوش آواز نیست
نوید وصالم چو آید بگوش / بر آوردم از کنج خلوت خروش
چو سر بر فلک سر برافراختم / چو عنقا بقاف آشیان ساختم
چو دیدم [illegible] براز حور عین / شبستان [illegible]

سوی مجلس میگساران شدم … بمنزلگه باده خواران شدم
حریفان قدح برکف و نیم مست … بزلف عروسان برآورده دست
شراب عقیقین ز جام بلور … فروزان جو از جرخ گردنده هور
مغنی جو مرغان دستان سرای … نواساز مستان بستان سرای
ندیمان بزرگان اصلی گهر … فروزنده طبعان صاحب نظر
پری چهره ساقی بت باده نوش … برخ دلفروز و بلب عیش نوش
بباغ در افکنده لعل مذاب … بگردش در آورده جام شراب
بمن داد یکجرعه می کز نوش … ببرد از دلم صبر و آرام و هوش
ه مطربم کفت کای می پرست … برون رفت کارت بکلی ز دست
بباغ سخن مرغ دستان نواز … بر آوای چنگم نوایی بساز
همه قول داری ولی کو عمل … ترانه میار و بخوان غزل
کنون قول عشاق را گوش کن … پس انگه می لاله گون نوش کن
جو در پرده چنگ زد چنگ را … ز عشاق بگرفت آهنگ را
خوش الحان طبع نواساز من … بدستان در آمد باواز من
ه مطرب ز پرده آغاز کرد … بر آهنگ اولین غزل ساز کرد

الغزل

الغزل

بزن دوتا گر سراینده کیست … برو بندگی کن که فرخنده کیست
جو شمع ار بسوزی شود روشن است … کر روشن دلی هم ز سوزنده کیست
نیابد مراد انکه جوینده نیست … کر جوینده کی هم زیابنده کیست
سر افکنده کی کج کو زلف نگار … سرافرازیش در سرافکنده کیست
که هم خط آزادی آید بدست … کسی را که سر در خط بنده کیست
فرو بستن دیده از غیر دوست … بر اهل دلان عین بیننده کیست
خروشی سحر در خروشیست لیک … خروشی ورای خروشنده کیست
جمی ره روشن اندر شب تیره گون … جو در تیرگی چشمه زنده کیست
ز عشق ار بسوزم جه سازم جو شمع … که سوزنده کی جاره سازنده کیست

جو خواجو گر اهل دلی جان بباز … که مردن بر دوستان زنده کیست

جو زلف شب تیره شد مشک بیز … در آمد ز ره پیک دولت که خیز
که صاحب قران عجم بر درست … گران مایه صدری که دین پرور است
ابوالفتح کهف بشر مجد دین … سر سرفرازان روی زمین

عطابخش دریادل کان نوال
جهان جوی محمود مسعود فال

علاء امم صدر گیتی پناه
جهان کرم شمع ایوان شاه

سپهر هنر مهر برج جلال
مهش زیر دست فلک پایمال

قضا قدرت آفتاب احتشام
عطارد سخن [illegible] سپهر انتقام

ملک بر نهم چرخ جایش دهد
فلک بوسه بر خاک پایش دهد

جهان روشن از ماه خرگاه او
فلک گردی از خاک درگاه او

محیط از دلش نکته بردی
ز خجلت چو ابر از کفش گریه [illegible]

اگر زانکه دریا گهر پرورست
مر او را چو دریا ولی در بر است

جهان جوی با طلعت دلکشای
درآمد چو شمعم بخلوت سرای

کنون چون درآمد خور از گرد راه
گرت حاجتی باشد از وی بخواه

همای سپهرش چو بگشود بال
برآمد مهی آسمان جمال

ثنا گفتم او را پرستش نمود
بجا گر نوازی زبان برگشود

که ای مهر برج سخن پروری
حدیث ترا مشتری مشتری

جهانی پر از صیت گفتار تست
گهروار از لفظ در بار تست

مصر از حدیث شکر می برند
شکر گرچه از مصر می آورند

بگویم

۱۴۷

بگویم حدیث چو رای تراست
کلید در گنج معنی تراست

بشیرینی آب از شکر برده
گر شیرینی از حد بدر برده

[illegible] تو بر ساز نیست
گر از بی نوایی ترا ساز نیست

در گنج [illegible] کنون ساز کن
بعالم یکی نامه آغاز کن

علم بر [illegible] زن
گریبان پیر فلک چاک زن

[illegible] دیر کهن
در آموز رهبان جا از سخن

چو [illegible] زنده دار
چو عیسی روان را دم زنده دار

بلفظ خوشش [illegible] دل
بسحر سخن آب بابل ببر

[illegible] مغان [illegible]
چو زردشتیان زند رهبان

[illegible] فردوس [illegible]
ز داود تحقیق بشنو زبور

ز [illegible] شمع [illegible] بر فروز
بتاب جگر شمع گردون بسوز

نوا [illegible] ز چنگ ناهید خواه
می روشن از جام خورشید خواه

بسحر سخن [illegible] معصی برآر
ز بحر دل در معنی برآر

چو عیسی بزین در علوی [illegible]
شرابی خور از چشمه آفتاب

بتیغ سخن قلب گردون بدر
[illegible] روان آب شعری [illegible]

درین دور اگر قدر اشعار نیست / بگو تا بگوی خریدار نیست
ز تو حلقهٔ شوق بر در زدن / ز ما رخنه در قصر قیصر زدن
ز مدت عنصری ساختن / ز ما کنج محمود پرداختن
بگفت این و دست کرم بر گشود / بتشریف خاصم نوازش نمود
مرا بر سماک و ز سمک بر کشید / ز پستی باوج فلک بر کشید
کنون گر بگیرد فلک دامنم / نمیرد چراغ دل روشنم

در صفت آمدن شب و ساختن این قصه بنظم

برانم که خدمت بجای آورم / سر چرخ را زیر پای آورم
چو جمشید شرقی بیفکند جام / شه زنگ سر بر زد از راه بام
ز رنگ بزک دار خورشید تاب / رخ روز از زلف شب یافت تاب
شب جشن شام آمد از نیمروز / بمغرب فرو رفت گیتی فروز
بیفکند خورشید زرین کلاه / بپوشید خورشید جامه سیاه
شب تیره عالم چو دریای قار / در و چشم من گشته اختر شمار
بزندان مغرب اسیر آفتاب / چو بیژن بزندان افراسیاب
شنیدم که میگفت ناگه کسی / مکن تکیه بر دور گردون بسی

که چون می بسی بر فروزد کلاه / فروزنده خورشید و تابنده ماه
نماند گلی زیر چرخ کهن / ز ارباب دانش بماند سخن
برفتم از آن هوس دیده در خواب / ز چشمم بباریدچون لاله آب
که اکنون ز دور سپهری گذشت / سه ده سال از عمر من درگذشت
نکردم پسندیده کاری گران / ز من یادگاری بود در جهان
اگر تا بمیرم ز اهل خرد / چو عمرم رساند که نامم برد
چراغ دلم راه سر دم برد / در اندیشه بودم که خوابم ببرد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت / ز طیب هوایش چو اردیبهشت
چمن در چمن لعبتی سبز پوش / تو گویی بمینو خرامد سروش
بدستش یکی صفحه از سیم ناب / نوشته سخنها بمشک و گلاب
همه دلکش و بند بند ادای / ز کردار فرخ همایون همای
در آن گفت این لحظه کاری بکن / برو در جهان یادگاری بکن
بسا پادشاهان که هر جا گنج / نهادند و رفتند با درد و رنج
نه ایشان از آن گنج بردند بهر / نه بی رنج یابند ابنای دهر
دیار سخن جمله تاراج کن / سر نامه را نامه شه باج کن

که دانم گزین نامه نامی شوی بنزد یکی شاهان گرامی شوی
هم اندر زمان رخت بر [illegible] بجیده برافکنده از رخ نقاب
چو از خواب دوشینه باز آمدم کنون غرق دریای راز آمدم
اگر دست [illegible] بگیرد عنان بعزم ره [illegible] دور [illegible]
بپیوندم این قصهٔ دلگشای بیان [illegible]
چو از کاخ بیننده ماند عجب شب و روز [illegible]
[illegible] باغ پر میوه در بهشت زمینش ز کافور و [illegible] خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای چو بلبل همه باغ دستان سرای
چو بحری همه گوهری گونه گون که غواص اندیشه آید برون
گل از بوستان ارمغانی برند و لالا [illegible] ارمغانی برند
هر آنکس که این گفت تلقین کند دماغ خرد عنبر آگین کند
اگر من نمانم درین روزگار بماند ز من در جهان یادگار

آغاز داستان

برازندهٔ [illegible] سه درج گوهر چنین کرد باز
که شاهی [illegible] منش [illegible]

نژاده یکی از نسل شاهان کی [illegible] او را همه روم و ری
بفرزند بودیش دایم هوس ز یزدان همین حاجتش بود و بس
که تو [illegible] جهان یادگاری بود مگر نام او را شهریاری بود
از این [illegible] روزان [illegible] یکی طینتش آمد قضا را بسر
بآیین کیخسرو و کیقباد بچهر منوچهر و فر قباد
بطالع همه برج نیک اختری بطلعت در [illegible] به منظری
[illegible] شاهنشهی گوهری ز گردون فرمان دهی اختری
ز خورشید [illegible] عالم آرای نو ز گل در چمن شادی افزای نو
تو گفتی پری در جهان آمد است و یا مشتری ز آسمان آمد است
ملک نام کردش همایون همای بر و لعبتی دیده بین کرد جای
[illegible] از خرمی تاج را بسی سیم و زر داد محتاج را
درآورد دایه بمهد زرش بشیر و شکر ساخته پرورش
چو از شیر پرداخته شهد او برآمد مه از مطلع مهد او
چنان داستان شد به پیکری که آمد ز بهرش قمر مشتری
چو سالش [illegible] وفا و اتفاق [illegible] بزد بر فلک چار طاق

گره کرده بر لاله مشک سیاه / ز شب چتر افکنده بر روی ماه
بر و آب سرچشمهٔ آفتاب / شد الحیات از لب لعلش آب
فلک پنج نوبت بزد بر درش / برافراخت از هفت کشور سرش
ملک چون در آموزگارش سپرد / ز دانش [illegible]
چنان گشت در اندکی روزگار / که حاجت نبودش به آموزگار
ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم / چنان شد که شد داستان علوم
چو بگذشت از سال عمرش دو سال / بیاراست زو چرخ [illegible]
چو کردی فروزان بشطرنج رخ / شه چرخ را مات کردی برخ
رقیبی که کردی معانی بیان / بر منطقش آب گشتی روان
بسر پنجه دست از ندیمان ببرد / به زر بخشی آب از [illegible] ببرد
درین شش رواق سرای سپنج / چو بگذشت از زندگانی سه پنج
چنان شد که گر برگشودی کمین / شه چرخ را در ربودی ز زین
بمیدان چو در باختی ژنده پیل / فلک بار ماندی از و هفت میل
بدان زور و بالا و نیرو و یال / ز شمشیر کالش نبودی مثال
بهنجار شبی با رخ همچو ماه / در آمد بقصر منوشنگ شاه

بت [illegible] رنگ عناب داد / زمین را بآب حیات آب داد
ثنا گفت [illegible] آنکه زبان برگشاد / صد درج لولو و شان برگشاد
که جاوید بکام شهنشاه باد / سپهر ثنا گوی درگاه باد
دلم [illegible] پروای بستان نماند / دل باغ و میل گلستان نماند
[illegible] قلم تنگ شد زین سپس / توقع ز خدمت همین است و بس
که زان [illegible] شهریار / که بیرون خرامم بعزم شکار
جهاندار بگفت ای دل افروز من / بروی تو روشن شب و روز من
[illegible] آن دم که ز تو باشم جدا / جو [illegible] شبستان نه بینم جدا
ولیکن [illegible] آهو هواست / بیکروز اگر باز گردی رواست
جو [illegible] گفتار خسرو [illegible] / ثنا گفت و برگشت و [illegible] جای

در رفتن شهزاده بشکار و صفت آن

جو بگرفت سلطان زرینه تاج / به تیغ زر از خسرو زنگ باج
شه نوجوان برابلق تیز پوی / بچوگان در آورد زرینه گوی
ملک را که از شهریار عراق / فرستاده بود او سمی چون براق
یکی باد پا برق هامون نورد / زمین کوب و دریا برو چرخ گرد

[illegible]   بالا جو میغ و بدر [illegible]
[illegible]   جلوه جو طاوس [illegible]
[illegible]   رکابش ز یاقوت [illegible]
بیاور [illegible]   جو باران گهر [illegible]
جهان جون برآمد بهامون نورد   ثنا گفت و رخ سوی نخجیر کرد
هزار و صد از سرفرازان سپاه   رخ آورده با شاه نخجیرگاه
بهاران بد و ماه اردیبهشت   ز سبزه لب کشت همجون بهشت
همه دامن کوه پر لاله بود   همه لاله پر قطرهٔ ژاله بود
ز صحرا نشینان نو خاسته   همه دشت جون جنت آراسته
ز برگ گل و لاله و شنبلید   همه کوه و صحرا شده [illegible]
ز باد بهاری شده مشک بیز   ز ریحان و سنبل شده [illegible]
گل از جیب غنچه بدر کرده سر   بگفتار بلبل برآورده پر
[illegible] سراینده [illegible]   هزار آفرین خواند [illegible]
زمین از شکوفه شده حله پوش   ز آواز مرغان جهان پرخروش
سواران خروشیده جون سیل مست   بصید پلنگان برآورده دست

[illegible] دشت و گوزنان ز کوه   شده غرقه در خون گروها گروه
[illegible] طغرل برابر بلند   سر گور و آهو تنک در کمند
[illegible] در کمین پلنگ   بجنگال شیران در افکنده جنگ
[illegible] چشمش برآهو بره   برآورده کبکان خروش از دره
[illegible] باران برآهو [illegible]   عقابان عقیقین بخون کرده جنگ
همای از فراز همایون سپاه   جو بر تیره گون فروزنده ماه

صفت نخجیرگاه و شهزاده همای در نخجیر جدا ماندن از پی گوزنان

قضا را برآمد یکی تیره گرد   ملک زاده رخ سوی نخجیر کرد
یکی گور دید اندر آن پهن دشت   که بر طرف نخجیرگه برگذشت
لبانش ز یاقوت و سنگینش دم   سر و دستش از لعل و زرینش سم
سیه چشم گیسوش و جبین   پری وحشی در باخته [illegible]
ز پیش سواران بکردار باد   برون رفت سر سوی صحرا نهاد
ملک زاده دید و بپند از پیش   غراب تکاور برانداز پیش
ز فتراک بگشود پیچان کمند   گره کرد و بر گور وحشی فکند

برو آن رفت از چنبر شستش زه گور
برآورد از چرخ گردنده شور

همایون همای از فراز عقاب
ز ترکش برآورد پران عقاب

بخود ... نظر راست کرد
بدان تا برآرد ز نخجیر گرد

خدنگش خطا کرد و انگشت زه
قضا گفت رو ترک این کار ده

به پیچید و بر خویش بر زد عنان
دگر ره درآورد چاچی کمان

برافراخت بال و بغل برگشاد
به پیوست تیری دگر ره چو باد

... ندش چاچیان کمان
ز پر سپهری برآرد فغان

که ای غافل از گردش روزگار
نیاموخته پند آموزگار

مکن گور گیری چو بهرام گور
که تا که شوی بسته دام گور

کمان می فتد کافتدت در کمند
نگر تا نگردی تو خود پای بند

بسا صید گو صید صیاد کرد
بسا بنده کو خواجه آزاد کرد

شه نامجو خسرو پاک زاد
تکاور برانداز زیش همچو باد

رسیدن شهزاده همای بباغ پریان و عاشق شدن بصورت همایون

چو خورشید گردون زرینه جام
زبون گشت بر دست سلطان شام

نه نخجیر دیده نه نخجیرگاه
نه گور و نه شیر افگنان سپاه

بیابان خونخوار و ماوای دیو
ز هر سو غزالان برآورد غریو

چنان تا بگاه سپیده براند
که در رکا[illegible] بماند

دم صبح بر جویباری رسید
بخرم لب کشت زاری بدید

همه سبزه دیده و گل و یاسمین
دریده صبا غنچه را پیرهن

نسیم بهار و ولیت مرغزار
سر چشمه ناله مرغان زار

همه دشت در فرش زنگارگون
ز لاله جهان روی شسته بخون

برآورده بلبل ز گلبن صفیر
چو سرچشمه زندگی آب گیر

خرامنده ... آزاده سرو
نوا برکشیده خرامان تذرو

بخوبی و شادی خرم یکی بوستان
تو گفتی که بستان مینوستان

بخوبی دلاویز چون گلشن ارام جای
ز بستان سرا مرغ دستان سرای

برآورده قصرش سر از سپهر
درفشان برو گرد گردون ز جهر

همایون همای از فراز سمند
چو سلطان انجم ز چرخ بلند

فرود آمد و سوی بستان شتافت
چو بلبل بطرف گلستان شتافت

یکی کاخ و دید اندرون چون بهشت
عقیقین ز دیوار و زرین خشت

روان گشت بر گوشهٔ بارگاه | خرامنده سروی چو تابنده ماه
چو خورشید رو سوی خسرو نهاد | ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
که شاها بدین جای چون آمدی | شب اینجا بدی یا کنون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا | قدح گیر و بنشین [illegible]
زمانی برین قصر خرم خرام | چو خورشید برخیز و برگیر جام
بعزم تفرج درین بارگاه | بگرد و ببین سالها آنچه خواه
بدانست شهزاده کان خوبروست | که از مهر دل شاه را مشتریست
برو آفرین کرد و بنهاد پای | درآمد چو سرو روان به بستانسرای
روان گشت با آن پریچهره ماه | تفرج کنان اندران بارگاه
که ناگه بکاخی رسید از قضا | چو بستان جنت همه نقش بود
کشیده در ایوانش لختی ز زر | بکیوان برآورده ایوان سپهر
ز رفعت فلک مانده حیران او | فرو هشته از طاق ایوان او
یکی نیلگون تیشه زر نگار | کشیده برو پیکری چون نگار
ز بالای آن نیلگون پرنیان | نوشته که ای شاه روشن روان
درین کاخ فرخنده چون مینوی | نظر کن درین پیکری مانوی

که نقشی بدین گونه از کوه دین | نه بینی مگر رخت فغفور چین
همایون که چون مه برآید ببام | رخش روز روشن نماند بشام
ولیکن صورت از راه معنی ببین | فرو مانده صورت پرستان چنین
مکن تا بچشم خرد بنگری | که در عقل و حکمت نگنجد بری
نکو بین نقش با خودی بی زبان | ولی نقش را عین نقاش دان
شناسی بصورت توان دید راست | درین نقش بین تا چه معنی دروست
ز صورت به پا تا بمعنی رسی | چو مجنون شوی خود بلیلی رسی
ولی نقش بین خود که نه بینی نکوست | چو از خود گذشتی رسیدی بدوست
بنگیر نکته ازین نقش رنگی بکار | که تا خود چه آرد برین روزگار
ببین نقش نقاش را نقشبند | که با نقش دل را بود نقشبند
چو طفلان رخ نقش با دل شتاب | چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب
همای اندران نقش حیران بماند | بران صورت از دیده گوهر فشاند
چنان از می عشق سرمست شد | که از پا در افتاد و از دست شد
سهی سروش از پا در افتاد چو | چو خورشید بر خاک راه او فتاد
نکو شش فرو کوفت فرخ سروش | که از دست شد وی دل و دین و هوش

که گفتت بهر صورت سر در آر / تصور کن از نقش صورت نگار

هر آنکو بدل صورت اندیش نیست / یقینم که او جان معنیش نیست

گذر کن ز دل تا بدلبر رسی / ز سر در گذر تا بسر در رسی

گر اهل دلی دل بدلبر سپار / جو از دل برآری بچشم اندر آر

[illegible] سر درآمد خویش کن / ولی [illegible] دل ریش کن

کباب از دل خون چکانید ساز / می صاف [illegible] ساز

بساز از سر زلف او دام دل / برار از لب لعل او کام دل

درین ره قدم بر سر خویش نه / وزین پیش سر بر [illegible] نه

اگر هر دو راهی ز خود در گذر / [illegible]

چنین شو که فالت همایون شود / زمانه ز رخش [illegible] افزون شود

بچین زلف دلبر توانی کشید / گر از چین شود نافه چین پدید

برو خون خور و سنبلش بر سر آر / گر از خون شود اصل مشک تتار

صوابست راه خطا رفتنت / ولی خون خود باد در گردنت

ره چین بسر چون مغ بت پرست / که در چین ره نقش خود چاره دست

چو شهزاده از خاک سر بر گرفت / ز مهر رخش چهره در زر گرفت

نه گلزار دید و نه قصر بلند / نه بستان سرای و نه گلبن [illegible]

ستاده خراب سیه بر سرش / فکنده ز خود سایه بر پیکرش

بیاد [illegible] صورت دلربا / گهر ریخت از چرخ بر کهربا

بناکام [illegible] مرکب نشست / بخون جگر شسته از خویش دست

[illegible] حکم / زده بر فلک ز آتش دل علم

رخ آورد [illegible] / فرس راند از شام تا وقت بام

نه [illegible] بر بدست / نه دل بر قرار و نه دلبر بدست

[illegible] پیش آیدم / اگر جان برآید کنون شایدم

شب [illegible] بپایان برم / ز دریای عشقش کجا جان برم

زمانه [illegible] خوش خورد / ازین صورتم تا چه نقش آورد

[illegible] بکرم / ندانم چه آرد قضا بر سرم

من [illegible] از نقش نار / که هر دم چه نقش آیدم روزگار

ازین بیش چگونه شدم اهل [illegible] / که نقش رخش دیده و جان نباخت

نگویم که نقشی بخوبی چو اوست / که صورت نه بندم بجز نقش دوست

چرا جان نکردم [illegible] نثار / که بستم دل خسته در نقش یار

کنم ترک سر گر دهد دوست دست نگویم که من هستم او هر چه هست
ز احوال خود چند رانم سخن که عاشق نشاید که گوید که من
ازین گونه میگفت خون میگریست چگویم که هر لحظه چون میگریست

رفتن همای لشکر و پیغام دادن با [illegible]

چو خورشید سر زد از کوهسار پدید آمد از دور جمعی سوار
ملک زاده را جمله در جستجوی بهر سو نهاده بر آن شاه روی
چو دیدند شهزاده را دردناک همه در فتادند بر روی خاک
که شاها کجایی و حال تو چیست پریشان چرایی و درد تو چیست
ملک سر بسر حال خود باز گفت که از دوستان حال نتوان نهفت
ز احوال کوه و مقام پری وزان ماه وش بت بعیش اندری
ز کاخ شبستان و قصر بلند ز نقش همایون و گلهای پرند
همه خیره گشتند در روزگار بمانند حیران ز گفتار یار
که آیا چه باشد سرانجام کار چه نقش آورد گردش روزگار
چراغ روز روشن بدین نوجوان سیه گشت از آن نیکوی بر زبان
ز نقش همایون چه بیند همای چه بازی کند نقشهای بی نمای

میسر شود با وصالش احتمال بدست آردش تا شود پایمال
بشیمن که در دام خون آورد چه از پرده زین پس برون آورد
زبان برگشادند کای شهریار عنان دل ریش را گو تو دار
چرا خویش را در جنون افکنی دل خسته در بحر خون افکنی
مده دل بنقشی که باشد خیال که ممکن نباشد ز نقش اتصال
ترا جادو از راه بیرون می برد بدین نقش در دام خون می برد
بدان پیکری خوب گلی برند ز راحت برون برد دیو نژند
اگرت راه بنمود بیچاره باز تو پیر خرد رهبر خویش ساز
مکن بیهشی سر در آور براه ببخشای بر جان غمگین شاه
که چشمان در راحت و دل بر امید بچشمش سیاه است روز سپید
چه باشد گر اکنون پیام آوری رخ نامور سوی شام آوری
اگر هست زین نقش نیک پی هم از نسل کردن فرازان کی
نخواهی بدی پیکری چون نگار که باشد درین غم ترا غمگسار
همای این سخن چون بگوشش رسید برآشفت و آهی حزین بر کشید
جوابش چنین گفت کای سروران مگوئید تا مه ز مه پیکران

چو آگه نه آید ز دل ریش من / مرانید از ایشان سخن پیش من
و انقش دیوار طوالانی بس / گر آید بچشم کنون نقش کس
بت آذری گر بصورت نکوست / ولی جان ندارد بر نقش دوست
دلم را نباشد خرد دلپذیر / که از جان گریزست و زو ناگزیر
منم های صبرم که باشد محال / ز نقشی که هرگز نرفت از خیال
دلم نقش آن پری پیکر است / که در عین معنی بچشم اندر است
ولی در فراقش نمانم بسی / که جانست و جان خوانم چنو کسی
کجا دل توان بست در دیگری / که با زیردستان نداد دیگری
بوصلش کجا باشدم دسترس / که در چشم عنقا نیاید مگس
ندانم که برگردم از بهر دوست / که من نقش دیوارم و جانم اوست
پیامم بران پیر مادر برید / دل دردمندش بدست آورید
بگوید کانکت جگر گوشه بود / خرد را ز خون جگر توشه بود
بخون جگر پروراندیش / نمی زیستی گر نمی دیدیش
کنون رفت و جان زانجا نان سپرد / چو در باخت جان در غمش جان سپرد
ز شام جدای بروز فتاد / که کس را چنان روز و روزی مباد

بنخچیرگاه از چه ره می سپرد / که اینگونه نخچیرش از ره ببرد
روان گشت و راه خطا برگرفت / که باشد خطا راه دیگر گرفت
ز زلف و رخش در بیابان شام / مگر قرص خور باشدش نان شام
و گر پرسد از من مشو تنگ شاه / بگوید کای شاه گیتی پناه
سمائی که از نقشی چو پر برکشد / چو عنقا با قصای قاف او فتاد
یکی کور چشم آزاده بخون فکند / بچشم چو آهوش در خون فکند
چو باد بهار از قفایش ببرد / چو آهوی چین با خطاییش برد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر / دل از پرده بر دل فتادش چو مهر
چو زلف بچشم برزنی او فتاد / برآشفت و آنگه بچین او فتاد
خطا کرد و دل را بچین برگرفت / دل خسته از جان و تن برگرفت
بچین شد ببوی شکن زلف یار / که در چین توان یافت مشک تتار
از این ره کجا جان بمنزل برد / وزین ورطه کشتی بساحل برد
و گر زانکه بار دوی سر آید جهان / اگر او نماند تو جا دید مان
بگفت این و برگرد مرکب زجای / بپیش اندر آورد راه خطا
ز دانا نداران چو برگشت شاه / برآمد بیک ره خروش از سپاه

رفتن همای با بهزاد بچین بطلب همایون

یکی با ملک زاده همزاد بود
که نامش گرانمایه بهزاد بود

ز یک دایه با هم که خورده شیر
بمیدان بهم کرده آهنگ تیر

سر اندر سر شاه فرخ نهاد
بسوی خطا با ملک رو نهاد

کسی شان بجز سایه همراه نه
کسی شان خبر زان دل آگاه نه

شتابان نوردوره انجام شان
فتاده دل خسته در دام شان

همای همایون ز پشت غراب
ز چشمش روان گشته صد چشمه آب

فغان بر کشیده بچرخ بلند
بدام همایون دلش پای بند

دم آتش افشان شده همدمش
خیال سر زلف او محرمش

خمیده سر زلف از تاب دل
ز سر تا قدم غرق خوناب دل

بکیوان بر آورده از جان نفیر
جهان کرده از آب چشم آبگیر

که از سوی دل بر کشیدی نفس
جوابش صدا باز بر اوی نفس

نه راهی که رهبر بدست آیدش
نه روی که دلبر بدست آیدش

نه او در بر دلبری دلبرش
نه در دل امید رخ دلبرش

نه دود دلش آسمان نیلگون
نه نعل سمندش هوا قیرگون

گهی با بر آشفته بختش عتیب
گهی در برش دل طپان از نهیب

چو مرغ سحر در خروش آمدی
دلش در بر از غم بجوش آمدی

فرو شستی از چهره هر دم غبار
بخونابه دیده سیل بار

دلش همرزمان رود باری شدی
کنارش ز دریا کناری شدی

چو خورشید خاور ز توران زمین
ز حر منزل افروخت فغفور چین

چو دزد از جیب مشرق چو سر بر زدی
دم آتشین از جگر بر زدی

شکفته چهر سرت با ماه من
سپیده دم از روی دلخواه من

بفکر بمهر مطالع شدی از افق
برون آمدی ماه نیلی تتق

بر آواز چنگ خوش نوا ساختی
خروشی بعالم در انداختی

که این زنجیره ما از روی نیکر است
فروغی نه از طلعت دلبر است

که شامش چو در خمره و زنگبار
بر آوردی از چنگ خاور دمار

فغان در گرفتی و رفتی ز هوش
بر آوردی از جان غمگین خروش

که شام است یا چین گیسوی دوست
شده تیره با زلف هندوی دوست

گهی چون گرستی و بر سر زدی
گهی آه سوزان ز دل بر زدی

اگر با غمش ساختی سوختی
دل از آتش جان بر افروختی

خیالش قرین بود و همراز آه / غمش غمگسار و هم آواز آه
بهر منزلی کو فرود آمدی / تو گوهی ز چشمش رود زود آب
برای گر آب بر گذشتی کمر / بکشتی توانست کردن گذر
زو سنگ او بوی خون آمدی / ز هر سنگ او جوی خون آمدی
جو بهزاد دید آنگونه حال / دلش یاد دادی که چندین منال
به بخشای بر جان غمگین خویش / به تلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس دراز است و ره زن بسی / نه کس رهبری و نه رهبر کسی
مبادا که آفت بازماند ز کار / غم عشقت از جان برآرد دمار
درین درد صبر است درمان تو / که بر باد شد کفر و ایمان تو
چنین تا سپردند راه دراز / بدریا رسیدند تا که فراز

حکایت

یکی زنگی آدمی خوار بود / که در روز روشن شب تار بود
مر او را لقب بد ز زنگی لقب / کمین کرده بر کاروان روز و شب
بفرمان جهن زنگی دیگرش / ز خون کسان جمله را پرورش
ز دریا برون آمدن جنگجوی / سوی آن دو شهزاده بنهاده روی

گرفتند فرزانه بهزاد را / دگر ره همانی نکوزاد را
بکشتی بدریا در انداختند / همه بادبانها برافراختند
بدریا همه در نشستند شاد / روان کرده بر آب زورق چو باد
سینه چشمه دل گشته از جان ملول / جو مه کرده در برج آبی نزول
ازین گردش چرخ فیروزه رنگ / گهی در شتاب و گهی در درنگ
قضا را برآمد یکی باد سخت / که برکند از جا برآورد رخت
ز دامنگه باد و رود و دریا بجوش / درافکند در قعر دریا خروش
جلو دریا جوشان برآمد بموج / بدانسان که موج هش برآید باوج
بدریا درافکنده بدخواه را / چو باد خزان زورق شاه را
ز ماهی بماه آمد و موج ماه / برون برد از اینجا بیک ماهه راه
بسامان درافکندشان همچو باد / وزان در طرف کشتی بساحل فتاد
جو دیدند خرم یکی مرغزار / بهر گوشه نالهٔ مرغان زار
گل از بیشه فیروزه بر کرده سر / جداوار بلبل برآورده پر
همه دشت از سبز فیروزه فام / کشیده بروی سمن لاله جام
بنفشه سر افکنده در پای سرو / ز شاخ صنوبر خرامان تذرو

گرفتند

درختان همه در هم آورده سر / ز هر گونه میوه درآورده بر
زبان کرده بر سرو سوسن دراز / شده بلبل از سرو دستان نواز
چو موی سر زنگیان دمبدم / شده تاب سرچشمه از باد خم
همه چشمه چون چشم دلدار خوش / هوا چون هوای رخ یار خوش
همه دشت پر سبزه و لاله زار / شکفته سمن بر لب جویبار
شده جعد سنبل تراز تاب چین / شقایق چو رخسار خوبان چین
بجوشیده در زبان خاک را / ثنا گفت بر ایزد پاک را
گران گونه شان هر دو بیرون فکند / چو گوهر ز دریای هامون فکند
بگشتند پیرامن مرغزار / برآسوده از گردش روزگار
خرامان شده هر دو همچون تذرو / بجلوه درآورده آزاده سرو
ببودند یکشب در آنجایگاه / پس آنگه نهادند رخ سوی راه
وز آنجا دو منزل بره رفته اند / ز خوناب دل غرق خون آمدند

آمدن خاوریان و بردن همای را و پادشاهی نشاندن بخاور زمین

چو از بام گردنده چرخ بنفش / شه شرق برزد درافشان درفش

شتابنده

شتابنده از دامن کوهسار / تنی چند پیدا شدند از سوار
نهادند سوی آن دو شهزاده روی / چو غرنده شیران نخجیر جوی
ملک زاده رخ سوی بهزاد کرد / که آخر نظر کن برین تیره گرد
که چندین سوار از کجا میرسند / ز چین یا ز راه خطا میرسند
کمین بود بر دامن کوهسار / که از ما برآرند یکسر دمار
چو دیدندشان پرده برداشتند / ندانسته کایشان خبر داشتند
گریستند بر زندگانی خویش / بریده امید از جوانی خویش
که کس را مبادا بدینگونه بخت / جدا مانده از مملکت تاج و تخت
قضامان ز دریا چو بیرون فکند / بدین ورطه آباد گر چون فکند
سواران دو ره نعره برداشتند / پریشان همه دیده بگماشتند
چو دیدند مر شاه را پیش رو / بدل در غریبی بجان در گرو
رخ آورده با یکدگر سوی راه / یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه بوسه دادند روی زمین / نهادند بر خاک راهش جبین
زبان برگشودند کای ارجمند / بدامت سپهر ما بدین پای بند
جهانت بکام و فلک بنده باد / قضا یاور و بخت فرخنده باد

هم طاق فیروزه ایوان تو / ره کهکشان سطح میدان تو
فلک خاکروب در خرگهت / فروزنده شمع خلوتگهت
زمانه زمین بوس درگاه تو / خرد رهبر و بخت همراه تو
فلک بر سر و دیده جایت کند / ستاره روش بر رضایت کند
سر سرکشان زیر پای تو باد / همه ورد اختر ثنای تو باد
بدان ای شهنشاه گردون جناب / شه نامور خسرو کامیاب
که ما بندگانی شه خاوریم / بخاور زمین از همه برتریم
شه ما درین دشت خاور زمین / به نخجیر گور اندر آید بزین
جدا شد ز پشت تکاور ستور / چو بهرام وابسته دام گور
ملک شاوران شاه فیروز بخت / که خورشید بد تاج و گردونش تخت
به نخجیر که جان به یزدان سپرد / ز جنگ حوادث ولی جان نبرد
چنین است آیین گردون سپهر / گه از مهر کین است و در کینه مهر
یکی را بدستان برآرد ز سر / یکی را بسر بر نهد تاج زر
یکی را ز ماهی برآرد بماه / یکی را ز کاخ اندر آرد بچاه
یکی را بکیوان برآرد بغور / یکی را ز ایوان برآرد بگور

منه تا توانی

منه تا توانی دل اندر جهان / که نا پایدار است و نامهربان
همه آتش کسانی که در سفته اند / جهان را یکی بیوه زن گفته اند
که خود بار آرد بهنجار و رنگ / گهی بهره شهد است و گه زهر تنگ
خوش آنکه دل در وفایش نبست / بهر حال ازو کرد کوتاه دست
بدان ای جهانجوی کشورگشا / که رسمی قدیمست در شهرها
که چون شاه ما را سر آید زمان / بصحرا رویم از کهان و مهان
هر آنکو بود پیشتر در رسید / بسلطانی ملک خاور رسید
کنون ما همه شاه را بنده ایم / گر او سر کشد ما سر افکنده ایم
بهمین ره چو ما را تو پیش آمدی / نه بیگانه زانکه خویش آمدی
بجز همه ملک خاور بفرمان تست / سر ما همه گوی میدان تست
همه پیش جگر غرقه خون شده / دل ریشش از پرده بیرون شده
به بازار چین قلب و کم عیار / خریده بچین زلف پرچین یار
بخیل همایون بت خرگهی / گدایش خوشتر ز شاهنشهی
چه پروای شاهیش بی روی دوست / رخش سوی ایشان و دل سوی دوست
فتاده بچین راستی کار او / بخاور شده گرم بازار او

نیارست گفتن همی راز دل — که از دیده میرفت یارش بگل
بناکام کام دل از سر نهاد — چو خورشید رخ سوی خاور نهاد
سران سپاهش پذیره شدند — در اوصاف او جمله خیره شدند
درفش کیانی برافراختند — بها جار زر قبها ساختند
بسر بر نهادند تاج زرش — فشاندند لعل و گهر بر سرش
همه رخ نهادند بر خاک راه — پیاده شدند پیش آن شاه
ز پیره زنان طبل بنواختند — غریویش در عالم انداختند
همه ملک خاور بدو پای چین — بیاراسته همچو خلد برین
بهر گوشه لعبتی می پرست — پیاده ملک زاده همچو مست
باقبال همایون فرخ همای — برافراخت چتر همایون خدای

پادشاه همایون در خاور زمین

بفرخ ترین روز فرخنده فال — درآمد بسر آفتاب جلال
چو از برج ماهی برون رفت ماه — به تخت از چه برآمد بگاه
همای سپهری ز چرخ برین — همای آشیان کرد خاور زمین
ز ده چرخ بر دامن شاه دست — ز نوبت کرده از کید کوتاه دست

زحل با ذنب کرد راستا براس — به نوبتگه وش در آورد کاس
در ایوان بهرام شاه سپهر — ز جان بر شه خاور افکنده مهر
جهان داوران پیش تختش بپای — جهان زاشده در کشش بوسه جای
برابر کشیده سپر تاج زر — نهاده زره تا به ماهیش سر
شه انجمش کمترین بنده — سپهرش کمینه سر افکنده
در ایوان بخشش کیوان غلام — بسید انش تیز کامی و بس
ز رفعت بپای بگذرانید تاج — بشوکت ز قیصر گرفته خراج
نمود به جهانش ز جان بنده — همه خسروانش سر افکنده
ز خاقان که بودی بهنگام بار — بدرگاه او همچو خاقان هزار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی — فرستاد سوی شهان آگهی
ز قصر زبرجد علم بر فراخت — بآیین شاهان یکی جشن ساخت
چو او بر نظام ممالک نهاد — وزارت به بهزاد فرخنده داد
جهان عدل کسری فراموش کرد — چو آوازه عدل او گوش کرد

سپیده دمان چون نسیم بهار — خبر دادی از کاروان تتار

خروس صبح در خروش آمدی　　مشام از زمانه معنبر شدی
روان پرور انفاس عنبرفشان　　ز گلزار فردوس دادی نشان
هر آن باد کز گلستان آمدی　　ازان نفخه بوی جان آمدی
برون آمدی چتر از پایگاه　　چو از طاق فیروزه رخشنده ماه
تفرج کنان با بتی هفت هشت　　زنانی بگشته بصحرا و دشت
بس آنکه بطرف گلستان شدی　　چو شاخ صنوبر خرامان شدی
ببوسیدی از مهر آن سیمتن　　رخ لاله و پای سرو چمن
بشمشاد گفتی دلم را هواست　　که آن راست همچون قد یار ماست
ازان رو که چون روی آن مهوشست　　مرا با گل و یاسمن خوش دلست
چو بلبل ازان رنگ گل داشتی　　که گل را رخ یار پنداشتی
نبودیش بی آن مه خرگهی　　دل لاله و میل سرو سهی
گهی طعنه بر جعد سنبل زدی　　گهی خنده بر طلعت گل زدی
که هرگز نه پندارم از رنگ و بوی　　که این همچو زلفش بود و آن
ولیکن دلش مایل لاله بود　　چو لاله دو چشمش پر از ژاله بود
که همچون من این هر دو دلسوخته است　　رخش ز آتش دل برافروخته است

نبودیش بی روی آن سیمتن　　به سرو و برگ گل و یاسمن
دگر چون بطرف لب جویبار　　صنوبر بدیدی چو بالای یار
چراغ گل از دل برافروختی　　بمرغ سحر نوحه آموختی
چو از دل دم آتشین برزدی　　بکحلی رواق آتشش اندر زدی
چو خالی نمی بود دستش ز درد دل　　برین گونه مشغول میکرد دل
هم آواز مرغ چمن بود و بس　　دم صبح و آه سحر همنفس
گهی نوحه میکرد و که میگریست　　ندانست هر کس که دردش ز چیست
چو خور بر زدی سبز نیلی رواق　　علم بر کشیدی ز فیروزه طاق
دگر باره گشتی بایوان درم　　بتخت کئی بر نشستی چو جم
علم بر رواق زبرجد زدی　　سر تاج بر فرق فرقد زدی
بگرد درش صف زدندی گوان　　سر افکنده در خدمتش خسروان
جهانجوی بهزاد فیروز بخت　　بخدمت کمر بسته در پای تخت
شد عالم افروز گیتی پناه　　سر تاجداران همایون شاه
نشسته بر اورنگ کیخسروی　　نموده شه اخترش پیروی
بلشکر برنهاده کیان کلاه　　به بر زدی قبه بارگاه

ولی بی همایون بت خرگهی / نبودیش پروای شاهنشهی
همی سوختی و همی ساختی / بکار ممالک نپرداختی
ز بس بار خاطرش کامکار / نکردی نظر سوی کس روزگار
مگر آنکه از سوی چین آمدی / ز توران بخاور زمین آمدی
ز شاهان نپرسید احوال کس / مگر حال فغفور و خاقان و بس
وگر چون ملالش گرفتی ز بخت / بخرگه شدی با فروزنده بخت
سبک بزم عشرت برآراستی / ز ترکان چینی قدح خواستی
بیاد همایون سیمین بدن / شه خوبرویان چین و ختن
قدح نوش کردی و بگریستی / که گر می نخوردی بجای گریستی

بروز آراستن همای بهزاد و در شب مهتاب

ز شبهای قمر اشبی همچو روز / نشسته بمی شاه گیتی فروز
جهان روشن از نور تابنده ماه / روان خرم از بخت فرخنده شاه
بشبی برده دست از کف موسوی / روان بخش چون نکهت عیسوی
دل افروز چون دولت مقبلان / فروزنده چون رای روشن دلان
نه شب گوی از روشنی نور بود / بسی خوشتر از روز نوروز بود

هوا مشک بوی و صبا مشک بیز / سر زلف مشکین شبی شکر ریز
فلک را مشام از هوا عنبرین / شده ناف شب نافه مشک چین
ز رخشان شده به بدین سبز باغ / چو در دست زنگی فروزان چراغ
جهان را چو رهبان هندوستان / نوا ساز شب زند زردشت خوان
بر آوای مرغان شیرین سخن / کهن پیر چرخ فلک چنگ زن
خوش الحان بزم چمن نغمه ساز / بیاد انفس ناهید بربط نواز
شده همدم صبح خیزان نسیم / صبوحی کنان زابر با ندیم
حریف جوانان کهن پیر چرخ / برآورده افغان بزه بر چرخ
خوش آواز بزم فلک در سماع / جهان روز را کرده آن شب چراغ
فرو بسته صبح از تحیر نفس / بجنبش درآورده مرغان جرس
در آن شب که خلوتگه خاص بود / ببزم افق زهره رقاص بود
بلورین قدح لعل بیجاده رنگ / روان بر کف ساقی شوخ و شنگ
بجام بلورین می لعل ناب / که جام آسمان بود و می آفتاب
تو گویی قدح جام جمشید بود / امام فروزنده خورشید بود
طرب چنگ در پای مستان زده / مغنی بصد دست دستان زده

روان کرده نوشین لبان دمبدم / چو خون سیاوش می از جام جم
بگردش درآورده زرینه جام / خرد را بمستی برآورده نام
می چون عقیق اندران انجمن / درخشنده همچون سهیل یمن
ترنم سرایان پرده سرای / بپرده سرا گشته پرده سرای
فروزنده رخ شاه روشن ضمیر / چو خورشید بر لاجوردی سریر
چو بادام ترکان چین نیم مست / هوا در سر و جام نوشین بدست
کماندار چشمش به تیر افکنی / چو هندوش در عین قلب‌شکنی
مه و مهر در سایهٔ کاکلش / گل و لاله در حلقهٔ سنبلش
هنوزش شب از روز ننموده چهر / شب تیره با ماه [illegible] افکنده مهر
هنوزش ازین گنبد لاجورد / بگرد [illegible]
ز مستی کله برده بر طرف گوش / چو مستان برآورده از می خروش
گرانمایه بهزاد و فخ [illegible] او / گهی نوش میکرد و گه نوش باد
پری چهره ترکان مجلس فروز / بشب شام را بسته در نیمروز
پلنگ افکنان شیرگیر آمده / خرد جام می را اسیر آمده
حریفان ندیمان شیرین سخن / ندیمان حریفان سیمین بدن

چو بادام ساقی بمستی خواب / ز جرعه شبستان مستان خراب
زده باده خوش نغمه را چنگ چنگ / کشیده براسپ طرب تنگ تنگ
نوا گر بتان برگرفته سرود / زده چنگ در ناد ر آوای رود
ملک زاده در باغ آویخته / ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت برداشته / ز لعل روان قوت برداشته
برافروخته از آتش می عذار / برانگیخته از آتش دل شرار
گل از غنچه چین او یک ورق / برآورده گلبرگش از می عرق
کمربسته غلامان زرین کلاه / کمربسته بر گوشهٔ بارگاه
رهی شیرگیر [illegible] شده شیرگیر / برآورده بر شیر گردون نفیر
ز شیر دلی مستی و مدهوش بود / دو آهوش در خواب خرگوش بود
هزبران [illegible] افکنده در کوی او / پلنگ افکنان صید آهوی او
در آهوی چشم سیاوش ز باده مست / ز جام پلنگ افکن افتاده مست
ولی شیرگیر آهوی دلبرش / ز خون جگر دایم آبشخورش
[illegible] چو ماهی ز شیر [illegible] گذشت / ز خون دل آتش ز سر در گذشت
گر از گرد آزاده بهزاد را / یکی راستی سرو آزاد را

نشسته دید اندران بزمگاه   برآورده در چین رخ کوه ماه
کزایا کجا رفت و حالش چه بود   چه پیش آمده در خیالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است   بکرمست در گوشه خفته است
چو بهزاد را در شبستان ندید   ز خرگه سراسیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستان سرای   بنالید چون مرغ بستان سرای
بسی جست در بوستانش نیافت   چو عنقای مغرب نشانش نیافت
زناگه نظر کرد در پای سرو   گرانمایه را دید همتای سرو
بخاک اندر افتاده چون سیل مست   برون رفته هوش از دل و دل ز دست
سمن نرگس از غم زریری شده   رخ لاله رنگش چو خیری شده
ز پای اندر افتاده بر چشمه   چو آزاده سروی بسر چشمه
ستاده بپایش سرو بلند   خم اندر خم افکنده مشکین کمند
دو زلفش و کرده نگش سرفراز   دو چشمش دو آهوی روبه باز
شبش سایه‌بان بسته بر آفتاب   سر زلفش افکنده بر ماهتاب
رخش گلستان و لبش بوستان   زده سنبلش حلقه بر گلستان
صد آشوب بابل از جادوئیش   شده ترک هندو ز جان هندوش

چراگاه آهوش گلزار جان   چلیپای گیسوش زنار جان
میان موی بر مویش از موی کمر   دهان تنگ و شیرین چو تنگ شکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلکشای   وصالش روان‌بخش و جان‌فزای
دل افروز خورشید شب زیورش   روان‌بخش یاقوت جان‌پرورش
دو بادامش جادو و دل ناتوان   دلاراش هندو و دل [illegible]
شهنشه جوان زلف و رخسار دید   سرانگشت حیرت بدندان گزید
ندانست کان ماه دلجوی اوست   سواد شب از زلف هندوی اوست
بپرسید و گفت حوری بگو یا پری   مه نخشب از لعبت آذری
ندانم بهشتی بدین خرمی   و یا حور عینی به آدمی
پری چهره خورشید شبگون نقاب   چنین گفت کای شاه گردون جناب
منم آذر افروز مشکین عذار   ز خم آتش و آب ز و شرمسار
چراغ گل شمع توران زمین   خور خاور شاه خوبان چین
فروزان رخم روز و شب زیور است   کمین خادم سنبلم عنبر است
ملک زاده گفتا ای بت خاوری   ندانم چه کردی بجادوگری
بدین گونه شیری شکار تو شد   بدین خاکره خاکسار تو شد

چه مرغی تو ای کبک طوطی خرام / که افتادستی این چنین خیره‌گی بدام
بت پرنیان پوش مشکین کمند / بپاسخ درآمد که ای ارجمند
چو سلطان چشمم درآمد بصید / درافتاد این صید لاغر بقید
خروشان پلنگی درآمد بکوه / شد از آهوی شیرگیرم ستوه
گوزنی کمر بر کمر می‌گذشت / چو هنگام نخجیر بر طرف دشت
کمند از چشم چو بگشود شست / درافکندش از کوه چون پیل مست
بریخ از دم آهوی را به تیر / که او شیر نر بود و من شیرگیر
من آن شاه بازم که بازان شاه / نیاید بچشمم به نخجیرگاه
بآهوی شیرافکن می‌پرست / بسی کرده دام صید پیلان مست
کمان گرچه با باز بازی کند / نشاید که با باز بازی کند
بگفت این و دامن کشان برگذشت / روان همچو سرو روان برگذشت
بطارم فرو شد چو تابنده ماه / بماند از پیش چشم فرخنده شاه
چو بگرفت بهزاد را شاه دست / نظر کرد بهزاد و بر پای جست
بسوی سرای شه اندر فتاد / همه راز دل پیش شه برگشاد
که ای بر همه خسروان شهریار / مرا در چنین ورطه معذور دار

[illegible] عجب کردم بدیوانگی / که معذور بودم بفرزانگی
که گشتم چنان گشته‌ام پای بند / که هرگز نیابم خلاص از کمند
غریبم نه بهجری که پایانش نیست / اسیرم بدردی که درمانش نیست
دلم دانه دید و ببر برگشاد / بدان دانه در دام عشق اوفتاد
چو چشمش بدان چشم با دام بود / ندانست کان دانه با دام بود
دلی داشتم پیش ازین برقرار / خردمند فرمان بر و هوشیار
بپرواند برم ناگهان دلبری / زبون گشت در دست زور آوری
چنان بلبلم که دایم بسر همای / وطن داشتم زیر پر همای
بدان قصر ای غربت مکان داشتم / لفاف خرد آشیان داشتم
چو باز سفید از سر دست شاه / زدم بال بر قبه دستگاه
بپرواز رفتم به ایوان عشق / گرفتم هوا با گلستان عشق
چو بلبل بباغ آشیان ساختم / چنین دام خود در او انداختم
تو هم صید این دام و این دانه / بسوزندگی چون من افسانه
مرا دل وه اکنون چو دل داده / بدام محبت درافتاده
تو دانی مگر سوز آتش که چیست / که هم شمع داند که پروانه کیست

چه داند کسی حال آن کوهکن — که بشنیده باشد ز شیرین سخن
طبیب ار بدردی گرفتار نیست — مر او را غم از درد بیمار نیست
برو حال مجنون ز دیوانه جوی — که عاقل نباید ز دیوانه [illegible]
تو دانی که در ره شتر رانده‌گان — ندانند احوال وامانده‌گان
ز سوز دل آنها خبر داده اند — که از دل درین آتش افتاده اند
ترا عیب میکردم اندر الم — کنون غرقه گشتم بدریای غم
دلم گر زمی عاشقی مست شد — مگر دست گیری که از دست شد
از آن با تو میگویم این ماجرا — که درد دلم را تو دانی دوا
همایون هماش بسی پند داد — پس آنگه [illegible] زبان برگشاد
که ای رفته از دیده پایت بگل — خرد رفته از دست و از دست دل
چنین صید که نظر گشته — برو سر بنه زانکه سرگشته
درین وادی آنها که ره رفته اند — در اول قدم ترک سر گفته اند
کسانی درین ره بسر برده اند — که جان داده و جان بدر برده اند
اسیران که دلشان گرفتار اوست — نه بینند خود را چو بینند دوست
برانکس حرامست دعوی عشق — که در خود نه بیند تجلی عشق

طریقت روان چون بدین میرسند — گر از خود گذشتند در وی رسند
ز جان بگذر که تا بجانان رسی — چو در درد میری بدرمان رسی
بسا کس که جان داد و جانان نیافت — فرو رفت در درد و درمان نیافت
تو خود بنده اگر مرده زنده — چو در بند خویشی از آن بنده
نمی‌یابی جانان کسی جان نبرد — که خون خورد و افتاد و در خاک مرد
[illegible] خون خورد و خون دل [illegible] سبیل — گر آتش گلستان شود بر خلیل
در آتش بسوزاردم از دلی — گر آتش بود شمع را روشنی
مرا [illegible] میگفت و [illegible] — که ای بیخبر ز آتش دل خموش
اگر [illegible] آنکه بر [illegible] آتش است — من آنم که با آتشم سرخوش است
چو [illegible] از [illegible] سخن اند شاه — نهاد او ندرخ سوی آرامگاه

[illegible] کردن شهپر خاوری باذر افروز آشکارا کردن راز خود

ملک شاه وران شاه خاور زمین — یکی دختر ش بود چون حور عین
بالا خردمند سرو بلند — بگیسو بر آشفته مشکین کمند
درافشان رخش چشمه آفتاب — درخشان لبش چشمه نوش آب

دو جادوی مخمورش از خواب مست | دو هندوش افکنده بر زلف شست
لبش نوش داروی هر دردمند | سر زلفش آشوب هر پای بند
مهش طالع از شام خورشید نوش | گذشته شب و روز بوشش ز دوش
دو برگ گلش سوسن مشکبوش | دو لعل لبش شهد شکر فروش
شب دلستانش شبستان دل | رخ لاله رنگش گلستان دل
سیه زلف در زلف مشکین ماه | زنخ سیب بر سیب سیمین چاه
سمن بوی و نسرین تن و خوش خرام | پری روی و مه طلعت و شمس نام
نگه بر گذر شاه را دیده بود | بتاراج گیسوش بگزیده بود
شده صید آهوی شیر افکنش | شکسته دل از جعد قلاب شکنش
بر آشفته چون چین گیسوی خویش | دو تا گشته چون طاق ابروی خویش
دلش رفته از دست و پایش بگل | مهش رفته از چشم روشن ز دل
دلش دست در زلف جانان زده | غمش چنگ در دامن جان زده
چو با دام میگون شده نیم مست | برون رفته چون شام شبگون ز دست
چو بلبل شده فتنه در گلشنی | چو آهو شده صید شیر افکنی
دل آتشش از دیده بگشاده آب | سنانهای مژگان بخون دل آب

ولیکن کس از خویش و اقران او | نبود آگه از درد پنهان او
مگر دایگی کش که همراز بود | و با آه سوزش که دمساز بود
چو دید آن دلافروز دلجوی را | بت یاسمین بوی گلروی را
به شفقت بگفت ای پر آشفته موی | کجی بوده تیره شب باز گوی
بجایی که در باغ گردیده | برویی که چون غنچه خندیده
چو سرو از چمن میرسی راستی | مگر فتنه بودی که برخاستی
دل از سنبل طره بشکسته | چو ریحان بر دسته بر بسته
نه بر که سمن آب و گل برده | دل لاله از غصه خون کرده
مگر با صنوبر بسر داشتی | که در بوستان سر برافراشتی
بالای او بوده تا بوده | بگو راستی تا کجا بوده
و دلهای بیتاب بر آتش چراست | گمانم ز چشمت که نرگس چراست
وگر چین زلفت صبا بر گشاد | چگویم صبا را که داده بباد
گر از او سر و وی شدی راست کوی | گر نشکستی از گلشنی طرف کوی
چو دوری ز گل خار غارت کند | جدایی ز نرگس خسارت کند
سمن بر چو گل زان سخن بر شکفت | نم آورد در سرو سیمین و گفت

که ای آفتاب سپهر جلال / ندیده سپهرت بخوبی مثال
به برج شرف شمسهٔ دلبری / قمر مهر مویی ترا مشتری
جهان ملاحت بفرمان تراست / بگویم چو آزاده سروی تراست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود / زمانی بدستانش آهنگ بود
دگر چون شنیدم که فرخنده شاه / قدح نوش میکرد در بارگاه
مرا در دل آمد که در گوشهٔ / بچینم ز باغ نظر خوشهٔ
نهم گوش بر قول مطرب دمی / بمرغ چمن باز گویم غمی
ولی هندویم را که بگشاد شست / در افتاد ماهی چو ماهی بشست
خدنگ افکن شیر گیرم به تیر / گوزنی بزد بر لب آبگیر
کمانم چنانک بود گوشه تیغ سرو / به پیکان درآرم غزالان تیزرو
ولیکن چو تیرم برون شد ز شست / خطا کرد و در شاه ماری نشست
جوان شاهباز از هوا در رسید / همان لحظه شاه از قضا در رسید
درآمد ز مرغان بلبل نوا / بگیره خروشی که ای بینوا
بیرجت همان آشیان ساختست / نگر بر سرت سایه انداختست
چه مرغی که سیمرغت آمد بدام / چه برجی که خورشیدت آید ببام

تو تیهو و طاوس تو صید تو / تو هندو و کاوس در قید تو
چو صبح امیدم دمیدن گرفت / دو چشم نشاطم پریدن گرفت
چو دیدم دهانی پر از دلبری / مهش مهربان و فلک مشتری
مهی طالع از برج شاهنشهی / بقد راست مانند سرو سهی
خضر تشنهٔ چشمهٔ زندگیش / سهی سرو آزاد در بندگیش
خرامنده سروی بطلعت چو ماه / چو گل رفته در ارغوانی کلاه
چو خورشید با تیغ گفتی کشی / چو جمشید با جام گیتی نمای
هنوز او ز آتش خالی ز بو / ندیده کس از آتشش بوی دود
دهانی هنوز آتشش آتش نشان / در آتش توان داد از آتش نشان
شده زآتشش آب شمع چگل / ول آتشش خالی از دود دل
بیفگنده طوطیش پر بر شکر / فگنده لبش شوری اندر شکر
چو آن گلستان نمیه بکرد گوش / دو در چهره می گشت و می شد ز هوش
چو باز آمدی گفتی ای ماه روی / چو دیدی بیا یک بیک باز گوی
ندانست مهوشش کز آن خاک چیست / دل شمع پی بند سودای کیست
بلعل بدخشان زمین بوسه داد / بس انگه لب در فشان بر گشاد

بصد لابه گفت ای بت دلگسل نگارندهٔ شمع چین و چگل

جوانی که در هر دمت همدمم بهر حال در خدمتت محرمم

اگر زانکه گشتی گرفتار دل چه پنهان کنی از من اسرار دل

کسی را که دردی بود از حبیب نشاید که پنهان کند از طبیب

پری وار در پرده رانی سخن بیا پرده از کار خود بر فکن

بت بربری لعبت آذری نه خرگهی شیشهٔ خاوری

ز عناب بگشوده خوشاب را بجوشاب بگرفته عناب را

که خاموش کین گفتنا گفتنی است وزین گونه در دانه ناسفتنی است

مرا با نگاری که در پیش نیست سری نیست گفتن سر خویش نیست

شده صید شیر افکنی بر گذار چو خورشید بر شیر گردون سوار

همای همایون پیرواز بود چو باز از پیش چشم من باز بود

گرفتم هوا همچو باز سپید هوا در سر و چشم و دل بر امید

که باشد که چون در هوسش سر برم مگر سایه افکند بر سرم

همه بال بشکست و هم پر بریخت ز تیر قضا چون توانم گریخت

[illegible]اری پری چهره آفاق فروز دلش باز میداد گاهی و دلفروز

مخور غم که غم خون مردم خورد چو آتش همه آب مردم برد

مبادا که گلهات زعفرانی شود بخون نرگست ارغوانی شود

پری‌وش نگاری که دلخواه تست به تیره شبان طلعتش ماه تست

مخور غم که او نیز غمخواره است دلش فتنهٔ روی مه پاره است

طبیب ار بهر روی شود پای بند نداند دوای دل دردمند

همای ار نهد پر سپهر آشیان دیا همچو عنقا شود بی نشان

بلندیش گو هم در آید بدام شبی همچو روزت بر آید بجام

چو شمع شب افروز مجلس فروز دلش باز میداد تا وقت روز

از این گفته با یکدگر دم زدند بمی آب بر آتش غم زدند

رسیدن مهرشاه بنخجیرگاه بخدمت همایون

عقاب سپیده چو پر برکشید غراب شب از آشیان بر پرید

چو از تیغ کوه آتشی بر فروخت شب تیره را همچو هندو بسوخت

شهنشاه خاور بعزم شکار بگلگون در آمد برابر بهار

روان در رکابش پلنگ افکنان چو سلطان سیاره خنجر زنان

کمرکش بتان قیامت قیام کمر بسته بر سرو طوبی خرام

چو آهوی پستان شده شیرگیر / ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر
نوید سواران دریا گذار / شتابان بصحرا چو ابر بهار
یک اندازه ترکان نخجیر جوی / به نخجیر شیران در آورده روی
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد / سواری برآمد ز صحرا چو باد
پری وش مهی بر نوند سوار / بزیرش یکی بود دریا گذار
جهنده چو برق و رونده چو ابر / برنده چو مرغ و دلاور چو ببر
شتابان زمین کوه و هامون نورد / نهان کرده چرخ فلک را ز گرد
چو شه را بدید از تکاور نخست / بلب صفحه خاک را نقش بست
ملک زاده شهزاده را پیش خواند / دو چشمش درو از ضیا خیره ماند
بدو گفت کای رشک سرو سهی / فروزان تو فر شاهنشهی
بگو از کجایی و نام تو چیست / بدین فر فرخنده گام تو کیست
زمین را ببوسید فرخ سوار / پس آنگه چنین گفت کای شهریار
جوانی غریبم ز اقصای شام / برآشفته ایام و گم کرده نام
جدا ماندم از یار و دور از دیار / سراسیمه چون باد و چون خاک خوار
بهر کشوری صید کردم بسی / بجز سایه همدم ندیدم کسی

چو بود شاهی خداوندگار / بهر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون پیر / جدا کردش از خسروانی سریر
همای که بود آشیانش سپهر / نشیمن گهش اوج رخشنده مهر
ز تیغ و زبان خرم از فر او / مه و مهر در سایهٔ پر او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد / چو عنقا باقصای قاف اوفتاد
از آنگه نهادم سر اندر جهان / بهر مرز پویان بهر سو دوان
چو یعقوب بی نور و بسته خروش / بهر گوشه جویان فرزند خویش
ز خود در گذشتم که در وی رسم / ولیکن ندانم که روزی رسم
از آن [illegible] ز سر در گذشت / گر این آفتابم ز سر در گذشت
چو دریای خون شد کنارم ز چشم / گر این ریشم این درد از زخم چشم
ولیکن از این راهم این درخور است / گر از چشمه چشم آبش خور است
شنیدم که چون دل ز بر برگرفت / بچین رفت و راه خطا برگرفت
بآهنگ چین چونکه بشتافتم / نشانش بجا و زمین یافتم
فلک بین که چون می دواند مرا / تو گوی که خون می دواند مرا
ملک زاده گفت آخر ای نوجوان / ز نام خویش از چه داری نهان

کسی راکه گوهر گرامی بود	کند نام پیدا چو نامی بود
کرا هم غریبیم و آشفته کار	جفا دیده از گردش روزگار
جوان گفت ای شاه فرخنده بخت	منم مهر شیر بود و فیروز بخت
منو شنکه شه را منم ابن عم	خداوند بهیم و عالی علم
چو بشنید از و شاه با دین و داد	ز نو کان گهر کرد بر روی نثار
پس آنکه چنین گفت کای نیک رای	منم شاه شاهی گرامی همای
جدا گشته چون شاه خاور ز شام	کنون کرده در ملک خاور غلام
بنقش پری گشته از عقل و دین	شده فتنه یکبار بر نقش چین
چو باد فلک بر برافراختند	بخاور زمین آشیان ساختند
چو یکچند ازین گونه کردند راز	نهادند رخ سوی کاشانه باز
یکی بزم خرم برآراستند	نشستند بر آن جام می خواستند
نوا برکشیدند رامشگران	قدح برگرفتند سیمین بران
عقیق یمنی اندر قدح ریختند	می و مشک با هم برآمیختند
نوا کر بتان رود بنواختند	براوای بلبل نوا ساختند
پری چهره ساقی مه مشکبوی	بکف برنهاده می مشکبوی

بدینگونه

بدینگونه شاهان آئین جم	قدح نوش کردند باین جم

رفتن همای بباغ و عاشق شدن مهرشاه بر شمسهٔ خاوری

سحر چون برآمد بطرف چمن	نسیم گل و نکهت یاسمن
شمیم روان بخش باد بهار	خبر داد از آینده کان تتار
بکیوان برآمد خروشی خروس	وز ایوان شهزاده آوای کوس
روان بخش شد باد مشکین نفس	سرآینده مرغان شیرین نفس
برایوان گل برتباشیر صبح	فروزنده بلبل مناشیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر تتار	چو چین سر زلف مشکین یار
فلک را بکام دل دوستان	زدند از حرم خیمه بر بوستان
چو خورشید با تیغ گوهر نگار	برون آمد از قبهٔ زرنگار
روان گشته با شاه گیتی پناه	گرانمایه بهزاد با مهر شاه
زنانکه برون آمد از منظره	خرامنده سروی چو کبک از دره
زده سنبلش بر رخ دلفروز	حبش بر ختن شام بر نیمروز
گلش آفتاب جهانتاب دل	خم ابرویش طاق محراب دل

لبش روح پرور دلی میفروش | شبش مهر فرسا ولی روز پوش
فروزان زرخش شمع ایوان جان | خرامان قدش سرو بستان جان
بزلف به چینش مشک خطا | چو هندو ببازار چین [illegible] بها
زرخش داده از باغ رضوان نشان | سر زلف شوریده در پا کشان
بسیب ترنجش روان زا نظر | بدستش ترنجی معنبر ز زر
بیفکنده تا شاه گیتی پناه | ازان به کند در ترنجش نگاه
قضا را ز دوران گردان سپهر | بزد بر سر دوش شهزاده مهر
چنان شد که نارنج گون شد ترش | ز زخم معنبر ترنج [illegible]
چو پرسش خطا گشت گفت این خطاست | که کارم شود زان [illegible]
ترا چون برخشنده ماهست مهر | چرا ماه مهرم نماید سپهر
چو از شمع دارد دل خسته داغ | بجوید به پروانه نور از چراغ
در آن باغ بستان نظر کرد مهر | ز مهرش جوانی شد از ماه چهر
چو زان باغ مهرش ترنجی بیافت | بدان چاشنی سوی پیشش بتافت
ز بادام آن رنگ سرو سهی | چو به گشت و بشنید بوی بهی
بصد لابه گفت ای فروزنده ماه | سزد گر کنی بر غریبان نگاه

بزخم ز دانش دل جوانی نگر | وزین به نگر تا بپاسی نگر
[illegible] ترا چاشنی کرده ام | ولیکن ز سیب تو پژمرده ام
دلم [illegible] بسته [illegible] تست | بدست آرش اکنون که در چنگ تست
بزرگی ز ترنجم ربودی قرار | ازان سیب سیمین مرادم برآر
چه نسبت گندت بپسته دهن | کری معنبر باشد ز بسته سخن
شکر پسته [illegible] صید بادام تست | ز بادامت افتاده در دام تست
تو در غنچه در قوطه پستقی | ورا دیده بر باده راوقی
گل یاسمن [illegible] | به لاله رخ شمسه خاوری
بگرد دو گل سنبلش [illegible] | سر موی نش اندر سخن موشکاف
چنین گفت کای فرد گم کرده نام | بسوزنده کی پخته سودای خام
چو دهقان در بوستان بر گشاد | مرنج از ترنجم ز یار او فتاد
تو کوته دستی و نا بهره مند | مزن دست در شاخ سرو بلند
ز عشق گلت میکند خار خار | برآور چو بلبل خروش هزار
تفرج حلالست ازین شاخ و بس | گر کس را نباشد بدان دست رس
اگر سوی باغ آمدی در نگر | بس انکه چو باد صبا برگذر

ترنجی چو بر یافتی در گذار / ترا با گل و سیب سیمین چه کار
ز دل گرمیت این دم سرد تو / ز صفراست این گونه زرد تو
دلت سیب سیمین تمنا کند / ترنجت ولی دفع صفرا کند
ترا صبر سازد به شیرین رطب / به بخت چه حاجت ازین سیب طلب
مرا با تو این گفت و گو چون فتاد / برو گفت سرو کار تا خویش باد
پس آنگه رخ آورد سوی همای / کرای سرور خسروانی قبای
شب صبح خیزان برو بیتو روز / چراغ دلم را ز مهر تو روز
ز ماه جهانتاب شب زیور است / درخشنده مهر از هوا بر سر است
دلم چون فتادست در قید تو / تو صید همایونی و ما صید تو
غم و درد ما خور که دردت مباد / سیه روی از آه سرد رخت مباد
تو سلطانی و ما بدین در گدای / مگس پیش گرد و فر و هوای
در آور و شب گرد روز تو دست / ز روز رخت هیچ روزیم هست
دلم در هوایت بروزی فتاد / که روزی چنان روز کس را مباد
ملک زاده گفت ای فروزنده ماه / جهان بین جهان را ز رویت نگاه
به ماه رخت کی رسد دست کس / که کس را نباشد به دست دسترس

بسیمین ترنج تو دارم نصیب / مرنج ار ز سیبت ندارم نصیب
مرا از ترنج تو دوری بهست / ز سیب دلم را صبوری بهست
ترنجی فکندی و من مست عشق / میفکن که در نارم از دست عشق
درآنکم که نارنج گون گشت خاک / ترنجم برفت از دل دردناک
ز بادام ترکی تتار آورم / که سیبش ندارم به بار آورم
چو زان نارپستان رخم شد چو / مرا نار وان از ترنجم تو به
چو نارش چنین میگذارد مرا / ترنج تو دانم نیازد مرا
چو آن نار کت گر کند صید مات / نگاری گرفتی که در قید مات
شکار تو شد صید گیری چنین / که گر دست بر شیر گردون کمین
ترا ماهی گر برون شد ز دست / به پستانت افتاد ماهی به دست
تو مهر مهی را که سفتی بدام / چه ماهی که ماهی کاید بدام
مکن بی نصیبش ز روزی وصال / که مهر رخت را نباشد زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی / که شاه از ترنجش ترش کرد روی
ز بادام لاله عناب ریخت / بدان خاک راه از سر تنگ آب ریخت
چو نومیده گشت از همایون همای / ثنا گفت و برگشت و شد بار جای

پس آنکه شهنشاه انجم سپاه   بخرگه درآمد چو رخشنده ماه
چو جمشید بر تخت زرین نشست   کله بر سر و جام زرین بدست
کمربسته بهزاد در پای تخت   دگر مهتر شاه فیروزبخت
زده چنگ در چنگ رامشگران   روان گشته می در کف [illegible]
می رود زن رود بنواخته   ز عشاق هر دم نوا ساخته
پری چهره ترکان طوطی کلام   بیاد ملکزاده پر کرده جام
می شاه پرور گرانمایه مهر   خروشی برآورده بر زهره [illegible]
چو شمع اشک می ریخت بر روی زرد   روان کرده بر چهره [illegible]
بکف بر نهاده عقیق مذاب   ز نرگس روان کرده [illegible]
ز مهر رخ شمسهٔ خاوری   ز جان گشته ناهید [illegible]
جهان از دم آتشین سوخته   ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغ صراحی خروش   سمن عارض آن جام می کرده نوش
رخ از آتش می برافروخته   گهی ساخته عود و گه سوخته
بدینگونه با خیل شب دررسید   سپاه شه شام شد ناپدید
فرود آمد از تخت زرین همای   دلارام چون شد بآرام جای

ز مستی دلارا شرابش گرفت   چو بخت من خفته خوابش گرفت

دیدن همای همایون را در خواب و روی آوردن بشهر چین

چو چشم همایون بشکین نقاب   فرو رفت یکلحظه چشمش بخواب
خوشا طلعت دوست دیدن بخواب   ولی کس نه بیند بشب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار   رسن بازی دل بشبهای تار
خوشا با گل و سنبل دلفروز   شب تیره در خواب بردن بروز
[illegible] چشم عاشق نه بیند بخواب   مگر روی معشوق شبگون نقاب
[illegible]   که در خواب بیند که آتش برد
[illegible] خواب   درآمد ز پا هوشش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید   همه باغ پر لاله و شنبلید
یکی بوستان چون رخ دلستان   همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاده سرو   پری چهره چون خرامان تذرو
بجلوه درآورده شمشاد را   یکی راستی سرو آزاد را
قدش سرو بر سرو سیمینش ماه   رخش ماه و شاید بدو تکیه گاه

مهش مشک پوش و شبش مشک سای ... غمش جان گزای و لبش جانفزای
چو خرم بهشتی بر از رنگ و بوی ... سمن بوی و گل روی و زنجیر موی
خرامنده در باغ سرو بلند ... خم اندر خم افکنده مشکین کمند
روان باد از و نرگس می پرست ... چو گل بسته از دسته گل دو دست
پراکنده گیسوی دامن کشان ... ز عنبر شکن طره عنبر فشان
پرستاره او دو نسرین عذار ... یکی بر یمین و یکی بر یسار
ز زر بسته بر گوی سیمین کمر ... روان کرده از لعل شیرین شکر
به بستان سرای ندا در زده ... جهان را چو گیسو بهم بر زده
که خیزید کان حور عین میرسد ... همایون و فغفور چین میرسد
چو بشنید نام همایون همای ... برون شد ز دل طاقت و زور و رای
چو سروی بخاک رهش در فتاد ... پس آنگه لب جانفشان برگشاد
که ای مرهم جان و آرام دل ... دلم را لب دلکشت کام دل
شب از چین زلفت بشام اوفتاد ... نگاریش لاغر بدام اوفتاد
زهی شام ترکرده چین کمین ... فتاده شبی روز تر شب بچین
من از شام و در چین دلم گشته صید ... تو در چین و آزرده از شام صید

میانت تو یکموی و از موی کم ... من از غم چو موئی و از موی کم
چو چنبر وی زلف تو در آتشم ... ز خورشید روی تو بر آتشم
ز نقش رخت نسخه‌ای دیده‌ام ... چه نقشی که مثل تو نشنیده‌ام
چو من از نقش رویت در اندیشه‌ام ... که صورت پرستی شود پیشه‌ام
تو در چین و نقشی توام در خیال ... چه نقشی که مثل تو باشد محال
تو در دلبری و من از دلبری ... بگو تا کی از بیدلان برخوری
دلم مبتلی شد که در دست تست ... گرفتار آن زلف چون شست تست
[illegible] آهوی چشم تو صید تو شد ... چو آهو گرفتار قید تو شد
[illegible] تو می جویم از هر چه هست ... حدیث تو می پرسم از هر چه هست
چه نقش تو لعبت آزری ... که نقشی ندیدم بدین دلبری
دلم را چو زلفت تو داری بباد ... مرا جز غمت غمگساری مباد
[illegible] قناعت سر و آزاده دل ... چو دادم ترا دل بده داد دل
مخور غم که این درد و غم بگذرد ... چنین بگذرد از ما که هم بگذرد
بفریاد ما رس که فریاد ما ... بگیرد ز چرخ برین داد ما
غم کار ما خور که غم خواره‌ایم ... بکن چاره ما که بیچاره‌ایم

بت ماه پیکر مشکبوی — گل یاسمن روی گلبرگ بوی
به زلف عنبر شکن بر شکست — به تنگ شکر نرخ شکر شکست
سر درج گوهر فشان برگشود — پس آنگه به پاسخ زبان برگشود
که ای فارغ از مهربانی و بس — چو سوسن سراسر زبانی و بس
کنون از همایون چه یاد آوری — که صید تو شد شمه خاوری
میان مرا چون دهان هیچ نیست — کنون با توام در میان هیچ نیست
به بازار ما دل گر این نقد نیست — چه ارزد که قلبست در نرخ ما
فراخست دل چون دل تنگ تو — کلوخی نه ارزد دل سنگ تو
تو بر تخت شاهی و دعوی عشق — ندانسته رمزی ز معنی عشق
مقام محبت سر تخت نیست — سر افکنده کار اهل محبت است
اگر عاشقی ترک شاهی بده — بجون دل خود گواهی بده
دل دردمندت که دیوانه ایست — بپستی و جانبازی افسانه ایست
درین زلف مشکین چه کارت بود — کی طاقت زخم مارش بود
که گفتت ره عاشقی پیش گیر — برو سر بنه پا سر خویش گیر
چه بینی درین زلف پرپیچ و تاب — چه بینی درین نرگس نیم خواب

چو در خوابی ار حور عینی مرا — یقینم که در خواب بینی مرا
که از چشمه چشمت آب آمدی — کیت در جهان ور طه خواب آمدی
تو در آتش و آبت آید بچشم — زهی چشم اگر خوابت آید بچشم
چو ماهی این سخن چون بگوشش آمدی — دل خسته در بر بجوشش آمدی
بر آشوب و بانگ و درآمد ز خواب — ز چشمش روان گشت چون لاله آب
برون آمد از قصر گوهر نگار — غریوان و گریان چو ابر بهار
به آهوی سرکش در افکند زین — روان شد سوی شهر توران زمین
برید گشته از ملک و فرمان دهی — ملول از سر تخت شاهنشهی
نه کس همدمش جز غم عشق یار — نه کس همدمش جز دل بیقرار
عنان داد و برق زمین کوب را — قرین گشته درد دل آشوب را
همی بند گونه همی راند با درد و غم — پس آنگه به سرحد چین زد علم
تو بیزاری دل تنگ از تنگنای — برون شو کزین سان فراخست جای
چو افتاده آهوی سر در کمند — درین شهر تا کی شوی پای بند
برو ترک ازین محنت آباد گیر — لب دجله و راه بغداد گیر
چو ایوب در بند کرمان مباش — چو یعقوب در بیت احزان مباش

ز هر گوشه درمان دردی طلب / ز هر چشمه آبخوردی طلب
ولی صبر کن تا خلاصت دهند / جفاکش که تشریف خاصت دهند
بکرمان زغم کرد لب جان دهند / صبوری خلاصت ز کرمان دهند
ز میدان این توسن تندخوی / بچوگان همت توان برد گوی
تو همت بدان دار کازاده دار / برون ای از چنبر روزگار
کز این همت فغفور تاجت دهند / جو آیین گردون خراجت دهند
ولی سلطنت در گدایی طلب / نوایی دل از بی نوایی طلب
سلاطین گدایان این درگهند / شه خاک بوسان این درگهند
برو دست ازین خود پرستی بدار / جو دیوانگان [illegible] مستی بدار
هر انکو ازین باده سرمست شد / ره نیستی رفت [illegible] شد
وگر بنده [illegible] / بده جامی [illegible] جان [illegible]
[illegible] از نامرادی برآر / تو کام خود از غم و شادی برآر
جو گل در بغلطان [illegible] بکوش / جو به [illegible] و شیشه بجوش

رسیدن همای بکاروان سواران بیعدان

جو لعل خور از کان برآورد سر / وزو پشت [illegible] گر

شه مشرق از تیغ [illegible] زنگ / درآمد جو فرهاد با تیشه سنگ
جو خاور زمین تاج شاهی نهاد / بسر حد چین راند سوسن جو باد
در آن کاروانی و بر مرد [illegible] / [illegible] برلب [illegible] انجمن
یکی پیر [illegible] سالار بار / بسی دیده نیک و بد روزگار
[illegible] بیرون و در [illegible] و زر / به پیشش غلامان زرین کمر
[illegible] ز ایران و در چین مقام / جو سعد فلک پیر و سعدیش نام
جو شهزاده را دید در پای جست / ز پایش ببوسید و بگرفت دست
[illegible] بنشست پیشش نشاند / ببوسید و بر چشم خویشش نشاند
[illegible] / [illegible] بکو تا کجا
[illegible] / [illegible] کیست
[illegible] / دلم [illegible] جو جان [illegible]
[illegible] قضای [illegible] آمدم / جو آهوی [illegible] بدام آمدم
[illegible] بازرگان / ز [illegible] در دست [illegible]
بعزم تجارت برون آمده / ز [illegible] دریای خون آمده
[illegible] جهان [illegible] نیک نام / جهانت [illegible] غلام

که چون کوس رحلت بزد ساربان　　رخ آورد سوی سفر کاروان
چهل زنگی دزد با تیغ و تیر　　بتن همچو قار و بدل همچو شیر
ز دریا علم سوی صحرا زدند　　ز نامهربانی بر ما زدند
ببردند با کاروان هرچه بود　　بکشتند در کاروان هر که بود
من خسته را این سگان در سمند　　ز کین در رهش خون بدامن فکند
تو هم باز گو یک بیک راز خویش　　فرو خوان سر انجام و آغاز خویش
که انجا ز بهر چه دارید جای　　ز آنجا بسوی که داری هوای
کز مایه سعدان بازارگان　　بر او آفرین کرد و گفت ای جوان
منم تاجر دخت فغفور چین　　ولیکن نژادم ز ایران زمین
بسی گرد آفاق گردیده ام　　بد و نیک گیتی بسی دیده ام
مرا قلعه زرینه دز نام او　　فلک کمترین پایه بام او
درو رند جادو گرفته قرار　　فرو بسته بر راه راهی گذار
کنون گر زما تو نکردی ملول　　بغور بد خویش کردم قبول
ولی چون مرا با تو افتاد مهر　　حذر کن ازین جادوی ... چهر
ملک راز خود گرچه در دل نهفت　　دعا گفت و دستش ببوسید و گفت

تو مخدومی و من کمین بنده ات　　تو فرمان ده و من سر افکنده ات
ولیکن همی اندیشم از جادوی　　بجادو نیایم کف موسوی
پس آنگه بزرینه دز کرد روی　　بر آهنگ جادو شده جنگجوی

رفتن همای بزرینه دز و کشتن رند جادو

سپهسواران کشورگشای　　همه مهتر ورزان خورشید رای
بر آمد چو خورشید بر پشت کوه　　شده کوهش از کوه پیکر ستوه
جهان بیدرنگ آتش بجوش آمده　　ز بانگش فلک در خروش آمده
خروشنده دریائی از شهر و بن　　زده موج بر گنبد آبنوس
نهنگان زرینه پرچم سیاه　　ز ماهی علم بر کشیده بماه
تماشا ... در درفش　　بران شقه‌ها از حریر بنفش
جهان ... خنجر گذار　　گرفته بکف خنجر زرنگار
همه کوه بر برق بیرق نمای　　همه دشت بر بیرق برق زای
عقیق ... عقابان زرینه چنگ　　زده چنگ بر چرخ فیروزه رنگ
پیچیده ثعبان پیچیده لب　　ز یاقوت پیکر ز مرجان غضب
شده چشم گردون ز شعله کباب　　بجوش آمده چشمه آفتاب

برانگیخت بر سوی کُه بادپای | چو دریای آتش برآید ز جای
خدا را به اسمای اعظم بخواند | عنان برزد و اسب سرکش براند
در آتش جهان داد و هم دست خویش | گذر کرد از آتش سیاوخش وش
چو بگذشت از آتش گرشاسبان | ندید از فروزنده آتش زیان
بسی آفرین کرد بر کردگار | پس آنگه رخ آورد سوی حصار
زناگه برآمد یکی تیره ابر | گروهستان چو شیر و چو ببر یلان
هم اندر زمان برق جستن گرفت | دل خسته شه تنگ بستن گرفت
پدید آمد از دامن کوهسار | یکی دیو نیلی به مانند قار
بقد چون شب تیره روز دراز | برون کرده دندان [illegible] گراز
چو پیلی شده در پلنگی سوار | بدستش [illegible]
چو چشمش بدان شاه شامی فتاد | درآمد بسوی شهنشه چو باد
بلرزید بر خویشتن شهریار | بغرید مانند ابر بهار
خدای زمین و زمان را بخواند | پس آنگه [illegible] براند
کمانی کیانی برآورد زه | برآمد ز تیر فلک بانگ زه
خدنگی برآورد و بگشود شست | کمان را [illegible] شکست

چنان زد به دندان پیل چنگ پلنگ | که از سهم تیرش فرو ریخت سنگ
بجز جادو [illegible] | بر و بسته شد مهر بر جادوی
زریخت و زد کوه پیکر نخست | بکوه کمرکش برآورده دست
برآمد ده کوه پاره همچو باد | بیفکند بر شاه فرخ نژاد
ملک چون بدید آن گران سنگ تنگ | بجست از تکاور بسان پلنگ
بناخون درآمد ز بالا برون | برآورد از آن ابر بارنده خون
بشمشیر بر کمرگاه زد بر [illegible] | به دو دست و پایش بصحرا فکند
چو شه فتح شد جادوی تیره سر | ملک آفرین خواند بر دادگر
پس آنگه از دیده از رخ نهان | بشه رخ نمود چرخ را رخ نهان
یکی کوه دید آسمانش کمر | بایوان کیوان برآورده سر
ز دو کهکشان خوشه کهکشان | سرش سر بسر بر سر کهکشان
بران قلعه همچو پیلی حصار | نکرده بدو مرغ فکرت گذار
ورش زه سپهر برین آشیان | بپاشش زحل کمترین پاسبان
بدو برج کیوان یکی کنگره | نهم طاق چرخش کم از پنجره
خور از نهم منظرش زرنگاه | خم ششم غرفه اش بزمگاه

شه طارم رامش پر ز دود … یزک دار بسته دم خنجر گذار
فلک نقش از طاق ایوان او … طلایه در پیش سر و بتان او
در از زیاقوت رخشنده در … ز یاقوت زرشت نرده رخشنده تر
ستاره چو جام آذری پیکری … بر آورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر رزم یکی زر شیر … ز بالا که رخ نهاده دم به زیر
چنان بر سر شیر دل حمله برد … که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برفت از شه خسته دل هوش و دل … سر وششش فرو گفت [illegible]
گهش دار کین پیکر [illegible] … ظلمت بر کنج [illegible]
شهنشه بغرید و بگشت [illegible] … برزخم عمود دشمن [illegible] شکست
زناله بر آمد ز ایوان طراق … فرو و که زدش [illegible]
همایون نگون در غضا از فراز … هم اندیشه [illegible] باز
ملک زاده چون قلعه از [illegible] … به ایوان کاخش علم بر کشید
بر جشش در آمد چو سلطان اشتر … خور از مجلسش در عرق گشت [illegible]

خلاصی دادن همای همایون پری زاد و دختر خاقان چین را از بند جادو

تو گفتی که گردان بارگاه … بر آمد چو بر برج گرده [illegible] ماه

که بر روت چو گل دسته از بوستان … که آورد و بازت سوی دوستان
پری زاده بت روی شیرین سخن … سهی سرو گل روی نسرین بدن
گهربار شد لعل گوهر کشش … شکر ریز شد لعل شکر وشش
بسی در بالماس مژگان بسفت … بس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل … روان بخش جان و دل افروز دل
بصد وجه روی تو گلزار جان … بصد بار کوی تو بازار جان
ترا بر دل از کس غباری مباد … بجز دلربایت کاری مباد
مبیناد چشم تو عین کمال … مباد از رخ حسن تو روز زوال
منور او از نرگست خواب صبح … که برد آتش چهره ات آب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد … پریشانی زلفت از باد باد
حدیثم به پرسش [illegible] دلنواز … که چون زلف در ظلمت آمد دراز
کسی زند جادو که کین بر گشود … ورا همچو باد از زمین در ربود
ز زرینه در پرده مجبوس کرد … که خاکش زر است و زمین لاجورد
چو گویم که دور از تو چون آمدم … که گویی [illegible] چون آمدم
قضا [illegible] … که بختش [illegible] قضا بنده باد

برآورد مرغ سعادت نوا
درآمد همایون همای از هوا

ز شهپر مرا سایه بر سر فکند
ز قیدم برآورد و بگشاد بند

چو بلبل بگلزار بازم رساند
ز مرغان بمهرم [illegible] رساند

چه گویم جدائی چو سرو سهی
فروزان مهی ز آسمان بهی

سواری چو آتش باسپی چو باد
که چون او بمردی ز مادر نزاد

منوچهر چهری فریدون فری
جهان‌گیر گیری سکندر دری

بلب پسته‌ای برخ فرخی
فروزنده رای شکر پاسخی

درفشان عقیقی درخشان مهی
همایون همای جهان خسروی

شهی آهنین چنگ زرین کمر
چو دریا بگوهر بخشش [illegible]

شه چرخ را رخ نهاده برخ
شهان پیش اسپان نهاده رخ

علم بر رواق زبرجد زده
کله گوشه بر فرق فرقد زده

خورش کمترین گوهری بر کمر
مهش کمترین کوکبی [illegible]

ارم نقشی از روضهٔ بزم او
قیامت نمودار از رزم او

هنوزش نفس ز گلبرگ ریحان نرست
هنوزش خط از آب حیوان نجست

هنوزش نیامد ز شکر نبات
[illegible] آب حیات

سحرگه [illegible] پدید آمد از لاجورد
[illegible]

چو بشناخت چون نقش [illegible] نگار
[illegible]

در ایوان [illegible] نقشی ز زر بافته
[illegible]

[illegible] دو دسته [illegible]
[illegible]

یکی [illegible]
[illegible]

مهی غیرت شب [illegible]
[illegible]

[illegible] ز شهد شکر نوش
که [illegible] زان لب چون آتشش

[illegible] سنبل عنبرین
[illegible] خورشید چین

[illegible] فیروزه رود
بگو کیستی [illegible]

[illegible]
چرا پای بندی شکیبا منند

[illegible] شیرین زبان
شکر خنده کرد و گفت ای [illegible]

[illegible]
در افتاده چون مرغ [illegible]

[illegible]
[illegible] ایوان

بمکر و حیل در کمندم فکند
[illegible]

[illegible] فروزنده ماه
بگو چون [illegible]

که دارد درین قلعه جادو قرار / نیارد چنین مرغ کردن گذار
بدین جای سیمرغ پر بفکند / سپهدار گردون سپر بفکند
برو رحم کن بر جوانی خویش / ببخشای بر زندگانی خویش
مبادا که آن جادوی نابکار / بدندان برآرد ز جانت دمار
ملک زاده گفت ای مه مهربان / شب تیره ات ماه را سایبان
مرا تا بگویی ز جادو غمست / حسودت چنین باد گر این دمست
بشمشیر کین داد او بستدمش / بسوی جهنم فرستادمش
مخور غم که ما را ازین غم نبود / که ثعبانم از بیم جادو کم نبود
کنون ای پری چهره سیمبر / بگو کز همایون چه داری خبر
پری زاده گفت ای برادر خموش / که جانم برآورد زین غم خروش
بچین هر دو با جون ز دو خواهریم / ولی هر یک از یک پدر دیگریم
از اول گرانمایه خاقان چین / بزیر نگین داشت توران زمین
ازین دیر خاکی چو محمل براند / بفغفور چین مملکت باز ماند
چو زلف همایون طوبی خرام / دراز است اگر قصه گویم تمام
کسی را چو من بخت وارون مباد / ولی خسته [illegible] خون مباد

تو نیز از همایون سیمین بدن / چو بیگانه از چه رانی سخن
ملک زاده یک یک حال خود شرح داد / که چون در کمند همایون فتاد
دگر گفت آن مهر دلبسته من / جمال تو فال همایون من
چو آن ترک سیمین بر سنگدل / عنان تنگ بشکست و من تنگدل
برون رو مرا از خویش ار چه پیدا کنم / وز او کام دل چون تمنا کنم
بگفت این و آتش ز دل برفروخت / بت لاله رخ را بدو دل بسوخت
ز لولو چنان لعل میگون بیخت / که از چشمه نوش آتش بریخت
ز بادام گلبرگ را آب داد / بفندق سر زلف را تاب داد
ز پسته گهرهای شیرین سخن / شکر ریخت زان شهد شکر شکن
بهر فندق یاقوت بگشود و گفت / که نسکت ستاری نشاید نهفت
به پیچیده بادامی زینها ماجرا / که این مهر و را از من آید دوا
اگر دور گردون بچشم برد / بسوی شاه توران زمینم برد
مرا تا رسانم ز دلبر بکام / برون آرمت همچو ماهی بدام
ملک زاده بر روی شان گشته [illegible] / پس آنگه ز قیدش برون آوریم
ز ره ها بگشتند یک [illegible] / رسیدند تا کوه بقصری ز زر

ز فیروزه دیدند ایوان چهار   درو سیمگون قبهٔ زرنگار
فکنده درو پیکری لعل فام   نهاده برو لوحی از سیم خام
نوشته بران لعل سیمین بزر   که ای تاجور شاه عالی گهر
همای همایون فیروزه بخت   که باشد سپهر و مهت تاج و تخت
چو زرینه در را بسنجر کنی   نشیمش بفرزانگی بشکنی
چو این قبه را زی همای آشیان   ز روشن درین پایهٔ نردبان
که تا گنج کیخسروآری بچنگ   برآری سر از چرخ فیروزه رنگ
بدان ای جهانگیر گردن فراز   که گرد و بدست توان گنج باز
چو برخواندی ای لوح سیمین تمام   ز ما بر تو یاد آور [illegible] سلام
ملک زاده چون چشم را کرد باز   بزیر زمین دید [illegible]
ز مرمر درو پایها ساخته   همه خشت زرین در انداخته
فرو شد دران پایه فرخنده شاه   دران تنگنا کرده ناگه نگاه
دری دید عالی ز سنگ رخام   بران قفلی افکنده از سیم خام
بیازید بازو و بگشاد دست   ده و قفل سیمین بهم برشکست
بدیدند زایوان زرین چهار   چو بتخانهٔ چین [illegible] نگار

چهل خم درو پر ز لعل و گهر   همه در کشیده بزنجیر زر
بران هر یکی گوهری شب چراغ   درخشنده هر یک چو در شب چراغ
پریزاده را بر نگاور نشاند   ز جزع عقیق و لعل و زر برفشاند
روان در رکابت سمن بو نهاد   پیاده سوی کاروان رو نهاد
بدید اوش چه خورشید گلگون سوار   ملک چون بهامون خروشنده هر
یکی همچو خورشید و دار از شبان   یکی چون سلیمان ز دیو جدا
یکی همچو مه بر سر کوهسار   یکی سایه مانده از مهر یار
یکی آفتابی رسیده بکوه   یکی ذره گشته از غم ستوه
یکی [illegible] بسته ز رشتهٔ سیل   یکی بر ز راز دیده باریده نیل
یکی [illegible] از شام [illegible] سر برزده   یکی صبح تا شام بر سر زده
یکی حور [illegible] ز جنت افتاده دور   یکی در جهنم ز سودای صور
یکی چون پری جسته از دست دیو   یکی را چو دیوانه از جان غریو
چنین تا رسیدند در قافله   علم در کشیدند بر مرحله
همه کاروان گوهر افشان شدند   بپای فرس لعل افشان شدند
چو آگه شدند آن پری سالار یار   روان کرده بر شاه مهوش نثار

بخرگه در آوردشان بزم ساز / فرو گفت شهزاده این قصه باز
کزین بزمگه جای آرام نیست / وز آن جنس زرینه ام کام نیست
سبک بر نشینید ازین در کنون / ازین کوه سرکش به پشت هیون
بهامون کشم آن گرانمایه گنج / خزانش کنم این همه درد و رنج
بگفت این بر سولک که سر برین / برآمد چو بر سپهر برین
همه بر نشستند گندآوران / شتابند بر پشت هم پیکران
بهایل هیون بر فکندند رخت / بسرعت براندند چون باد سخت
علم بر کشیدند بر تیغ کوه / ز که پیکران کوه گشته ستوه
خروشان ز زرینه و زر شدند / بایوان رسیدند [illegible]
بهر گوشه قصری ز زر یافتند / بهر کنج [illegible] یافتند
تفحص کنان گرد آن بارگاه / بگشتند با [illegible]
پس آنگه بگنج اندرون تاختند / ز یاقوت و زر در بپرداختند
دو شه گنج زرینه و زر برگشاد / چهار از بشه گنج قارون بداد
هزار و صد اشتر بار سیم و زر / دو صد اشتر بردو عی پر گهر
چه عودی قماری چه دیبای چینی / چه یاقوت رمانی چه در ثمین

چه پیروزه سیر و چه مشک ختن / چه لعل بدخشان عقیق یمن
به پشت ستوران دریا گذار / بهامون کشیدند آن کوهسار
همه ره هیونان چون کوه ران / شتابنده در زیر بار گران
همه کوه و در کوه کوبان بدند / جرس بر کشیده بچرخ بلند
از آنجا علم سوی هامون زدند / بسی طعنه بر گنج قارون زدند
پس آنگه علمها برافراشتند / بآهنگ چوپان که برداشتند

رفتن همای با پری زاد و با بزرگان در چین

چو سلطان انجم برآمد بگاه / ز ماهی سپه بدش تا بماه
بجنبید از کوه [illegible] زنده پیل / بغرش درآورده کوس رحیل
[illegible] روان / فکنده جرس ناله در کاروان
[illegible] چو کوه / پری کرده کوه و بیابان ستوه
[illegible] بزندان چون پیل مست / بپویه ز باد صبا در گذشت
پری زاده مه پیکر سیمبر / چو خورشید رخشنده در مهد زر
ز موی سیه بسته بر گل نقاب / ز مشکین شب افکنده بر ماهتاب
شکر لب چو گل در شکر گون پرند / شکسته بشیرین شکر نرخ قند

بت پرنهان پوشش محمل نشین   چمن بر پری زاد خاقان چین
نشسته بزرین عماری جو ماه   روان در رکابش گرانمایه شاه
به پویه درآورد هامون نورد   بکه پیکر از که برآورده گرد
بسوی همایون همایون همای   شتابنده چون باد بر بادپای
جو طاوس نو سر برافراخته   بابر بلند آشیان ساخته
بگرد عماری طوافش مدام   جو حجاج بر گرد بیت الحرام
جو ور زلف شب را در انداخته   علم بر در چین برافراخته
بیک منزلی خیمه زد ساربان   همه چین بجوشش آمد از کاروان
همان ره نورد زمین کوب شان   خروشنده و دارای دل سوی [illegible]
پدید آمد از هودج زرنگار   جو رخشان [illegible] از هودج زرنگار
جو بلقیس ثانی زرینه مهد   برآمد در آمد سلیمان عهد
بخرگه درآورده پیشش نشاند   بر مردم چشم خویشش نشاند
جهاندیده آن پارسالار پیر   فرستاده سوی شهنشه بشیر
که اینک پری زاده خاقان رسید   جو گل باز سوی گلستان رسید
جو یوسف رخ مشرقی ورا [illegible]   برون آمد از چاه کنعان بگاه

خروشی عزیزان برآمد بشهر   بجولان درآمد زلیخای دهر
شکرفان برون آمد از حرم   بصحرا زدند آشیان علم
بایوان رسانند خورشید را   یکی باز داوند جمشید را
دگر ماه تابان درآمد ببرج   گرانمایه لولو درآمد بدرج
تذروی برون جسته از جنگ زاغ   بپرواز شد باز از اطراف باغ
گوزنی در افتاده از تیغ کوه   شده از کف [illegible] ستوه
[illegible] سایه افکنده پر همای   دگر ره برآورده و شد بجای
پری زاده [illegible] خفته در کاشنی   زبون گشته بر دست اهرمنی
برآمد قضا را یکی تند باد   زچنگال آن اهرمن در فتاد
مگر [illegible] الکیر   فتاده بچنگال نیلی [illegible]
جو [illegible] شد با یکی زمین کوب شاه   برون جست و شد تا به [illegible]
غزالی بسر چشمه خفته بود   بر و شیرزه شیری کمین کرده بود
[illegible] افتاده در جنگ آن شیر مست   ولیکن جو روبه ز چنگش بجست
پری زاد و چون شد سوی شاه چین   بطرف چمن باز شد یاسمین
گرانمایه [illegible] ضمیر   که بختش جوان بود و تدبیر پیر

برو یکی گفتم که رو بین تست | نه آخر کنون در چه پیر تست
چو پیری اگر با تو همره فتاد | بپرسش بر نا اکنون که در چه فتاد
گرفتم که سلطان مصر است نیز | نباشد چو یوسف بر من عزیز
تو گر عاقلی همچو دیوانگان | مکن آشنایی به بیگانگان
بیا تا یک امشب بر آییم شاد | ز دوران گیتی نیاریم یاد
نخواهیم جز کنج خلوت وطن | نگوییم جز قول مطرب سخن
بگفت این و جام عقیقین بخواست | که بی باده کار طرب نیست راست
[illegible] جام طرب نوش کن | همه رنج و سختی فراموش کن
[illegible] در کشید | بس آنگاه مغنی نوا بر کشید
[illegible] سرای | در افتاد و برشد می جانفزای
[illegible] بخشید | ز وند آب و آتش بر انگیخته
[illegible] بلبل نفیر | برآمد ز مرغ سحر زار زیر

رفتن همای به بارگاه فغفور و دیدن همای را فغفور

[illegible] علم خیمه و چین و زنگ | برون آمد آیینه چین ز زنگ
[illegible] شاد | ز طرف شبستان بر آمد چو باد

بدریا بر کوه سم بر نشست — کمر بسته چون کوه و تیغی بدست
جهان گیر چون شاه سیارگان — شتابنده با چتر بازارگان
بآیین رسم فریدون جم — بایوان [illegible] چین زر و درم
یکی بارگه دید سر بر سپهر — درخشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده را بر کشیده بماه — زده تخت فغفور بر پیشگاه
ستاده شه خلخ و کاشغر — بیک آه آتش ز [illegible]
چو چیپال و قیصر دو صد بنده پیش — بهر جا ز حیرت سر افکنده [illegible]
دو رویه غلامان زرین کلاه — زده صف بگرد در بارگاه
جهانجوی شاهان کشورگشای — برسم غلامان [illegible]
جهانسوز ترکان با جور باش — زده [illegible]
شرابی و ساقان مجلس فروز — کهی عود [illegible]
ترنم سرایان ترنم سرای — خروشان هم آهنگ بر پرده های
کنیزک جوانان شیرین چو قند — برافکنده بر [illegible] کمند
روان کرده می در بلورینه جام — بگردش درآورده [illegible]
نشسته شه شرق بر تخت عاج — ز یاقوت [illegible] تاج

بساطی فکنده ز دیبای چین — مرصع ز یاقوت و در ثمین
درآمد همای از در بارگاه — ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بخدمت زمین بوسه [illegible] داد — ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد
که شاها پرستار بادت جهان — سر افکنده پیشت کهان و مهان
چو خورشید تیغت جهان گیر باد — خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
ز مهر تو روشن دل آفتاب — بلند از تو دیهیم افراسیاب
[illegible] زر افشاند بر شهریار — طبقهای گوهر برسم نثار
[illegible] بدخشان و رخشان گهر — ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
[illegible] تخت [illegible] رخ نهاد — بسی شاه فرخ زرخش داد
[illegible] پای تخت — ببوسید شاه فروزنده بخت
که [illegible] جهان از کجاست — گر سروی چنین راستی را کجاست
زمین را ببوسید سعدان پیر — ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
[illegible] جهان در پناه تو باد — زمین تخت و گردون کلاه تو باد
[illegible] از شمع خلوت کهست — فلک نقشی [illegible] بکست
شاهی جهانگیر کشورگشای — [illegible] بدر بر پدر [illegible]

که چون بخت گردون بچشمم دو اند باقصای شامم برآور نماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان برون رفت و ماند ازین نوجوان
چو بر صورت شامم گذار اوفتاد فرا او را سفر اختیار اوفتاد
بو [illegible] این بارگاه کمربسته وآورده رخ سوی راه
[illegible] فرو خوانده [illegible] هرچه بود
[illegible] عذار [illegible] و طامات [illegible]
ملک آفرین کرد و بنواختش سر از طاق گردون برافراختش
ملک زاده از باده شوق مست بسیمای دلبر آورده دست
بهر گوشه ترکی خطایی نژاد فکنده بچین زلف زنگی نژاد
مهی آتشین چهره ساغر بکف بتی عنبرین [illegible] بکف
سبک روح ترکان نازک میان شده [illegible]
بتان مست بر ساغر آویخته قدح رفته از دست و می ریخته
ز ساقی افتاده مست و خراب برون رفته از چنگ [illegible]
اثر کرده در شاه دلداده می برآورده گلنار [illegible]
[illegible] از چنگ نوشین لبان کرده دوش بچنگ ترنم [illegible] داده هوش

١٧٩

چو نرگس سر افکنده مست و خراب شده نرگس جادوش مست خواب
[illegible] دوست کامی بکف برنهاد ببوسید و آنگه زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و بر پای خاست روان شد چو سرو خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه که تا رخ نهد سوی آرامگاه
[illegible] که پدید آمد پیش طاق بتی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی روان بخش طوبی خرام بهشتی مثال قیامت قیام
[illegible] پوش ماهی بطلعت چو روز قصب بسته بر ماه گیتی فروز
[illegible] از خلد عنبر سرشت [illegible] طاوس باغ بهشت
[illegible] چو سرو روان درخشان چو رخشان سهیل یمان
[illegible] روانش در آب سمن برگ بر مشک و بر مشکناب
[illegible] سمن عارضی سیمبر به تنگ شکر نرخ تنگ شکر
[illegible] شیرین لب جان پناه نمکدانی از قند بر قرص ماه
[illegible] دو هاروت جادو وسیب ربوده ز جادوی بابل فریب
[illegible] بغبغب مطوق شده ترنجی ز باغش معلق شده
[illegible] الغزل گوی او هزاران شده صید آهوی او

شبستان بایان بسته بر طرف ماه / زده حلقه بر مه چو مار سیاه
روان گشته آب از چه بابلش / حبش هندوی زنگی مقبلش
دو هندوی برجیس بر چین شده / سر افکنده در چین و در چین شده
گره کرده بر لاله مشکین کمند / شکسته شکر زنخ نسرین قند
کشیده کمان بر کمر ابروش / ستاده پری زاده بر پهلوش
درخشان درخشان چو شمس و قمر / دو رخشان و لبشان چو تنگ شکر
برفت از خبر شاه گیتی پناه / برون شد ز دست و در آمد ز راه
بدانست کان سرو گل چهره کیست / بتی نوش لب ماه گل چهره کیست
همایون بت پری روی پیکر است / کجا وی پری زاد سیمین بر است
چو چشمش بدان حور پیکر فتاد / چو سیمین ستونی ز پا در فتاد
چو بگذشت یکساعت آمد بهوش / ز ماهی بر آورد بر مه خروش
ز سودای جانان فغان در گرفت / دل از جان شیرین خود بر گرفت
نظر کرد بر غرفه پیشش ندید / طلب کرد و بر جای خویشش ندید
کله چون مه از مهر بر خاک زد / ز حیرت گریبان خود چاک زد
بسوز جگر آتشی بر فروخت / نهم اطلس سبز چرخی بسوخت

چو آهش بدین نه تتق کله بست / طبقهای فیروزه در هم شکست
دلش یار میداد و سعد آن بسی / کزو مهربانتر نبودش کسی
چو سعدان پرستش بسی بند داد / غریوان بتارا که رخ نهاد
چو زلف همایون قرارش ببرفت / ز خون جگر آب کارش ببرفت
بگریه دل سنگ را آب کرد / جهان را ز دل غرق خوناب کرد
چو سنبل قدش راستی خم گرفت / ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

عاشق شدن همایون بر همای

همای همایون چو پر بر فراخت / نشیمن بایوان فغفور ساخت
نگار آگه آن خادم نامور / خبر برد سوی همایون مگر
که شهزاده مهمان شاه آمده است / عطارد بایوان ماه آمده است
پری زاد گفت ای بت سیمتن / شه دلفروزان چین و ختن
بیا تا برآییم از قصر شاه / تفرج کنیم اندرین بارگاه
بهم بر نشینیم بر طارمی / بجلوه در آییم با همدمی
که خورشید شامی شده می پرست / بیا و لبت باده وا زد بدست
شه شرق فغفور گردون جناب / نشسته است بر تخت او [illegible]

ز خسروانی که برخاستند   بدینگونه بزمی بیاراستند
همایون چو بشنید برپای خاست   روان گشت چون سرو گفتار راست
ولیکن نباید که بیند کسی   کزین معنی اندیشه دارم بسی
برفتند باز چو کبک از دره   زدند از حرم خیمه بر منجره
چو دیدند بزمی چو خلد برین   پر از ماهرویان چون حور عین
خروشان ملک زاده چون پیل مست   برون رفته از دست و ساغر بدست
برآورده خوی ماهش از تاب می   ز لعل لبش ریخته آب می
ز موی مشک برارغوان ریخته   بموی دو صد دل در آویخته
بگرد گل از سنبلش سلسله   زده حلقه بر مشتری [illegible]
چو کوه کمر بسته بر شاخ سرو   [illegible] تذرو
کله کج نهاده چو خاریان   میان تنگ بسته چو [illegible]
[illegible] بر دوش آسمانی قبا   چو خورشید سر خسروانی کلاه
دو ابروی مشکینش از دلبری   کشیده کمان بر مه و مشتری
همایون چو آن لاله رخ را بدید   چو لاله ز دل خسته در خون [illegible]
کشش دید وز خون در آتش فتاد   چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد

ز باغ رخش برگ خیری بدست   بخون جگر بوی خیری نشست
سهی سرو من از غم چو خسرو بماند   چو سرو سهی دست بر سر بماند
بخیری بدل کرد گلنار را   بخون برنشاند آن جگرخوار را
دو برگ گلش گشته زرنیخ پوش   دو چشمش چو کان جواهر فروش
بلولو خراشید عناب را   بفندق تراشید مهتاب را
فرو ریخت رخش از زر جعفری   بصد وجه سرمایه زرگری
رخم تا بدم بجلوه سراپرده مهد   ز یاقوت شیرین روان کرده شهد
پری زاده را گفت کای بوالعجب   چه کردی که بردی ز جانم شکیب
چو کردم بر آتشش نهادی مرا   بافسوس برباد دادی مرا
دلم شد دو نیم و جگرم سوختی   ز غم در دلم آتش افروختی
[illegible] چشم آمد که پایانش نیست   فتادم بکاری که سامانش نیست
درین غم توام رهبری کرده   ز جانم بدین رهبری کرده
[illegible] چه درمان که خورده ام   خطا کردم و نیک تر کرده ام
منم صید شیر افکن شیرگیر   گر از صید شیران ندارد گزیر
[illegible] گرچه [illegible] بپای آمدم   تو گوئی چو ماهی بدام آمدم

ندارم برون از تو فریادرس ... کنونم درین ورطه فریادرس
بگو تا که کوی حبیبم کجاست ... چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
پری زاده گفت ای حور زاد ... ز مهر رخت چشم بد دور باد
پری چهره ماهی که دل از تست ... مجو زغم که او هم گرفتار تست
منه درد بر دل که دردت مباد ... جگر گرمی از آه سردت مباد
که گر مرغ دارم بدام آرمش ... وگر صبح گردد بشام آرمش
چو او در اجزا اندیشه است ... چه اندیشه داری که اندیشه [illegible]
چو مشکین سلاسل پریشان مباش ... چو مهر از جگر آتش افشان مباش
کنون باده بر کار ما ریختست ... که بر جان ما گرد غم بیخته است
بیا تا بمی شاد داریم دل ... ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ را جام شیرین نهیم ... بتلخی جان جان شیرین دهیم
خوشش آمد مهی سرو آزاد را ... نگار ختن شمع نوشاد را
گل عارضان جام گلگون گرفت ... زمی خون چشمان پرخون گرفت
سمن برتنان در می آویختند ... سمن بوی اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند ... طرب را فزودند و غم کاستند

خطاب کردن همای با شمع و زاری کردن

چو بنشست شمع زبرجد لگن ... ببوسید چهره عروس چمن
ستاره مشتری خوی خورشید رای ... به مهر پرور همایون همای
قد طوبی آسا زغم خم زده ... دمش دم زده دود جهنم زده
ز سودای جانان بجان آمده ... با فغان دل در فغان آمده
نهاده دل از شمع سوزنده پیش ... سر افکنده چون شمع در پای خویش
شب تار و امیدش از روزنه ... بجز شمع بخشش دل افروزنه
چو پروانه افتاده در پای شمع ... ز سوزنده گی کرده همتای شمع
ز بس کز دل خسته آتش فروخت ... بر شمع سوزنده را دل بسوخت
بگویم گران لحظه چون میگریست ... که میگفت و هر لحظه خون میگریست
کای [illegible] انجمن ... سرافراز و گردن کشان تیغ زن
تو [illegible] والیل شب زنده دار ... گر امشب بمیرم تو شب زنده دار
چو افتادم تو در پای باش ... ببالین من پای بر جای باش
ز سوز جگر تا گریزم چو تو ... دمی گر نسوزم بمیرم ز تو
توان برق [illegible] برقی بارقی ... که شب تا سحر در تب [illegible]

چو لاله همه خون دل میخوری / ازان رو چو سوسن زبان آوری
فروزنده سروی فرازنده‌ٔ / درازی بغایت برآرنده‌ٔ
شب‌افروز شب دیده‌داران تویی / چراغ دل و نور دلداران تویی
چو از آتشت کار دل درگرفت / دل آتشین کانت از سر گرفت
به آتش زبانی مده سر بباد / که کار تو با آب چشم اوفتاد
اگر رشتهٔ جان بسوزد ز تا / دل آتشین برفروزد بجا
ور از سوز دل گویی آن نکته باز / زبانت ببرند در دم بگاز
زنند آتشت بر دل از تن زنند / نشانند و بر قطع گردن زنند
ازان دم که او بسته یکدمی / چو در دم بمیری چه با غمی
تو آن سرفراز و سرافکنده / گر از سر بختی و زین [illegible]
ترا حکم بر جان پروانه هست / گر چندت بخت پروانه در خانه هست
چو پروانه داری بگردت شبم / گه در بزمگه میر مجلس منم
به پروانه نور از تو گیرد چراغ / ولی هست پروانه را از تو داغ
ترا چون نظر میکنم روشن است / که خون سیاوش در گردن است
تو صبحی که گشتی بعالم علم / ولی دم زنی مرده از جام جم

درافشان درفش ار برافراختی / ز آتش چرا تاج سر ساختی
تو صبحی کی و مارت از دوش خاست / ولی نیش از چشمهٔ نوش خاست
ازان دم که خود خون خود میخوری / مگس کس که خود آب خود میخوری
چو فرهاد در عشق شیرین بمیر / وگرنه برو ترک شیرین بگیر
چو مجنون بسودای لیلی بساز / چو خسرو بده جان شیرین بباز
تو کافوری خادمت عنبر است / عجب گوهری کاتشت در بر است
نهی دم ز خلوت نشینان تمام / که بر روی سجاده داری مقام
چو صبح منور که پیوسته سوزت / پر از دود فغانی جگرسوزت
تو زانی که در کنج مسجد نشست / مرقع که دارد که مقراض رانده
بیا گفت کش جام نوشین بنوش / برهنه روی و دلق ازرق مپوش
کسانی که پروانه میخوانندت / که بر روی سجاده بنشاندت
بگریه و سوزت بر خود مخند / برین گریه و اشک گرمت مخند
گهی می‌فروشند و گه می‌کشند / گهت می‌نشانند و گه می‌کشند
ترا چون سر و کار با آتش است / دل آتشینت با آتش خوش است

درافشان

گر آتش بجان بازگیری رواست / ور از آتش دل بمیری رواست
کشی خنجر تیز و پوشی کفن / زبان آوری سرکشی بی سخن
گرت ساختند از چه رو سوختند / بکبریت کشیدند و بنواختند
ترا با خور و خواب نبود سری / مرا با تو پروای خواب و خور
شبم را تو دود افکنی در دوده / که دود افکنم بوده تا بوده
چه مرغی که بی بال گیری هوا / ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر پر برآری پرت برکنند / وگر سر برآری سرت برکنند
توان بر نشینی که برخاستی / زدی پر راستی را دم از راستی
بگو سر پروانه را پیش کس / که پروانه روشن تو چو آید بکس
نه‌ای زان از آن محرمی در حرم / که شب زنده داری و تا بامداد
که دم از کافور عنبر زنی / که از روشنی لاف بر مهر زنی
چو خورشید ار گرفتت کام / ولیکن بردی بیکدم پیام
بشامت کشند و بیامت کشند / وگر سرکشی از پیت سرکشند
نشانند بر روی طلعت بزم / کشندت ولیکن بهنگام
اندازند تا سحر خون دل میخوری / که با آتش دل بسر می بری

چو آبت ... رو بر تیغ خیز / سرت شد بباد و آب روی گوهریز
ببازار زارت در آویختند / بکاشانه بردند و خون ریختند
توان رشته کرم کی خورده / که تارشته ... سر برده
چو بندی بیک رشته خندی امید / که هر دم بلرزی ببادی چو بید
چو پروانه در پیش میرد ترا / دو داو آنکه دامن بگیرد ترا
ترا خود سر مهر دانم که نیست / ولت مهربان هم نه خوانم که بیست
ولیکن تو هم پای بندی چو من / که گوئی و بر گریه خندی چو من
چو از دیده بر دامن افشانده / ولی پاک دامن کجا مانده
... نبود گوهری مع ... / زبانه زد آتش و آتش فشان
... و شمع خاور بمشرق شعاع / شب تیره را کرد گردون وداع

درآمدن همای بهمایون ببارگاه فغفور و رسیدن کوکبه همایون

هوا لاف سرچشمهٔ نور زد / زمانه دم از گرد کافور زد
درآمد رجا خادمی همچو ماه / شتابان ز ایوان فغفور شاه
که ... زیبای و دیبای / بگه گو همه خاره سیم برای
که ... بنخجیر دارد کنون / به نزهت زند خیمه از حد برون

شهنشه روان گشت و گفتا درست / چو فرمان فغفور فرمان رواست
باو هم برآمد چو سلطان شرق / بایوان شه رخ نهاده چو برق
زنا گه ز هر سو برآمد خروش / ز خوبان چین چین درآمد بگوش
برون آمدند از حرم دختران / چو از قبه زر نگار اختران
به مهربان شاه فرخ عهد / بکه کوب گرگو همه پشت جهد
روان گشت در موکبش پرخان / پهان در رکابش شکر پاسخان
کله دار ترکان زرین کمر / کمر بسته بر کوه سیمین ز زر
قصب پوش خوبان شیرین جواب / قصب بسته بر گوشه آفتاب
پراگنده زلفان خورشید زادی / بچوگان شبگون ز شب برده گوی
خور آیین نگاران چلچهره / کشیده ... خور تیغ
صنوبر خرامان بغلطاق پوش / پری وش بتان بغلطاق جوش
یکی همچو خور تیغ زرین بدست / پراگنده پیل چون پیل مست
یکی همچو گل در کفش دور باش / زده نعره در پیش دور دور
یکی بر قمر بسته مشکین کمند / یکی بر خور افکنده مشکین
یکی بر سمن سوده مشک سیاه / یکی نافه افکنده ...

ملک چون بدید آن پری چهره را / مهی عالم افروز بی مهره را
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت / ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
ز سودای آن افعی پرشکن / به پیچید چون مار بر خویشتن
نقیبان بر آن نعره برداشتند / ز هر سو بد و دیده بگماشتند
بناکام شهزاده مرکب براند / زره پاره بر وی یکسو جهاند
نه هوشی که تن را بدارد بجای / نه عقلی که هوشش بماند بجای
نه روشنی که از وی گزیند کنار / نه رایی که بی دوستش گیرد قرار
... خسرو که شیرین عهد / کجا می برندش که کاشان مهد
فرستاده شاه گفتی خروش / که آنجا نه جای قرار است و هوش
یکی منزلی در خور فغفور ... / یکی باغ دارد چو خلد برین
فرازش سمن زار بوستان ...ام / درو ساخته قصری از رخام
شده خاکپای وی آب حیات / بتابش برآورده شور از نبات
چو آید بهاران وارد بهشت / لب کشت گردد چو باغ بهشت
... گل و فصل فصل بهار / شود کبک جنگی و ماهی هزار
همایون ... خرام از حرم / بر افراز د ایام رخش ...

دو هفته به انجا با وای چنگ	کشید باده یکهفته در پای چنگ
غزلخوان غزالان زرین دشت و باغ	سرایان سرایی تذروان باغ
گهی در هوای ریاحین زدند	گهی بر چمن برگ نسرین خزند
گهی چنگ بر ساز سنبل زدند	گهی چنگ بر شاخ سنبل زدند
گهی بر لب جوی ساغر کشند	گهی دود سازند و می در کشند
بجائی که عزم صهبا کنند	به نزهتگه طرف صحرا کشند
دو هفته چو آن ماه خوبان دهر	پس از هفته باده گرد [illegible]
همی بر بتان دور کاوش چو ماه	رخ آرند دیگر [illegible] کلاه
کنون روز عیش است و فصل بهار	که خلوت [illegible]
روان شد ز چشم ملک جوی خون	که می آید [illegible]
برآورد سوزنده آهی ز درد	نالید [illegible] جهان [illegible]
ز سرچشمهٔ دیدگان چون بزد	چنان که روان گشت [illegible]
چو باد بهاری سلیمان عهد	بایوان فغفور چین
کیانی بساط ملک بوسه داد	چو اشک روان [illegible]
ملک آفرین کرد و شش خواند شاه	عقیق تعشق [illegible]

گر این باده بر قول مطرب نوشیم	زمانی به پرده سزاوار کوشیم
گروه روزه رخ سوی صید آوریم	بسا کاهوان را بقید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم	پلنگ اختر آهنگ صحرا کنیم

بازرفتن تماسی در نخچیرگاه و رفتن بهمن زار نو شتاب

زمستی بدان جام می خواستند	قدح نوش کردند و برخاستند
کسی کو شود صید شیر افکنی	گرفتار آهوی خنجر زنی
بصحرا [illegible] با آهنگ صید	جو آهوی وحشی در افتد بقید
[illegible] کمان ابروی از حرم	زند بر دل بارکش تیر غم
[illegible] کوه سار	بروباه بازیش گیرد شکار
[illegible] زوند	چو بهرام گورش بخنجر زند
[illegible] نخجیر چون [illegible] مست	شود کشته آهوی شیر مست
[illegible] وای صیدش بود یا شکار	چه سودای باغش بود یا بهار
[illegible] بود خفته بر تخت جم	ز بیداری پاسبانش چه غم
[illegible] بود بی خبر اسیر	چه اندیشه دارد به تیمار تیر
زمانی تماشون [illegible] کامیاب	فرود آمد از کاخ افراسیاب

خروشی تبیره برآمد بماه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

برآمد دم کوس و آوای نای
درافتاد گردون ز گردش ز پای

علم برکشیدند لشکرکشان
درخشنده شد خنجر سرکشان

تو گویی ز بس شقه‌های درفش
بپوشید گردون حریر بنفش

ملک را بصحرا کشیدند رخت
نهادند بر کوهه پیل تخت

شه چین و خلخ بآیین جم
ز خرگه بنخجیرگه زد علم

روان در رکابش شه کاشغر
جنیبت کشش خسرو باختر

همای همایون بال سیاه
به پرواز در طرف نخجیرگاه

بگردون درآمد نوای طبل باز
بهامون [illegible] آوریده فراز

گرفته هوا مرغ نخجیرگیر
گشوده کمین خسرو شیرگیر

پلنگ افکنان خنجر افراخته
جهان از هژبران بپرداخته

عقابان ز هر سو شتابان شده
تذروان شکار عقابان شده

سر گور در چنبر سرکشان
دل شیر در خون نخجیرکشان

شده دامن کوه پرخون ز رنگ
گرفته ز نخجیر [illegible] پلنگ

سیه گوش بر آهوان گشته چیر
شده آب شمشیر [illegible] شیر

شه شامی از آهوی چشم یار
نمی بود شان از شیرگیری گریز

ز تشویش آن تاب داده کمند
ز دستش بصحرا فتاده کمند

سواران چو فارغ شدند از شکار
علم برکشیدند در مرغزار

ملک زاده چون آهوی پای بند
بپیچید خود را و از پا فکند

دگر شه با لجاجت که دم زد ز درد
بنخجیرگه جان سپردم ز درد

بپرسید شه کز چه داری الم
زمین را بپوسید و گفت از شکم

نه این بیت خسرو که در دش زنیست
قول آتشین آه سیر دش زنیست

[illegible] که دل عاشق است
که بیماری بیدلان از دل است

[illegible] کاشمر در این جای باش
وزین لاله زار دلارای باش

[illegible] بیمار در نفس
بجنبش درآمد مرغان قفس

[illegible] بر آن نکته بر باد رسی
ز بخت الثری برتر پارسی

[illegible] که بیرق برافراختند
بنخجیرگاه دگر تاختند

شب و روز منزل بمنزل چو ماه
شکار افکنان می رسیدند راه

[illegible] رخت بر داشتند
ملک را بدان دست بگذاشتند

بجز برق [illegible] انجا نخفت
به پیکر خاره سم بر نشست

بهر لاله زاری که در می رسید … از و مژده دل بستان می شنید
چو مرغ سحر خوان نوا ساز کرد … بباغ سمن زار پرواز کرد
جهان شد بباغ صنوبر بباغ … روان شد چو سرو خرامان بباغ
ببوسید برگ گل و یاسمن … چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چنین تا بقصر همایون رسید … چو بلبل بنالید و دم در کشید
برافکند بر بام طارم کمند … برآمد چو مه بر سپهر بلند
نوا گر یکی پاسبان دید مست … سر افکنده در پیش چوبک بدست
ملک زاده در حیرت و پیش رفت … پس آنگه بزد چنگ و [illegible] گرفت
چنان سخت بفشرد کو جان بداد … برابر [illegible]
بیامد به نزدیک پرده سرای … شنید [illegible]
بایوان در افکنده مستان خروش … برآورد [illegible]
بزد چنگ و چوبک بکف برگرفت … بآهنگ بستان نوا در گرفت
بخواند بر ساز بلبل جرس … بنالید چون مرغ [illegible]
چو بر چوبک پاسبان چنگ زد … [illegible]
بآهنگ چوبک زنان نغمه ساز … [illegible]

چو او لهجه پاسبان برگرفت … خروش سحر خوان فغان در گرفت
چو بر طارم افکنده سازش خروش … تو گفتی برای سرا شد خروش
دگر بار دستان بسازی [illegible] ساخت … نوای چنین از همایون شناخت
به دو چنگ بر ساز و آغاز کرد … به بام حصار این غزل ساز کرد

سرود گفتن همای بچوبک زن پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا … بتا ماه رویا پری پیکرا
[illegible] شمع است و پروانه دل … هوای تو گنجست و ویرانه دل
[illegible] چو پسته دهان تو هیچ … نبستم طمع در میان تو هیچ
اگر صبح [illegible] صادق است … که بر مهر رویت چو من عاشق است
[illegible] روشن بهی … که دارد ز مهرت دل آتشین
[illegible] که گیر و کمر … که خود را توان بر تو بستن بزر
[illegible] سر زلفت آرام نیست … برون از تو دل را دلارام نیست
[illegible] تو گوید که مست … گواهی نشاید شنیدن ز مست
[illegible] لعبت مانوی … دو بیت ثنا این است در مثنوی
[illegible] تو [illegible] چراغ … [illegible] زلفت چو آن زنگی شب چراغ

سر زلف شوریده ات دام دل   لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلف تو هندوی عنبر فروش   دو لعل تو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور مست   بر آشفته هندوت آتش پرست
دلاویز مویت بشکناب   دل افروز رویت با فتاب
چو افکنده زلف تو بر آب شست   چرا همچو آهو بر آتش نشست
دلم کین همه فتنه انگیخت است   ز زلفت ببویی در آویخت است
کمانی چو ابروی شوخت که دید   که وسمه کمانش نیارد کشید
ببالای سرو سهی ماند راست   ولی قامتت راستی را بلاست
دل من درین تنگنایی خوشست   درو خوش [illegible] جای خوشست
دگر در دل تنگ من جای تست   چرا ملک جان [illegible] تماشای تست
سر زلفت آشفته حال از چه روست   که ما را دل [illegible] در رشته اوست
چو چشم تو فتنه است کو خفته باش   ز روی تو کو آب گل [illegible] باش
چرا چشم مست [illegible] محراب شد   که در طاق محراب [illegible] خواب
تو گویی که می زکست آب آهنست   که مستت و دو [illegible]
چو ابرو سر حاجبی وار تست

چرا حال آن زلف به پوش تو   پراکنده گفتت در گوش تو
دلم قامتت زان تمنا کند   که آتش همه میل بالا کند
میان تو همچون دهان هیچ نیست   تر با کمر در میان هیچ نیست
شب تارت آشوب مشک تتار   ز هندوت صد شکر در زنگبار
نسیمت ز چین شب روز نوش   ببازار چین گشته عنبر فروش
دو زان زلف شوریده بر سر شکست   همه هند وانند آتش پرست
[illegible] از آن سر فتنه انگیز تست   که چشم تو در عین خونریز تست
خطت مشک سایست و خد [illegible]   رخت دلفروز است و لب می فروش
[illegible] عشق تو دیوانه دل   ز زنجیر زلف تو دیوانه دل
[illegible] سر کش فتاد   از او جان من در کشاکش فتاد
[illegible] آن کمان باشد و دل چو تیر   که دل زان کمان باشدت دلپذیر
بجز زان آی در چشم من تکیه گاه   که سرو سهی بر لب چشمه به
ز ترکی دو خال تو هندو چراست   که باز ترکی [illegible] ی خطا بست
[illegible] در عین طراریست   از آن روز بازار سیه کار رست
حبش باختن بر دو ریم او [illegible]

کمن بر خطاپش چنین زرنگ / برون اجوا بینه اچین زرنگ
توخوش باش ارت جعد بر آتش است / گر پیوسته ابروی شوخت خوش است
زرفتی و نغنت زرفتار خیال / که جانی و آنی بکیسو ملال
دهان تو ام در کمان افگند / بیان تو ام در میان افگند
دو چشمت در ابروی زنگار بست / که پیوسته کارش کمان دار است
زچشم خوشت چشم بد دور باد / روانم ز مهر تو پر نور باد

نوشش کردن همایون با دختران چنگ زن با بستان

چو دستان بان مرغ دستان سرای / شنیدند دستان پریچهرگان
به مطرب از چنگ پنهاد عود / برآمد بسوز از دل عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش / بر فشند صد بلبه بر یک خروش
همایون از آن خسروانی سرود / برفت از دل [illegible] درود
[illegible] چو گل در چمن بر شکفت / سر حقهٔ لعل بگشود و گفت
که تا باسبان شد ترنم سرای / نیامد بگوش بلبل است
[illegible] کاشب چنین منزند / بگو بکره عقل و دین [illegible]
چون من او نیز دل داده است / [illegible] در کمند [illegible]

190

نوا هر دم از بی نوایی زند / ولیکن دم از آشنایی زند
یکی گفت بلبل بوقت سحر / بود نالهٔ زیر و زاری بتر
یکی گفت قمری بفصل بهار / برآورد دم صبح بانگ هزار
یکی گفت اگر زانکه در وی بست / چه دوران که کارش برند از است
یکی گفت مستست و مست خراب / برآرد فغان چون نیاید شراب
دو همچو [illegible] نهادند گوش / برآمد ز مرغ حراص خروش
[illegible] درسا خواندا خستند / زلب شور در شکر انداختند
فلک [illegible] چو بر سنگ زد / به چنگ زن چنگ در چنگ زد
[illegible] ایوان کیوان رسید / فلک این غزل را بپایان رسید
[illegible] در طرف بام / پس آنکه برآمد چو ماه تمام
[illegible] شبستان فکند / ولش آتش سینه بر جان فکند
[illegible] پر از نور بود / ز نزدیکش چشم بد دور بود
[illegible] عارضان چهره آراسته / سر زلف شوریده پیراسته
[illegible] بستان نوا ساخته / ترنم بطارم در انداخته
[illegible] سماع آمده / [illegible] طره شان در سماع [illegible]

برآورنگ زرین نشسته چو ماه / فرو هشته از چهره شعر سیاه
در افکنده در زلف مشکین گره / برافکنده بر برگ نسرین گره
چو تنگ شکر در شکرگون پرند / شکر ریخته از نمکدان و قند
گهی قول عشاق میکرد گوش / گهی باده لعل میکرد نوش
نسیمش گره در خم مو فکند / سر زلفش از چهره یکسو فکند
تو گویی شب تیره رخشان چو ماه / پدید آمد از زیر ابر سیاه
چو شد راه و زن لعبت رود زن / شد اشک همایون دم از [illegible] زن
بگریید چون شمع بر کار خویش / بخندید بر گریه [illegible]
که آیا مهربانم کجاست / چراغ دل و شمع جانم کجاست
چه بودی گرو چهره انجا یکی / فروزنده [illegible]
چو شمع آمدی در شبستان ما / برافروختی [illegible] ایوان ما
ملک را چو آن نکته آمد بگوش / دل آتشینش برآمد بجوش
برافراخت از هفت خرگاه سر / ز روزن فرو کرد آن ماه سر
بخنده در از لعل نوشین نمود / در افشان لب از [illegible] گشود
اینک بگر خسته ابر دست / [illegible] شتابید [illegible] دست

گدایی بدرگاه خسرو آمدست / شهابی بخرگاه ماه آمدست
رخ آورد [illegible] آید ببام / گزین گونه صیدی که افتد بدام
همایون چو بوسی ولارام یافت / دل خسته اش در تن آرام یافت
مهی دید چون خور ببام آمده / غزالخوان غزالی بدام آمده
تمامی بنه بر برافراخته / بر ایوان مهر آشیان ساخته
پری زاده را گفت کای فتنه خیز / برو آب بر آتش فتنه ریز
چو خورشید رخشان ز برجش درآر / چو لعل بدخشان بدر جش دار
بود کان [illegible] در آید ز بام / خرامان بدر م در افتد بدام
سمنبر [illegible] شاد / برآمد ببام شبستان چو باد
[illegible] خورشید را / بجان مشتری گشت خورشید را
تمامی همایون سلیمان عهد / چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد
روان مهر و ماهش ببر در گرفت / سبک خون دل تنگ در بر گرفت
ز لب رخنش اندر آورد دست / دل خسته در زلف مشکینش بست
ز [illegible] نیش کمر میگشاد / ز لب در دهانش شکری نهاد
ز گلبرگ [illegible] نش ها میکشید / [illegible] یاقوت و مرجانش ها می کشید

۱۹۱

مسلسل شبش تازه می کشود | فروزان مهش بار ز شب می نمود
قمر ساقی و زهره دستان نواز | که این عود سوز و که آن عود ساز
شبستان بهشتی پر از حور بود | ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوییا بر سپهر | قران کرده بودند در برج مهر
شرف یافته ماه از فر شاه | هلالی شده شاه از مهر ماه
گهی شاه در منزل ماه بود | گهی ماه در سایهٔ شاه بود
ز گل شان گلستان گل افشان شده | ز رخسارشان کاخ رخشان شده
برین گونه تا صبحدم دم زدند | بهی خاک در چشم مردم زدند

پرواز آمدن همای قصر همایون و کشتن باغبان را و گرفتار شدن در رشتهٔ [illegible]

سپیده چو زد خیمه بر کار شب | ز آفاق برچیده زنگار شب
همای از شبستان برون زد علم | بطرف چمن شد چمان از حرم
برآمد بیک پیکری باد پای | چو آتش برآورد بر باد پای
ز ناگه یکی پیر دهقان چو باد | بسوی شه از بوستان رخ نهاد
بزد چنگ و بگرفت [illegible] | برآمد [illegible] خنگی فغان

۱۹۲

که امشب بگو تا کجا بوده | برین قصر خرم گرا بوده
من از دور دیدم که چون آمدی | ز قصر همایون برون آمدی
نیامد بگر دخت فغفور شاه | بباغ سمن زار بنشاند راه
بگو بد شهزاده چون پیل مست | بغل بر کشید و بیازید دست
سرش را به پیچید و از تن فکند | بنفشاند و بر خاک راهش فکند
بلی لکه جنبیت بصحرا دواند | ز چشم اشک گلگون بدریا رواند
نه [illegible] که برخ زد شاه آورد | نه در دل که سر را براه آورد
نه مغز و نه پی که چندین گرد روی شاه | نه رایی که روی آورد سوی راه
نه دستی که دیگر بدست آردش | شکسته دران زلف بست آردش
نه چیزی که روزی کشد در برش | بود روی آن روز و شب زیورش
سرش پر ز شور و دلی پر ز درد | لبی پر ز باد و رخی پر ز گرد
چنان داوره که گوش سبز نگه را | بد بر سپرده دل تنگ را
که برآمد یکی تیره گرد | که تاریک شد گنبد لاجورد
[illegible] ناگه ندای | بعالم در افتاد بانگ درای
[illegible] گلگون شاه | [illegible] در آمد فرو بست راه

شه چین [illegible] برسید ‌ ‌ ‌ ‌ جنیبت بقصر همایون کشید

به پیچید [illegible] عنان ‌ ‌ ‌ ‌ جهان زیر دست و فلک زیر ران

علم بر سمن زار نوشاب زد ‌ ‌ ‌ ‌ بساط فلک زد بچشم آب زد

بپوسید خاک سراپرده را ‌ ‌ ‌ ‌ بکف بر نهاد آب افسرده را

یکی از مقیمان آن بارگاه ‌ ‌ ‌ ‌ فرو گفت در گوش فغفور شاه

حدیث همای و شب بوستان ‌ ‌ ‌ ‌ وگر قتل چوبک زن و باغبان

ولیکن بگفت اینکه شاه یمن ‌ ‌ ‌ ‌ شکیبت ز نبات همایون شکر

چو آن نکته بشنید فغفور چین ‌ ‌ ‌ ‌ بر آشفت و ابرو برافکند چین

بماندم بفرمود کاندر زمان ‌ ‌ ‌ ‌ در آرند شه را به بند گران

جهانسوز ترکان پرچین کمند ‌ ‌ ‌ ‌ گرفتند شهزاده را کرده بند

فکندند در گردنش پالهنگ ‌ ‌ ‌ ‌ پیاده روان بر سر خار و سنگ

بتوران درش آشیان ساختند ‌ ‌ ‌ ‌ به بند گرانش درانداختند

ورا کان نهادند رخ سوی چین ‌ ‌ ‌ ‌ سری پر ز شیه و دلی پر ز کین

چنین است آیین این چرخ پیر ‌ ‌ ‌ ‌ گرگه چون کمان باشد و گه چو تیر

خمار است و مستی و نخل است و دار ‌ ‌ ‌ ‌ نشاطست و اندوه و گنج است و مار

گرت جام نوشین دهد نوش نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ولی نوشش بی نیش زنبور نیست

گهی شیر زور کمند آردت ‌ ‌ ‌ ‌ گهی همچو آهو به بند آردت

بند کردن فغفور شاهزاده همای را

ملک چون گرفتار شد در کمند ‌ ‌ ‌ ‌ سپهرش به بند گران درفکند

بگریید بر روز پنهان خویش ‌ ‌ ‌ ‌ بخندید بر چشم گریان خویش

بنالید از گردش روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ بر آشفت از بخت آشفته کار

چو شمع شبستان بر پای بند ‌ ‌ ‌ ‌ گر شمع شبستان بود پای بند

نه غمخواه و دلسوز کس همدمش ‌ ‌ ‌ ‌ نه جز درد و دلگیر کس محرمش

در افتاده زین دهر دون بود شاد ‌ ‌ ‌ ‌ گهی آمدش زلف دلبند یاد

شبی [illegible] خویش ‌ ‌ ‌ ‌ جدا شد از زندگانی خویش

ز بس [illegible] و تاب سوز ‌ ‌ ‌ ‌ نبود آن شبش هیچ پروای روز

[illegible] صبح جهانتاب مهر ‌ ‌ ‌ ‌ بدو دید چشم بپالوده چهر

[illegible] زنگی آدمی خوار بود ‌ ‌ ‌ ‌ و یا هندوی دیو کردار بود

[illegible] قندیل دیر ‌ ‌ ‌ ‌ فرو ماند گردون گردان ز سیر

[illegible] آمد ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] مغان زندخوان آمد

جهان قیرگون گشته با قیروان / برآورده شب دوش از دودمان
تو گویی ستاره است و خنجر بدست / بهر گوشه زنگی می پرست
شب تیره چون روی بی حاصلان / هوا تیره چون آه آتش دلان
شده قطب خلوت نشین معتکف / نگر کرده اش شهربت منکشف
زده نفس ام را ببین شکران / سپرده بقطب فلک دختران
عقابان شرقی فرو برده سر / غرابان غربی برآورده پر
شده دلو کیوان گسسته رسن / برآورده بیرق سهیل از یمن
رمیده بر کوهی از تیغ کوه / شده گاو گردون ز هیبت ستوه
برون رفته تیر سپهر از کمان / قران تیر را جدی [illegible]
ز مشتری را بدین آسیاب / روان گشته [illegible]
بر تیر مریخ را کرد ورد / بدین پیشه [illegible] پنهان [illegible]
عروس سپهر نهان در تتق / شده زهره بربط نواز [illegible]
عطارد شده زهره اش خوشه چین / حمل گشته بر ثور محمل [illegible]
برین چنبر مینا جرعه آسمان / ره کهکشان [illegible]
ثریا چو یک خوشه در خوشه دان / برآورده غواص گردون [illegible]

بزیور درون رفته گردون پیر / فتاده نگونسار در بحر قیر
سپهر از تحیر سر افکنده پیش / فرومانده چون قطب جای خویش
ستاره فرو برده دندان بشب / ز خون شفق آسمان شسته لب
سپیده نهان کرده رخ در نقاب / ز هر سو روان گشته کلک شهاب
جهان از ابر سیه شده دود دل / فرو رفته پای کواکب بگل
زمین [illegible] سر آورده چتر سیاه / ز ماهی شده تیره گون تا بماه
خروس سحر خوان فرو بسته دم / ز زنگ وار شب بر کشیده علم
[illegible] سپیده شده تار تار / زمانه چو مرغی بمنقار قار
[illegible] فلک را فرو برده نور / فلک روز را از جهان کرده دور
[illegible] مرغ سحر خوان جرس / ز بیم از سیاست کشوده نفس
[illegible] افتاده در پای پیل / زمانه شده غرق دریای نیل
[illegible] دهل زن فرو رفته خار / ز دست کواکب برون رفته کار
[illegible] افتاده چو بک زن از بیش / شب تیره تا روز خفته ارق
[illegible] که شاه شامی نژاد / ز صبح فرو زند مشک و باد
[illegible] بر کمان / [illegible] شب ز آتش دل [illegible]

گره با من مکن تندی ای شب — که نبود بر روز من امشب کنی
من امشب مگر در چه بیژنم — و یا در کمین گاه اهرمنم
سپیده ندارد مگر مهر کس — گر نیها فرو بست از آهم نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت — و یا تیرگی آبحیوان گرفت
اگر پای سیاره بگسسته اند — دم صبح خیزان چرا بسته اند
شبا همچو شمعم ازین به مسوز — چراغم ز شمع فلک بر فروز
اگر امشبم روز روزی بود — هم از مایهٔ نیک روزی بود
چه بودی گرم بخت یاوری — و یا صبر هم [illegible]
گرم عمر شیرینی ای شب [illegible] — و هم جانی ای روز [illegible]
نوا ساز شب گو بجنبان جرس — جرس سحر گو بر آور نفس
به نیزه زن نوبتی گو بدرد — خروشان [illegible] که برد
ازان بر نمی آید آواز مرغ — که بشنید پای شب [illegible]
چراغ دلم مرده من مرده دل — شبم خون دل خورده [illegible]
چرا ای سحر دم فرو بسته — دم صبح در کام بشکسته
شکست این شبم بالهای [illegible] — که بر مرغ [illegible] فرو بسته

چرا ای شب تیره امشب چه بود — که گردون بر آورده از دوده دود
ور امشب ای شب تو دلسوز باش — درین تیرگی ضامن روز باش
چو شمع یک شب یا شبم بر فروز — چو عودم بساز ار چه عودم بسوز
جان ار اگر تیره روزی چو من — [illegible]ت شب تیره روزی چو من
[illegible] که گردی سیه جامه را — گر چون جامه گردی سیه نامه را
بخند ای سحر گر نداری غمی — بر آر از دم آتش افشان دمی
[illegible] بود کامد نجاتش [illegible] — ز ظلمت شد آبحیاتش [illegible]
چو یک نیمه بگذشت زان تیره شب — بزندان در آمد مهی قند لب
[illegible] شکر شکن نیم مست — چو شمعی فروزنده شمعی بدست

[illegible] دختر سپهبد جهانسوز بهای را از بند و رفتن قیصر [illegible]

شده جلوه گر چون خرامان تذرو — غلام قدش گشته آزاده سرو
[illegible] چون زلف عنبر شکن — شکر ریز چون شهد شکر شکن
[illegible] چون خلد عنبر سرشت — خرامان چو طاوس باغ بهشت
[illegible] سحر نوش را — نهان کرده در شب بناگوش را
[illegible] نقاب از گهر — ز شیرین سخن برده آب از شکر

شکر در لب و سحر در چشم مست / قمر بر رخ و شور در زلف بست
ز چوگان خم گیسوش برده گوی / ز گیسوش مار سیه برده موی
برآمد چو ماه و درآمد چو باد / ثنا گفت بر شاه شاهی نژاد
بگلبرگ مشک سیه بر شکست / بزد چنگ و بندش بهم بر شکست
چو بند گرانش سبک برگرفت / چو سرو روانش سبک در گرفت
ملک همچو یوسف برآمد ز چاه / تو گویی ز ماهی درآمد بماه
بپرسید کای سرو باغ روان / فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزاده / و یا حوری از خلد افتاده
وگر ماه تابی بگو روشنم / که یابی شب تیره از دو فدم
نه مهر بانو سرو سیمین عذار / ز پسته شکر کرده بر شهد تاب
گرای قامت سرو آزادگان / نه مهر جان شمع آزادگان
گل نخجسته از نوک خاری مباد / میان تو هرگز کناری مباد
درین قلعه شاهی بلند اختر است / گر افزون تر از اختر شش گر است
ز سهمش برین چنبر سرنگون / شود گاو گردون ز چنبر برون
ز تیغش بلرزد دل آفتاب / بود اصلش از نسل افراسیاب

مرا او را سهیل جهانسوز نام / که زیبد درو صد سهیلش غلام
ز شاهان ستاند بشوکت خراج / ولیکن فرستد بفغفور تاج
بمن رخ منم دخت نامی او / بریخ مایهٔ شادکامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد / چو آهو گرفتار قید تو شد
تو در قید بودی و من بنده‌ات / تو سرکش ولی من سرافکنده‌ات
ترا بند بر پای و بر دل مرا / ترا پای بر جا و بر گل مرا
نگویم که بالا بلای توام / که سرگشته و مبتلای توام
گویند چون همایون بود دلبری / یقینم که با ماه نبود سری
کجا ذره را قیمتی بشود / و یا پر مرغی عقابی شود
بتیر قمر کی برکشاید ز کوه / شود گوهرش از نعل یکران ستوه
ولی در تو چون ماند نتوان رسید / بنعل همایون توانم رسید
گر چون همایون ندارم جمال / نگوکین همایون ندارم جمال
بد کرده‌ام گرچه بد کرده‌ام / که خود را گرفتار خود کرده‌ام

چه درمان چو در دست درمان من
تویی جان من مرهم جان من

توانم که با من نیابی بسی
که همچون همایون نیابی کسی

ولیکن چو من سوزم ای دلفروز
چه باشد که با من بسازی سه روز

گرش شد بنخجیر با برگ و ساز
نیاید یکی هفته از صید باز

تو خوش باش و ز هیچکس غم مدار
که گردد بکام دلت روزگار

بگفت این و بنهاد پیشش طعام
پس آنکه بگردش در آورد جام

بخلوت سه روز و سه شب دم زدند
دو عالم بیک جام می بر زدند

گر این ذره بر روی گران آفتاب
گر این مست عشق و گر آن مست خواب

گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز
گهی شاه دلبند و مه دلنواز

از آن پس ملک رانده خوش خرام
بیاورد دستی صلاح تمام

وگر باد پائی چو ابر بهار
نوید زمین کوب دریا گذار

شه سیلتن را چو آن اسب داد
بشه رخ شه آن تا بپیش رخ نهاد

لبش را لب شکر آلود کی
گرفتش در آغوش بدرود کی

رخ آورد چون شاه خاور بکین
شد آشفته چون زلف [illegible]

ز میدان چشم اشک گلگون براند
جنیبت بقصر همایون براند

آمدن همای بقصر همایون و مخاطب کردن با او

چو زرین علم شد بعالم نهان
شب قیر گون دم زد از قیروان

همای آشیان کرد در پای قصر
بپرواز شد تا باقصای قصر

بجولان در آورد گلگون را
برآورد آه دل آشوب را

بدود جگر چرخ زنگار بست
بسوز نفس قلب گردون شکست

طناب نهم خیمه در هم کشید
تمام ششم پرده در هم درید

چو دریای گریش در آمد بموج
چو عنقا خروشش برآمد باوج

چو شد در قصر منزل گرفت
در قصر در آتش دل گرفت

همایون دلبند ره دل گسل
سروشش فرو گفت در گوش دل

که چون لعل کانی ز درون آر درج
تو ای همچو خورشید کانی ببرج

که سر بر زد آن کوه ماه مهی
برآمد ز شرق آفتاب شهی

ز مهر پرده در آمد ببام
مهش مهربان گشت مهرش غلام

شب بسته پیرایه بر آفتاب
فکنده ز ششش سایه بر آفتاب

چو مه رفت بر آسمان بلند | ز عنبر گره کرده بر مه کمند
سیه شوی از سنبل مشکفام | فرو هشته از طرف ماهی تمام
بجادوی رویین فکن نیم مست | بغبغب ترنجی ترنجی بدست
شهی دید با ظلمت همچو ماه | فرو برده در پشت ابر سیاه
خطش را ز مشک تتاری غبار | مهش را شبی قیرگون بر کنار
چو مه را ملک بر لب بام دید | مسلسل بگرد مهش شام دید
روان با شکر روان همچو باد | بغلطید و در خاک راه اوفتاد

گهر نوش لب را گهر ریز کرد
بر آن جان شیرین شکر ریز کرد

شا گفت و گفتا ای دلفروز روز | بنشت قدر باد او نور روز دور
جهان روشن از روز و شب زیورت | روان تشنه آب از چه بابلت
ز آن چاه بابل که جان می برد | که چاهیست کاب روان می برد
لف تو تا سر در آورده ام | باشفتگی سر بر آورده ام
وی میان تو موی شدم | ز مشک تو قانع ببوی شدم
نی که افکندیش در کمند | گرش میکشی در برویش مبند

غریبی که امید لطفش از خوان تست
در شه باز کن زانکه مهمان تست

گریبان کسی را که مهمان کنند | گرش میکشی در برویش مبند
ترا گر چه نیروی سرپنجه است | بخون ضعیفان میالای دست
بکویت ز راه نیاز آمدم | ببویت ز راه دراز آمدم
درم باز کن تا کشم در برت | وگرنه بمیرم ز غم بر درت
ولم باز ده تا جفایت کشم | مکش سر که سر پیش پایت کشم

پاسخ دادن همایون همای را

شکر لب لب در فشان برگشود | زمانی چو شیرین زبان برگشود
که شاها بهشت سبز و رخ لعل باد | سمند ترا ماه نو نعل باد
فلک حلقهٔ از کمر ترکشت | مه سرکش چرخ ترکش گشت
چه گویی ز راه دراز آمدم | برو باز شو کز تو باز آمدم
چه نامی که نامم بداری به ننگ | مزن بر زبانم چو دادی بچنگ

سمن رخ رخش را بر رخ نهاد
چو رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد

برو نگاری که داری بساز
بزاری بسوز از بخواری بساز

نگر تا تو دلبر نشایم گرفت
بیکدل دو دلبر نشاید گرفت

مرا چون تو پسته دهان تنگ نیست
که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست

برو جای پس کرده ره پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

ولی مرد سرپنجه عشق نیست
که همچون تو قلب آمد و نادرست

تو گویی که با عشق بازی کنی
که با هر کسی عشق بازی کنی

برفتی و بردی دغا باختی
زده مهر لیکن خطا باختی

نگاری گرفتی که درخورد تست
بمیدان خوبی همان فرد تست

کنون لطف کردی و باز آمدی
به بیچاره کی چاره ساز آمدی

من و آرزویت بگو تا بکی
که ناید ز ترک خطایی خطا

تو در مهرورزی چون نیابی تمام
که از شامی و مهر ماند بشام

گهی پاسبانم بزاری کشی
گهی باغبان را بخواری کشی

چرا از دل می کشی ...
که از چشم خلقی فتادم چو ...

شدم در هوای تو سودای دهر
بدیوانگی شهره گشتم بشهر

تو گشتی ماه شد تا فتادی به بند
ولیکن مهی آمده در کمند

من خسته در بند سودای تو
پریشان چو جعد سمن سای تو

نه کس همدمی جز دم صبحدم
نه کس همزبان برون از قلم

به مهر تو زان سر برافراشتم
که سر چون قلم بر خطت داشتم

قلم این زمان از تو برگاشتست
که چون طره کژ باختی راستست

دمت آتشست و تو افسرده
ولی در نگیرد غلط کرده

مده دم که با من نیم نفس
فسونم مده زانکه بالیست بس

نه طفلم که گویی بنیک و ادا
ستانم از او گوهر شاهوار

مرا گر تو گویی که سرو تو راست
ولیکن نیابم بطبع تو راست

شکر خایم و تلخ پاسخ نیم
سمن بویم اما سمن رخ نیم

تویی فتنه وز تو بس فتنه خاست
دراز زانکه بر فتنه عدم رواست

دگر زانکه بالای سر بینیم
بنام آمدم تا چو زر بینیم

منم ابر گرینده صحبت تا بحر
بود ابر گرینده بالای سر

ملک خاک را بس بگرفت در
پس آنگه چو زلفش برآشفت و گفت

که ای عارضت باغ نسرین من | برویت روشن جهان بین من
زماه توصد طعنه بر مشتری است | بوجهی که صد زخمش از دلبری است

پاسخ دادن همای همایون را

دلم نقش مینوت بسته است | که پیوسته در مهر پیوسته است
دران طاق فیروزه نیمی کره | که پیوسته گوید کانش بزه
شود شیر گر از دو آهوی تو | سگ کویت ای من سگ کوی تو
گر پیش رویت بمیرم چو شمع | گر از سوز دل ناگزیرم چو شمع
ببین بازی دیدهٔ باز من | که در لحظه پیدا کند راز من
غم تست غمخوار غمخوارگان | بکن چارهٔ کار بیچارگان
منم خاک کوی تو ای سیمبر | بیادم مده آب رویم مبر
تکبر مکن یار درویش باش | جراحت مشو مرهم ریش باش
بخوبی کسی چون تو مغرور نیست | اگر دور باشی زمن دور نیست
دلم دلبر و دلربا نیست توی | چه درمان چو دردم دوا نیست توی

دوا از که جویم که دردم ز تست
دل آتشین آه سردم ز تست

گرفتم که چون پرتو گردم هلال | چو گشتی کمن اینچنین پایمال
بجان تو ای جان من زان تو | دل و جان من خرم از جان تو
که مانند زلف ار بری سر مرم | ز سر بگذرم ور سرت بگذرم
غریبم ولی از تو نبود غریب | که بخشی ز انعام عامت نصیب
ازان روی می پیچم از بخت روی | که سختی کند دور از سخت روی
دمی با تو گفتم برآرم ز دل | ز خون دلم پا فرو شد بگل
دمت با که رانم که همدم توی | غمت با که گو چو محرم توی
دلم در غم عشق و غم دولت است | چه غم هست و دل نیست این مشکلست
بزور ار کشی ور بزار کشی | بکش یا مکش کو هوا دل کشی
دلم زان ز مهر تو در آتش است | که در سوختن شمع مجلس خوش است
گرم گوئی از چشم من دور باش | زند دور باش توام دور باش
بگویم که ماهی که ماه سپهر | نگاهی ز مهر تو فارغ ز مهر
سرو روانی که سرو روان | سراپای تست و تو عین روان

منی فتنه بنشان چو بر خاستی
بشو گو چو بر کار من راستی

چو خاک تو گشتم بباد مده / چو دادی بهیچم [illegible]
مران چون سگ کوچه از در مرا / مدار از سگ خویشتن کمتر مرا
نگردم ز ره وز خاک کوی تو پاک / که تا خود برم خاک کویت بخاک
بدان رخ که شاهان رخش می نهند / سخن بر رخ مرجان فرخش می نهند
که چندان بساط رخ بسترم / که رانند شاهان خوش برسرم
وزان زلف شبگون نکتی ارمست / اگر دوست و یابم بدست [illegible]

پاسخ دادن همایون همای را

ز مهرت بیاد دل خسته دور / که گیرد چراغ ماه از مهر نور
سمن برگ روی همایون جمال / همایون بنام و همایون بفال
روان کرد از آن تنگ شکر شکر / فرو ریخت از درج گوهر گهر
شکر را حلاوت ز یاقوت داد / روان از لب لعل او ان قوت داد
بیاقوت بشکست نرخ نبات / برانگیخت آتش ز آب حیات
عقیقش ببرد آب در عدن / چو طوطی شکرخای شد در سخن
کای گلبن باغ فرماندهی / بقد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان منیت / دل راست کز خود کمان منیت

چو سروت

چو سروت اگر راستی پیشه بود / چو زین بند آزاد گشتی چه سود
تو آتش زبانی و قول تو باد / رطب را ز شیرین شکر قوت داد
گهی سایه بر سر در افتد چو مهر / گهت روز افروز خورشید چهر
کنون خود سمن رخ هوادار تست / گلستان رویش سمن زار تست
گهی با من افتی که افتاده‌ام / [illegible]لم کی دهی زانکه دل داده‌ام
ولیکن چو آب خود می برم / چو شمع از چه روغن خود می خورم
اگر سرو آزاد گشتم ز تو / وگر زانکه شمری گذشتم ز تو
مرا گو چه از دیده بیرون نهد / همای ولیکن همایون نهد
ز لعل لبت تا شنیدم سخن / دمی بی سخن بر نیامد ز من
کنون حاصلم از توانایی است / چو مهر از توام بهره تنهایی است
من آن مرغ زارم که در مرغزار / نوایی زدم بر سر شاخسار
بطرف چمن آشیان داشتم / هوای گل و گلستان داشتم
گهی می چریدم چو آهو براغ / گهی می پریدم چو طوطی بباغ
دماغم بجز میل عود نبود / دماغم بجز برگ عبهر نبود

سمن زار هم می گشودم ورق | چمن زار هم گل فکندم طبق
گهم دیده در نرگس مست بود | گهم دسته لاله در دست بود
ز هر گلستانی گلی چیدمی | ز هر غنچه خرده‌ای دیدمی
چو سرو از لب چشمه‌ها رستمی | وطن بر لب چشمه‌ها جستمی
گهی میل سرو سهی کردمی | گهی با ریاحین بسر بردمی
گهی در چمن گشتمی نغمه‌ساز | بصد دسته بر دست دستان‌نواز
کنون حاصلم از تو بیحاصلیست | دلم را بغیر از غمت یاد نیست
درین کنج مظلوم ره تنگنای | چه یابم چو زینسان جدا دم زنای
نه یاری که با او برآرم دمی | نه روی که با کس بگویم غمی
بخوبی اگر یار کم داشتم | ترا از جهان یار خود داشتم
چو دیدم بهر حال پست آمدی | چو دل قلب شد بادرست آمدی
بروکز تو هم چاره تنهاییست | نه در دل تو درمان شکیباییست
بیاد ارچه دارم ببوی تو دل | کنون برگرفتم ز روی تو دل

منم خاک راهت زمین در گذر
چو خاکم مکن خوار و آزرم بیر

پاسخ دادن سمای همایون را

ملکزاده گفت ای بت خرگهی | شکسته قدت بت سرو سهی
ز لعل لبت آب عناب شد | بر لعلت آب حیات آب شد
دمی عیسوی پیش نطق تو باد | مسیحا هوادار نطق تو باد
بشمشاد طوبی خرامت قسم | که شد راستی را بعالم علم
بآهوی صیاد وشیرافکنت | بسوفار مژگان نخجیر زنت
بگوی زنخدان بادام تو | بآشوب زلف دلارام تو
بدان لعل جادو فشانی بابل فریب | کز ورد جادوی بابل فریب
برویت که چون نور شد فر او | بمویت که چون مور شد مار او
بدان [illegible] درش | بدان شب که با روز باشد سرش
بافسون آن انجم غمزه باز | که بر ماه کرد و شبان دراز
برود [illegible] آتش مکان | بآتش مکانان آتش نشان
بدان عنبرین مشک عنبر فروش | بدان شکرین شهر شکر فروش

بدان گیری آن سلسله کمند
بنغز بینی آن شکر ریز قند

بتاریکی آن شب صبح سای   بجان بخشی آن لب جانفزای
بسر بر قمر سایی کاکلت   رخ بر سمن سای سنبلت
بآب رخت کاب آتش برد   وزو پردهٔ آب و آتش درد
بدان برگ نسرین بستان فروز   بدان ماهتاب شبستان فروز
بآبی که سرچشمهٔ نوش تست   بنوشی که در لعل درپوش تست
بخالی که در طرف جاهت فتاد   سیه دانه بر قرص ماهت فتاد
بقندت که بشکست نرخ نبات   به شهدت که برکرد آب حیات
بلعلت که سرچشمهٔ نوش تست   بنوشی که در لعل درگوش تست
بدان عقد پروین خورشید جای   بدان شام شبگون خورشید سای
بعطر دلاویز سوداگرت   بقند شکرریز حلواگرت
بابروت آن قوس طغرا مثال   که طغرا کشد بر مثال جمال
بدان هندوی کشی سرفراز   بدان زنگی کافر ترکتاز
بدان طوق غبغب معلق بماه   بجو آبی فروهشته از زیر چاه
بنارت که در نارها افکند   بمهرت که مه را ز کار افکند
بدلدوزی ناوک چشم تو   بدلسوزی آتش خشم تو

بآزادی

بآزادی سرو سیمین برت   بدرباری لعل پرگوهرت
بموی میان تو گاه کنار   بگلبرگ روی تو روز بهار
بدان کوه سیمین زرین کمر   که کوهش بخدمت نهادست سر
بخلخال زرین گوهرنگار   که در پای بوست بود پایدار
بحقت که هرگز نرفت از خیال   بنامت که باشد همایون بفال
بکوی تو آن رشک باغ بهشت   که بایست از خلد عنبرسرشت
ببادی که آرد ز من خاک پات   که خاکش به از جوی آب حیات
بگردی که گرد در تن خاکسیم   گواهی دهد خان ز دل پاکیم
بدل دار دست شستن خوناب چشم   دواند چو باد از پیت آب چشم
چو ما دلبر با ما گذر دورت   کنم جان درین سر بجان و سرت

پاسخ دادن همایون همای را

[illegible] ماهتاب طراز   بت قندلب دلبر دلنواز
قصب پوش مه کرده گیر موی   گل اندام سرو سمن برگ روی
فروزنده خورشید طوبی خرام   خرامنده طاوس طوطی کلام
شکرریز نوشین لب قندخند   پری چهره بت روی مشکین کمند

نگارین نسرین بر سرو قد
همایون صنوبر بره خند

سر درج لولو تر برگشود
دل شهد و کار شکر برگشود

شکر را برآورد شور از نبات
ز شهدت برفت آب آبحیات

بر تنگ شکر نرخ شکر شکست
بدرج گهر قند گوهر شکست

دل لعل خون شد بعناب او
روان آب از ان در خوشاب او

طبرزد بر شکرش آب شد
ز نوشین لبش آب نوشابه شد

شکر ریخت از شهد شکر بار
رطب را در افکند در خار خار

به پیغاره گفت ای سر سرکشان
که هم سرنشانی و هم سرفشان

نهم منظره آشیان تو باد
ششم پنجره آستان تو باد

زحل هندوی کمترین نام تو
قمر کهترین کودک خام تو

شه چرخ فراش خلوتگهت
سپهر روان خاکبوس رهت

تو ماهی و افتاده از مهر دور
دو ماه را پر تو مهر نور

تو مهری و ماه سپهرت غلام
کند مهر هر مه به برجی مقام

تو عمری و با کس نمانی جو عمر
جو رفتی دگر باز نائی جو عمر

تو بادی جو سودای سیم و زری
که هر لحظه بر بوستانی وزی

جو سروی و مثل تو سروی کجاست
گر از بنده آزاد گردی رواست

جو جانی در اندوه چه دارم ترا
برو تا به یزدان سپارم ترا

بچشمی جو آهو مکن روبهی
جو خواب خرگوش تا کی دهی

بر آهو میم نام شیری مبر
ز آهوی من شیرگیری مبر

وگر همچو حاتم شوی مهره باز
مکن این سخن پیش یارم دراز

بطرّاری از سر برآورده
گزی را بسر پایه آکرده

ز زلفم بیاموز گره باختن
بنار استی سر برافراختن

بلب خنده شکر پیش شیرین مکن
که گرمی فزاید شکر بی سخن

برو دست ازین جعد مشکین بدار
وگرنه بسوزندگی سر برار

منه دل برین زلف پرتاب و پیچ
جو دیوانه در مار و افعی مپیچ

چه سازی ز مشکین کمندت زره
که کار تو زان میفتد در گره

بپاهای من نبودت دسترس
گر از سرو بن برنخوردست کس

بطرّازی زلفم از ره مرو
بدین ریسمان باز در چه مرو

بهر بام و ال آخرت تنگ نیست
گزین جنس در شهر ما تنگ نیست

رخ آورد و رز و شاه را شاه رخ
بس آنکه بگرداند از شاه رخ

بازگشتن شهزاده همای از قصر همایون به نومیدی و صفت برف و باران

سهی سرو بستان آزادگان | صفت آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان روشن‌دلان | به شب روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق | شهی ملک غم گوهر درج عشق
همای جگرخسته دلگسل | پراکنده احوال و آشفته دل
چو از مهر آن ماه برداشت دل | بناکام بگذشت و بگذاشت دل
عنان برده و سر بصحرا نهاد | سرشکش روان رو بدریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل نهاد | ز خون جگر پاش در گل نهاد
چنان آتشی از جگر بر فروخت | که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
هوا کلهٔ عنبرین بسته بود | زمانه بانفاس رخ شسته بود
شب از ابر خم اندر افکند جعد | شده گوش گردون کر از بانگ رعد
ز دیبای زرکش فلک را نقاب | ز قاقم همه کوه و در در حجاب
هوا از نفس کرده کافور بیز | زمین هر طرف گشته کافور ریز
زده فرق بر فرق کهسار میغ | روان گشته طوفان آبی ز تیغ
به نیزه زبان رعد در دمدمه | دم افسرده زر گشته هر دمدمه
زده باد بهمن دم از زمهریر | فرو رفته گیتی بدریای قیر
جهان رفته از برف و باران بباد | ز شب زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که از آن بود منزلی | نه بحری که پیدا بود ساحلی
ملکزاده از پیش روی از قفا | ز دلبر جدا گشته وز دل جدا
چو صبحش ز سردی فسرده نفس | چو خر در وحل بازمانده فرس
نه رویی که رو آورد سوی یار | نه راهی که بیرون رود از دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش | نه هوشی که گیرد پی کار خویش
روان کرده از چشمها چشمها | ولیکن روان کرده در رهها
گه از دیده نورق فکندی در آب | گه از سینه آتش زدی در حجاب
گهر پاره در دروداندی ز چشم | گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

جنگ کردن همایون با ابر و تیره شدن با برف و باران

ایا ابر تر دامن تیره روی | چرا تیره با من آخر بگوی
بتر دامنی آب خود ریختی | ولی آتش از جانم انگیختی
مگر سایه بر کار من انداختی | چو سایه چرا خوارم انداختی

سبک بادبان بر فکندی چو باد / بدریا مرا در فکندی چو باد
بدر برده و پرده من بدر / مکن سرکشی وز سرم در گذر
سراپرده تا در کشیدی چو ماه / شدی همچو گیسوی ماهم سیاه
مرا از تو تا خود چه آید بسر / که می بینمت سخت سستی و تر
هم از کوه پای بسنگ آیدت / گر آن سنگدل مهر بنمایدت
چو کار تو زین گونه بالا گرفت / سرشکت چرا راه دریا گرفت
تو می گریی و برق می خندت / چه گریی چو کس گریه پسندت
ترا از هوا کار برهم فتاد / کسی چون تو یارب هوایی مباد
چو باران درم ریختی بر سرم / سیه رو چرایی چو دادی درم
تهی مغزی و سرکشی تندخوی / سبکپایی و تند و تاریک روی
نه بهمن و دم ز بهمن میزنی / چه رانی که بر مهر و تر دامنی
که از رعد دل در خروش آمدی / که از رشک دریا بجوش آمدی
بدی همچو ارکان سر در هوا / کف از لب فشانان بگو تا کجا
گهی دم ز کافور ریزی زنی / گهی لاف سیماب ریزی زنی
بدینسان که کرد اگر فتی کمر / گر اندازی از زخم تیغش سپر

بگویم که بی آبی و بی حیا / اگر زانکه گویم نباشد روا
گرابت ز دریا بر آورده اند / ز دریا ترا بر سر آورده اند
مراکین بکام تو در دل بماند / ز دوست توام پای در گل بماند
تو ای برف سم چون فتادی مرا / نشستی و بر باد دادی مرا
اگر بر دلم رحمت آری نکوست / که برفت بر باد با دام اوست
مکن تندی ای باد آب سردی / فسرده دم هرز کرد
بروگرم و دم سردی از حد مبر / بیادم مده وز سرم در گذر
غمم همدم و ناله همدم نشست / دلم همدل و غصه همدم نشست
سرشک ارچه بارش ندانم ز چشم / ندانم که بارش برانم ز چشم
دگر دم بدم قاصدی بایدم / کزو آب باروی کار آیدم
به پیش کاب چشم چنان میرود / کزو آب با ابروان میرود
بدین خون دل دلکسل باز ماند / تن خسته را دل ز دل باز ماند
ولیکن چنین به که دل پیش اوست / که ریش است و مرهم دل ریش اوست
ز ما عشقبازی نباشد خطا / وزو ترک تازی نباشد خطا
بدینگونه می گفت و می راندست / ز چشم اشک میراند و می ماندست

چو مرغ سحرخوان فغان برکشید / جهان مژده صبح صادق شنید
فلک منع را قبه در هم شکست / هم آواز دم باد و باران نخست
دریده شدان پرده نیلگون / نهفته شدان قلزم سرنگون
جوان ابر بارنده محمل براند / سیاهی برین سیل گلشن براند
بجنباند مرغ سحر بال را / بجنبش درآورد نخل لالها
زناگه بسر چشمه در رسید / چراگاه ماوای نخجیر دید
فرود آمد از اسپ در چشمه راند / بران چشمه از چشمها خون فشاند
دلش پیش یار و غمش پیش دل / غم دلبرش در هم پیش دل
نه در دل که از غم برو جان بدر / نه در سر که بردارد از پای سر
گذشته ز خون دل آب از سرش / چرا گوشه برق کوه جگرش

پشیمان شدن همایون و رفتن از عقب همای همایون

سخن پرور آنگو سخن نظم داد / ز حال همایون چنین کرد یاد
که چون از شه خسته دل دور ماند / چو باد از پیش اشک گلگون براند
بدل سنگ برزد ز سنگین دلی / دران کار حیران شد از مشکلی
فرو شد دم صبحگاهی نبست / بغیرش ره مرغ و ماهی ببست

دل سنگ را آب کرد از سرشک / جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل زد از دست دل / گلش از خون دل پا فرو شد بگل
چو مهجور ماند از وفادار خویش / خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه مهد برابر که کوه بست / چو خورشید بر کوهه زین نشست
با این ترکان پرخاش خر / روان گشت با تیغ تیر و سپر
همه ملک هستی زره برگرفت / پی برق که کوه بشه برگرفت
پی شو ز دل تا بلب در رسید / برون شد ز خو و تا بد و در رسید
ز خون جگر نرگس سیل خیز / ز نرگس شده بر سمن سیل ریز
ز درد رشته از اشک یاقوت خام / ز زلف شب تیره کرده علام
دلش زخمه از دست بی دل شده / ز دست دلش پای در گل شده
زهی دور او از ره افتاده دور / زره ... او از شه افتاده دور
دریده سپه ابر ازین سبز باغ / برافروخته زنگی شب چراغ
فلک را ز اکلیل برجیمه تاج / زره ماه بر منجره تخت عاج
ز مهتاب روشن شده کار زر ست / برانجم شده گرم بازار ست
خوش آوای مرغ گردون هم آوای / زره چنگ ... ناله پای مرغ

بنیزه زن نوبتی نام را / بنوبت زده نوبت بام را
پری وش چو گه کوب گردن براند / فلک هفت میدان ازو باز ماند
بهر منزلی کو علم بر کشید / ز چشمش بسی چشمها شد پدید
بهر چشمه ساری که او رخ بهبست / ازان چشمه در دم شقایق برست
بهر موضعی کو برآورد دم / زمین از سر تنگش برآورد نم
قضا را جنیبت بران بیشه راند / که شهزاده را پای در گل بماند
نظر کرد و که پیکر شاه دید / که بر طرف نخجیر که می چرید
ندانست کان مرغ بی بال و پر / وران آشیان ساخته الحذر
فرس پیشتر راند نشناختش / بر او دم دیده جا ساختش
رخش دید گلگون ز خوناب چشم / لب چشمه پر گوهر از آب چشم
ز خون جگر پر شده دامنش / گیا پر ز دیده ز پیراهنش
بران چشمه کو رخ بخون شسته بود / ز خون بر رخش ارغوان رسته بود
بسوفار آهی که بر می کشید / تتقهای چرخی فرو می درید
نفیرش چو بر رعد میزد خروش / سپهر سر افکنده می شد ز هوش
بسوز جگر کو نفس میکشاد / مه از بام نه پایه در می فتاد

بدان گونه کاتش ز دل بر فروخت / بت آتشین روی را دل بسوخت
درآمد که در پایش افتد چو گوی / بچوگان زلفش برآزد چو گوی
فرو برد زدش نعره کای بیخرد / خردمندت این از خرد بشمرد
کرشمه انگهی از ماهی رواست / که در روز مردانگی تا کجاست
وگر این گرانسان طرب کار تست / برید از تو مهر از هوادار تست
کند سوی آهوی مستت نظر / و یا همچو آهو رمیدت ز سر
ز خورشید اگر دست بردی چه سود / بدو دست بردی بباید نمود
کند بانگ چو لاف از پلنگی زنند / بسر پنجه با شیر جنگی زنند

مناظره کردن همایون با همای

برآشفت گیران سوی گشت زجای / بنزدیکی بانگ زد بر همای
بگفتا که گم کرده ام نام خویش / همی خواهم از داور کام خویش
بگفتا بدین جای کام تو چیست / نشان ده که داری و نام تو چیست
بگفتا به تیره شبان چون کنی / وگر رای قصر همایون کنی
بگفتا کنم تا کنم رای دوست / تنم بهر یک پوستیم جمله اوست
بگفتا اگر عاشقی جان بده / وگرنه برو ترک جانان بده

بگفتا که گر جان و هم در خورست / چو جانم همایون نه پیکر است
بگفتا گرت جان همایون بود / تن زنده از جان جدا چون بود
بگفتا جدایم نه ناکامیست / نکونامی عشق بدنامیست
بگفتا شکیبایی از روی دوست / دگر خیمه نه بر در کوی دوست
بگفتا اگر بگویش بود راه من / دو عالم بسوزد بیک آه من
بگفتا که دلبر کن از مهر او / برون کن ز دل طلعت چهر او
بگفتا چرا دل بدادی ز دست / فتادی بدستان چو ماهی بشست
بگفتا بشوخی ز دستم ربود / کنون چون دل از دست دادم چه سود
بگفتا بدو دل به تیمار و درد / که اندوه برآورد غمخواره گرد
بگفتا چه گویی ز احوال دل / که از دل بماندست پایم بگل
بگفتا بدینجا درنگ آوری / که بر دوده شاه تنگ آوری
بگفتا صبوری ز سیمین برش / گرفتی کنار از میان لاغرش
بگفت ار گرفتم ز دل بر کنار / کنون خون چشمم سزاور کنار
بگفتا در و صورت جان ببین / ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین
بگفتا که تا زنده ام جانم اوست / دل و دیده و کفر و ایمانم اوست

بگفتا که آرام دارد دولت / نه دل با دلارام دارد دولت
بگفت اوست دلرا دلارام دل / که قوت روانست و آرام دل
بگفتا که رخش نازنینی دگر / ز باغ رخش لاله چینی مگر
بگفتا دریغست از آن لب سخن / چو نامش برآید مبر نام من
بگفتا که دارم ز عشقش هوس / ولی وصل عنقا نیابد بکس
بگفتا هم اکنونت از گرد راه / بگیرم برم تا بدرگاه شاه
من آنم که گر تیغ کین برکشم / سر چرخ گردان بخنجر کشم
بگرید ز نوک سنان من ابر / بدرد جگرگاه غرنده ببر
من آن شیرگیر پلنگ افگنم / که چنگال بر شیر گردون زنم
مرا جام خوانند جنگ آوران / همه سروران و گُندآوران
کرا اسفندیاری و اسکندری / هم اکنون ز رستم کجا جان بری
بگفت این و برکرد از جان گزند / ببازو درآورد پیچان کمند
چو شیر ژیان اژدهای بجنگ / ز خاور زمین کرده آهنگ زنگ
برآشفته شد نامور شهریار / ز بخت برآشفته وز روزگار
چنین داد پاسخ کای ارجمند / چه سازی به بیچاره پیچان کمند

کوزن قالب زار و زرد اندرست | دلم در کمند همایون درست
بنخجیر گه گرد آهو بس است | مزن تیر کین صید دیگر کس است
اگر شیر غرنده گردی بجنگ | مکن تیز دندان بصید پلنگ
مرا خود بسی بود اندوه خویش | که آمد ز اندوه و بیم این گونه بیش
مرا با توانجا سر جنگ نیست | دل از ننگ دارم جهان تنگ نیست
به پیغاره چندین چه رانی سخن | سر خویش گیر و به تندی مکن
بگفتا نه بینی همایون بخواب | نشان پت شاه جوید بآب

جنگ کردن همایون پادشاهزاده ختای

بگیرم دو دستت بدین رزمگاه | ببندم برم تا بدرگاه شاه
شه شیردل خسرو شیرگیر | همای همایون روشن ضمیر
بغرید مانند پیل مست | به پیچید و برخویش و برجا نجست
چنان برکشید اسپ را تنگ تنگ | که در جنبش آمد بنوسنگ سنگ
بکه کوب سرکش بر آورد پای | بر آشفت و بر کرد مرکب ز جای
بهم در فتادند چون پیل مست | یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران همایون نورد | بر از گرد شد گنبد لاجورد

سر تیغ بر اوج گردون رسید | خوی بادپایان بجیحون رسید
گره کرد آن کره مو کمند | بیفکند و آورد شه را ببند
بزد بانگ بر ادهم بادپای | کمر همچو بادش درآورد ز جای
ملک زاده را بد بجنگ اندرون | یکی انکون ابر بارنده خون
برانگیخت از جا تکاور نوند | بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
بشمشیر همایون چو خنجر بدید | کیانی سپر را بسر بر کشید
چنان بر سپر زد کش از زخم دست | سر تیغ با قبضه در هم شکست
ز مژگان بیارید خوناب و گفت | که ای پاک معبود دل یار و جفت
حال افتاده کار را تویی دستگیر | چو افتاد کارم تویی دستگیر
و گر زانکه عمرم بپایان رسید | چو دل شد کنون نوبت جان رسید
ز مردم چرا ننگ و پیغاره نیست | که پیر و جوان را از آن چاره نیست
و لیکن مرادم همین است و بس | که در پیش یارم بر آید نفس
بگفت این و آه حزین برکشید | دم از دل برآورد و دم درکشید
ز هامون برانگیخت هامون نورد | نهان کرد گردون گردان ز گرد
بیانداخت بال و بیازید چنگ | کمربند و بند بگرفت تنگ

چو باد بهاران در ربودش ز زین / به نیرو برآورد و زد بر زمین
بکردار برق از نکاور بجست / سرش را ز تن کرد و مجروح بست
شه مهرپرور چو خنجر گرفت / پری چهره مغفر ز سر برگرفت
تو گویی برآمد فروزنده شید / شب قیرگون گشت روز سپید

بخندید و گفت ای شه پاکدین / همایون منم دخت فغفور چین
اگر زانکه این با همایون کنی / ندانم که با دیگران چون کنی
چو شهزاده نام همایون شنید / خروشنده آهی ز دل برکشید
همه درد و داغش فراموش گشت / بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
همایون بزاری فغان درگرفت / تو گویی به افغان جهان درگرفت
کشیدند جعد سمن سای هم / فتادند چون طره در پای هم
فروریخت از دیده سیلاب زرد / بخون رخ نشست از غبار نبرد
برانگیخت از آتش سینه آب / ز نرگس ببارید بر گل گلاب
زمانی شد از خاک سر برگرفت / تو گویی با فغان جهان برگرفت
چو از پای بوسی بپرداختند / ز ساعد میان از کمر ساختند

ز شیرین عقیقان دو مشکین کمند / گرفتند و [illegible] مند
بسی با هم از غصه گفتند راز / بسی با هم از لابه کردند ناز
خوشا آن دمی کو بیاری رسد / امیدی بامیدواری رسد

رسیدن مهرشاه و بهزاد با لشکر خاورزمین بجنگ

چو شاهنشه روم لشکر کشید / سپه را ز مشرق علم برکشید
زناکو برآمد ز کیوان غبار / نهان گشت گردون گردان سوار
ز غریدن کوس و آواز نای / دگر کوه مشکین برآمد ز جای
گل آلوده شد چشمه خور ز گرد / سیه گشت چشم زمانه ز مرد
ملکزاده گفت ای پری چهره یار / به بین تا چه بازی کند روزگار
ازین تنگنا بر ده شیلکون / دگر تا چه نقش آرت کار درون
مگر مادر از بهر دردم نزاد / که کس را چو من درد در دل نهاد
فلک با منش کینه از بهر چیست / که بر حال خویشم بباید گریست
شهنشاه شامی و خورشید شرق / نکاور براندند مانند برق
بران دشت و دیر کهن تا شدند / بران دیر دیرینه شتافتند
چو گردند مانند سیاره سیر / شدند از شرف طالع برج دیر

چو عیسی نهادند بر چرخ پای / چو گوهر گرفتند در سنگ جای
زبانش چو مه سر برافراختند / بران جلوه گاه آشیان ساختند
دران دیر بودند رهبان بسی / بیفکند هر یک نظر بر کسی
چو دیدند در برج نیک اختری / قران کرده با شمس مه و مشتری
دو حور از شب افکنده بر ماهتاب / ز روزن رخ در افتاده چون آفتاب
دو بت روی بتخانه آورده روی / بر دیر هم از مهر دل کرده روی
زبان برگشودند کای مهوشان / ورین دیر دیرینه دامن کشان
اگر همچو مهر از هوا می رسید / بدین گونه گرم از کجا می رسید
ملک زاده لولو بر کان سفت / پس آنگه بر آورد آهی و گفت
که ای گشته قربان کیشش حمل / بجز شاه ایران چو او بی مثل
جوار قدومان عیسی قدم / چو مریم بعصمت چو عیسی بدم
موحد نژادیم برزین نسب / بکیش او فتادیم ملک عرب
چو سلطان سیاره خنجر گرفت / جهان کوه تا کوه لشکر گرفت
بر آمد بمه ناله کره نای / در آمد همه تا بماهی زجای
ز سهم سواران برخاست جوی / بدین دیر فرخنده کردیم روی

چو طاوس خور پر برافراختیم / ببرج سپهر آشیان ساختیم
بگردانیده ما در پناه آورد / زماهی بر ایوان ماه آورد
درین حرف بودند کز پیش راه / بگردون برآمد خروش سپاه
همه گرد بتخانه لشکر گرفت / نفیر نغیره جهان برگرفت
بتو خود شه ثابت مخ پرست / حصار صنم خانه را در بست
ببرج درآمد چو شاه سپهر / ربایند ماهی دلش پر ز مهر
نظر کرد بر زیر عالی علم / دو شه دید با فر آیین جم
یکی شاه بهزاد فرخنده بخت / دگر مهر سر در خور تاج و تخت
نظاره ز زمین بر برافراخته / نشیمن با قصای چین ساخته
شهنشه ز شادی برون رفت هوش / دلش همچو دریا برآمد بجوش
ولیکن بتدبیر خود کار بست / گزین دشت نتوان برون شد ز دست
ز ترکش بر آورده تیر خدنگ / که بیرون شدی از دل خاره سنگ
ز خونابه دیده سیل بار / رقم زد بران کلک جوشش گذار
که ایران شدان باز سوی سپاه / ز دوست [illegible] دو شسنک شاه
نگارید بازو و برز و بیان / به پیوست [illegible] بن کمان

نظر کرد بر قلب لشکر فکند / غریوی بقلب سپه در فکند
برآمد خروشش ز ره از تیر چرخ / سپهر بر زمین زد و جهانگیر چرخ
چو دیدند گردان پولاد چنگ / خدنگی فرو بسته تا پر بسنگ
نوشته بران نام فرخ همای / شه عالم آرای خورشید رای
ز شادی سران سپاه و / ز زین در قفا و بمه در خاک راه
بران تیر کردند جانها نثار / نهادند چون تیر بر چرخ حصار
چو از دور دیدند فرخ همای / فتادند در زیر پر همای
بران دشت لشکرگه آراستند / که دریافتند آنچه میخواستند
همه برکشیدند خرگاه را / نشاندند بر تخت زر شاه را
نشاندند در دامن کوهسار / سراپرده لعل گوهر نگار
فکندند تختی بآرای زر / بر همایون بساز سیم و زر
همایون مهوش چو از گرد راه / در آمد بخرگه بر آمد بگاه
برافکند از نسترن پرده را / چمن کرد از گل ... پژمرده را
گلش خنده بر برگ نسرین زده / لبش شور از جان شیرین زده
شکسته ز ابروش پشت کمان / دل بسته و دانش یقین در گمان

طبرزد غلام و شکر بنده است / همه شور قند از شکر خنده است
رخش رونق گلستان می شکست / قدش پشت سرو روان می شکست
روان از یاقوت لب قوت داد / عقیقش طراوت بیاقوت داد
قمر را مهش پشت بر خیمه بست / رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگونه نخ جام گلگون بخواست / دل ریش را از قدح خون بخواست
نشستند بران جام زرین گرفت / می تلخ را جان شیرین گرفت
رخ از آتش می چو گل برفروخت / دل لاله از آتش غم بسوخت
بترنم نوازندگان پرده سرای / فکندند دستان بر پرده سرای
همه برکشیدند بانگ سرود / رساندند بر زهره آوای رود
چو رامشگران پرده بنواختند / بتان پرده از رخ برانداختند
خوش آندم که از باده ساز / کند از رخ دلبران پرده باز
خوشا آندم که در بزم شاهنشهی / کند اختری شاهدان دلبری
خوشا آندمی که نشینی بی باده نوش / گهی نوش باده کند گاه نوش
ولیکن مجوی از جهان کام خویش / که گاهی چو نوش است گاهی چو نیش
جوانی که بر کس نگیرد قرار / گرش می نوازی شادی گذار

چو بیخ است این افعی پیچ پیچ / همان به که باید بدست تو هیچ
درین بزمگه میخور و غم مخور / که هر کس شد از بار باید دگر
چو جم جام بردار میخور مدام / که بگذشت جمشید و بگذاشت جام
جوانی و از کام دل ناگزیر / بران کام و ایمن شو از چرخ پیر
چو شمع فروزنده شعله زن / بنوای جان کو بنوساسی تن
دلا شیشه با چرخ مینا مباز / که هم شیشه باز است و هم شیشه ساز
بیا دوش ده این دیر بار مغاک / که بی ماند از او به یک مشت خاک
نهای ور درین خاکدان هم نفس / گر این خاک یک توده خاک است و بس
چو عیسی همان به که دم در کشی / برین دیر ره ای علم بر کشی
درین راه اگر نیست برگ و ساز / ره آورد ملک عدم توشه ساز
مشو پیش ازین توده چون خاک پست / که باد است از و باد مانده بدست
مزن دم زیاری که آبت برد / مکن یاد چشمی که خوابت برد
چو گلدسته باغ شاهی توی / نمودار گنج الهی توی
درین ره طلسم تو شد جان و جسم / چو گنجت در او رست و لشکر طلسم
کز آن خرگه نشینان عهد الست / فشانند بر همت خرگاه دست

بدین نغمه اگر بگذری از نبات / چو قطبت شود شاه و سیاره مات
چو میگویم این بنده بیهوده چیست / کجا بودم این قولها بوده چیست
من ار مستم آخر تو هشیار باش / وگر خشم آخر تو بیدار باش
مرا تا کی خار در پا بماند / سخن را کجی یاد بر جا بماند
ز سرمستیها رفتم از خود برون / شدم با سر قصه بشنو کنون
ز بیگون لبان تاجداران نخجی / برین گونه تا شب گرفتند می

نامه نوشتن همای بفغفور چین و صفت خانه قیام

چو شب گشت نامحرمان را حرام / قدح نوش کردند تا صبحدم
چو گلچهره این خیمه سبزری / برآمد باورنگ نیلوفری
جهان جام جمشید را برگرفت / فلک شمع خورشید را برگرفت
بتخت فریدون برآمد همای / چو کیخسرو و خسرو روشن رای
سرافکنده در پای تختش سران / کمر بسته در خدمتش سروران
سراپرده در اوج کیوان زده / پس از تاج بر چرخ گردان زده
کشیده طنابان ز ... شاه / طناب سراپرده در میخ ماه
گرانمایه بغداد چو خسرو مهر / در اوج شرف گشت طالع چو مهر

پس آنگه بفرمود شه با دبیر — نویسد ز مشک سیه بر حریر
یکی نامه سرمایهٔ مهر و کین — بخاقان همایون فغفور چین
دبیر قلم زن سخن در گرفت — سر خامه در لولوی تر گرفت
برازندهٔ پردهٔ دلنواز — طرازندهٔ خسروانی طراز
نگارندهٔ پیکر مانوی — گوارندهٔ نامهٔ خسروی
بمشکات وز در روان جانه را — گه مشکین کند نامور نامه را
قلم در زبان زخطش نهاد — ز درج شهی عقد گوهر گشاد
رقم زد ز مشک سیه بر حریر — برآمد خروش بزه از جان تیر
شکرریز نقطش شکرخند شد — نی خامه در دم نی قند شد
بجادوگری آب بابل ببرد — ز جادوی بیدل ز دوران دل ببرد
کنیزی نباتی لقب را بخواند — بموی بنفشه بناخن دواند
به پیراست روی حریر از قصب — به پیراست بر روی مه زلف شب
غلامان هند و بنو خار بود — حبش را بسر حد بلغار بود
خط او ز جوانی تراشیده بهر — زمند آمد و شد سوی باختر
خضر چون ز ظلمت علم بر کشید — بسر چشمهٔ زندگی در رسید

در باغ فردوس را می‌گشود — ز برگ سمن خیمه آن نی نمود
بطرف چمن آشیان کرد زاغ — بیفشاند بر جمله در صحن باغ
بتی عنبرین موی چون روی من — ز مشکین قصب ساختش پیرهن
چو رضوان در آمد بباغ بهشت — قلم کرد نی را و ریحان بکشت
خم افکند چون شاهد دلفروز — نقاب شب تیره بر روی روز
ز بهر دبستان نو خط را بخواند — بمکتب فرستاد و در خط نشاند
باکتب چون کودکان میگریست — خط آور شده همچنان میگریست
ترا ناید اینها که باور کند — که این کارها هم سیه سر کند

آغاز داستان

چو بگرفت دهلی چینی بدست — ز لولو بمشک سیه نقش بست
بنام رسید بند ایوان گل — شناسندهٔ سکهٔ قلب و دل
برآرندهٔ نام نام آوران — نگارندهٔ نقش صورتگران
که بالاتر از نام او نام نیست — زبان را بجز نامه او کام نیست
ز خورشید تیغ گیتی کشای — به بیننده جام گیتی نمای
پس از نام باری خورشید شاه — زمین بوس من سوی فغفور شاه

بران ای قمر قبهٔ خرگهت / سپهر برین بندهٔ درگهت
گر شد روزگاری که از روزگار / ندارم چو زلف همایون قرار
بود در سرم شور شیرین لبش / شود روز من چون قمر شام بیش
تو باید که غارت نباشد ز من / که عاری نباشد ز دارا ز تن
همای من و شنگ شامی منم / ز گوهر بهین نامه نامی منم
همایون همای به برج آمدت / گرانمایه لیلی به درج آمدت
مشو منکر می پرستان عشق / مزن جام بر جام مستان عشق
مرا او در گرد دون جهان گرد گرد / سپهر چنبه روی به خم زد و گرد
مشو تیره بر من که چرخ بلند / مرا در کمند همایون فکند
اگر سر در آری که سر افکنده ام / کنم جان فدای تو تا زنده ام
ترا در پس پرده سیمین برست / که تا زاید آن چهره سیمین برست
کنون همچو گل در گلستان ماست / تابنده کی شمع ایوان ماست
بلطف ار بر آری تمنای من / کنی وصف بندگی جای من
بود چون منت هندوی نیکبخت / چه افتاده بیکس به پای تخت
تو بر بنده گر سرفرازی رواست / ولیکن بزرگی خدا را سزاست

۲۱۶

من آنم که چون شاه پر برافراختم / بر بیشه در آشیان ساختم
کشیدم سر زنده را در کمند / پری زاد را بر گشودم ز بند
شکستم بسر پنجه پهلوی / طلسم در گنج کیخسروی
همه لعل و یاقوت در ثمین / به پشت هیونان کشیدم بچین
ز بهر کویی قدر نشناختی / بران سایه هرگز نینداختی
همای ار چه از شهر بیرون بود / بهر جا که باشد همایون بود
بجور آن و دار ز پای تنها آمدم / بدیوانگی در کمند آمدم
شدم سوی بستان و سوی گلی بهی / گلی چیدم از باغ شاهنشهی
چه کردم که خود را گرفتن بها / [illegible]
ولی وا [illegible] / بیارم رسانید [illegible]
چه خوش گفت بلبل به بستان سرای / که نبود همایون شکار همای
چو نوران ز آشیان پر زد و فراختم / نشیمن بدین جایگه ساختم
به پرواز بوده درین مرغزار / که کبک بدو چون آمد از کوهسار
ز بدبختی اکنون در افتاد در دام من / ببرد از من آرام نخجیر بام
بگرفتارم بقید او فتد / که صیاد هم صید صید او فتد

درین ره چو مقصودم آمد بدست / کنون نیست اندازه هر چه هست

ولیکن همان به که در مهر و کین / یکی باشد ایران و توران زمین

تو شه باشی و بنده چاکر بود / منوشنگ شاه هست برادر بود

درخشنده خورشید و تابنده ماه / بجانی [illegible] منوشنگ شاه

که چون رود آرم بجنس سپهر / بدم جیحون از ابری گیتی چه بهر

کشم خاک توران با ایران زمین / کنم [illegible] در چشم ترکان چین

هر آنکه که لشکر بیغما برم / همه چین و خلخ بیغما برم

اگر سر فرازی چو رخشنده مهر / زنی خیمه بر بام نیلی سپهر

چو صحبت بیکدم برارم جام / چو [illegible] بکیم برم [illegible]

ورا فراسیابی بخت بلند / کنم ور چه چرخ است پایی بلند

اگر شیشه از سنگ دارد گهر / [illegible] از سنگ باشد خطر

چو آهن دلت گر شود گرد روست / که آهن با آهن توان کرد راست

تو در چشم ازان زرو نیاری مرا / که ترکی زرخشنده [illegible] مرا

بچشم تو من گر نیایم چو تنگ / بزرگان نیایند در چشم تنگ

من آنم که چون حلقه بازم کمند / کشم حلقه آسمان را به بند

چو گنگ گوییم آتش فشاند زنعل / دو گرگو بسنگین شود خون چو لعل

ز شمشیر درخشنده شمشیر زن / درفشان شود چشمه تیغ زن

چو بر سندم ماه خرگاه را / بهم بر زنم خرگه ماه را

علم چون نه بدیش قصر کحلی زنم / طبق هاش در صحن خاک افکنم

بپیچید [illegible] پوشیده او / شکافت در پیش خسرو نهاد

ملک [illegible] گفت / گزین گونه کس در معنی نسفت

نگار و کشیدن کمان تو تیر / که خط می فرستی نقاری زقیر

[illegible] شاهی شه پاک نژاد / بر آن نامه داد مهر مهر نهاد

جوان آنکه شیرین زبانی بپرد / گرایید [illegible] سوی فغفور برد

جوان نامه را [illegible] سپرد / ره چین همان لحظه در بر گرفت

چنان گرم [illegible] / که از بوسه گردون ازو باز ماند

جواب نامه فغفور بشهزاده همای بطریق مکر و حیله

جوان بال [illegible] طاوس پر / بجولانگه چین بر آورد پر

[illegible] / نشیمن بایوان فغفور ساخت

بزرگان بساط [illegible] گرفت / بگوهرفشانی بسی در سفت

برون کرده آن خط گیتی نمای / نموداری از جام گیتی نمای
دبیر آمد و نامهٔ نامدار / سراسر فرو خواند بر شهریار
در ابروی فغفور بگرفت چین / ولی هیچ ننمود از مهر و کین
بفرمود تا گوهر افشان دبیر / قصب برد و زر افشان بر حریر
برآرد به دندان بشک و گلاب / جوابی بدو نقش بندد چو آب
گذارندهٔ نامهٔ نقش چین / چو باد صبا بوسه زد بر زمین
برآورد کلک جواهر نثار / چو زرین تذروی بمنقار قار
بشنگ آب زد مشکبو شد قلم / زد از شام بر صبح صادق رقم
ریاحین فروشی کلک نهان راز / دری بوستان سخن کرده باز
بنام خداوند لیل و نهار / که از خاره خار آرد و گل ز خار
رحیم کرم‌بخش روزی‌رسان / پناه کسان و کس بیکسان
ز بعثت اطلس چرخی زرنگار / برآورد این خیمه زرنگار
بحلمش گهر جای در کان گرفت / تن انس و جان از نشاطش جان گرفت
بدان ای سپهر نیک اختری / سپهرت هوادار و مه مشتری
که هر کو کند سوی گردون شتاب / سپر دارد و مه دست آفتاب

ازان گوهر آگوهر آید بچنگ / که نسبت کنندش بسنگ و برنگ
کنش نرم و گرم و کمین همچو مهر / که بر خاک راه او فتی از سپهر
کنون چون بدست آیدت گوهری / شوی بجز اگر باشدت لشکری
هر آنکو برآرد ز دریا صدف / بلنگر کمر گوهر آرد بکف
زنی طعن و خنجر زنی بر سری / نباشد چنین کار با سروری
تو در چین بچشم حقارت مبین / کز آن ناف آهو بود مشک چین
مبین تا تمکین شهنشه اجل / همایی بنیکت مه رخشنده در حمل
کهی بلبل از باغ بر می خورد / که نالی بهوشش بسر می برد
ترا در سراپرده بیگه چاکر است / گر این کمترین بنده را دختر است
اگر باد نی از هنر کو نبی بخت / بگویی که سالی تهی هیچ گنج
که گر آنکه باشد هنر یار تو / تو شه باشی و او پرستار تو
ولی هیچ از هفت تخت چید / که آن سرو قد را جواز بها
چو در آب لولو و در دیده نور / چو در ابر خورشید و در خلد حور
بزرین عماری و رستی چنین / سرش برفرازی بچرخ برین
چنین برج بارش رسانی چو ماه / که بارش رسانم بنیک نه شاه

که گر زانکه مهلت دهد شهریار / بجایی توان داد ترکیب کار
تو فرزندی و تاج و تخت تراست / که جز با تو پیوند کرد خطاست
وگر با تو بردیم و غا باختیم / ز ما عفو کن زانکه نشناختیم
تو مخدومی و ما پرستار تو / تو مظلومی و ما طلبکار تو
مرا خود برآمد برین دخت نام / ز یزدان جز اینم نبودست کام
که شاهی ز نسل منوشنگ شاه / بایوان من بر فرازد کلاه
کنون خود همایم بدام آمدست / شه نیم روز رم ز شام آمدست
ولیکن نباید که همچو تو شاه / کند دود و ده تا جدا زین سپاه
فلک تا در اوج بلند اختری / مرا او بر سپهر و درین جوهری
به بیغا ببردم کسی را بکین / گرفتی بت از خط این نیا چین
نشاید شهانی که دین پرورند / که [illegible]
همایونم اندر همایون نبود / که یکلحظه از پرده بیرون نبود
کسی را که دختر بود در حرم / بود زو رخ روز شب غرق دریای غم
نه بینی عرب کاب خود میخورد / کز اورست دختر لگد میخورد
از آن نقش را بر سپهر بلند / بهر که با نیست نیلی پرند

چه گویند شاهان که فغفور چین / ز درجش بپیوند در ثمین
سزد گر بریزد ز گلبن گلی / که خندان شود پیش هر بلبلی
هر آن زاد سروی که در جویبار / بلرزد چو بید از نسیم بهار
بزرگان وگر نام او چون برند / که عشاقش از پرده بیرون برند
ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد / چو از ره برون رفت و بار اوفتاد
بیا تا بهم بگذرانیم روز / بعشرت بپایان رسانیم روز
کنون خوش تراجون فروزنده مهر / که گردد بکام تو دور سپهر
کشیدند نام والا سریر / چو فارغ شد از نقش چین حریر
چو بشنید [illegible] کرد و بر سر نهاد / پس آنکه بدستور فغفور داد
[illegible] آتش / بمهر همایون بیاراستش
[illegible] / که در بزم شه گل تواند فشاند
[illegible] / به پور منوشنگ شاهی رسان
[illegible] / بپرواز شد تا بسوی همای
[illegible] / بشهنشه خوانان درگاه داد
[illegible] تا بپایان بخواند / بدانسان که شهزاده حیران بخواند

چگونه

ندانست کان جمله مکر است و فن
ازان رو که مردی نیاید ز زن

چراغ ارچه روشن کند خانه را
براند از در ایوان کاشانه را

چو در دامن اندازدت اخگری
نماند ز شخص تو خاکستری

ز بهزاد پرسید کای شهریار
چه می بینی این لحظه تدبیر کار

بپاسخ چنین گفت دانای راز
که ای بر همه سرکشان سرفراز

بدانش تو در ملک عالم سری
ز دانش وران جمله بالاتری

ولیکن بگویم که هم گفته‌ام
گهر کان بود سفتنی سفته‌ام

ندانم که این پرده نیلگون
دگر تا چه از دود دارد برون

نیاید ز مردم کیا مردمی
کجا نقش آدم بود آدمی

مرا دولت از فلک بارها
که بسیار کرد است این کارها

نه در هر صدف قطره گردد گهر
نه از هر درختی توان خورد بر

اگر اژدها لخته گنجت دهد
مکن تکیه بر وی که رنجت دهد

نه بینی که چون سازها ساختند
همان دم ز بند غش که بنواختند

اگر راستی خواهی از چین خطاست
مخالف نگر وه به از پرده راست

ز گفتار فغفور چین رخ بتاب
تو قصه مده از خطا بی صواب

چو بشنید این نکته‌ها را همای
بافسوس گفت آنچه عقل است و رای

تو این پایه آخر نه پنداشتی
که از جنگ ولیکن است آشتی

نظر کن در آن شمع مجلس فروز
که می خندد از خوشدلی تا بروز

چو از دشمن خویش سر برگرفت
بیکدم چنان کار را در گرفت

بمجلس از آن جنگ سر بر فراخت
که با زخمهای مخالف بساخت

دم از مهر زد صبح روشن گهر
از آن یافت بر ملک عالم ظفر

چو یاقوت مرجان قوت خیز
می لعل در جام یاقوت ریز

بدنبال ما چند ازین گفت و گوی
بگردان قدح تا کی این جست و جوی

دل خسته در جوش با سوخته
ز دل شمع مجلس برافروخته

بیا تا دمی سوی بستان شویم
چو گل خوش برآییم و خندان شویم

چو گردون زمانها دارد بسی
فتد مهر او بهر زمانی کسی

خنک آنکه زین غصه دستش تهی است
که در ملک معنی گدایی شهی است

بردن همای همایون را بشهر چین با لشکر خاور زمین

گرامی گهر از برج شاهنشهی
ثباتت ای مه از آسمان مهی

بیار ای خروس سحرخوان نفس
که در جنبش آورد بلبل جرس

بخواه ای گل از جام می داد خویش / که بی می نمی آیدم یاد خویش
بخند ای لب غنچه در بوستان / که باشد دمی خالی از دوستان
بیارای طرب باز سازندگان / که تا جان ببازند بازندگان
بزن چنگ در پردهٔ ساز دل / که از پرده بیرون شد آواز دل
به پرده سرا بلبلان می سرای / که پرده سرایان شدند از سرای
سهی سرو آزادگان گو ببال / نواساز سازندگان گو بنال
قدح گرد مجلس در افکن خروش / که رفتند مستان می کش ز هوش
برآرای جرس ناله از کاروان / که محمل برون می برد ساربان
خروشان شو ای طبل بر پشت پیل / که برخاست آوای کوس رحیل
کسانی که در پرده دری سفته اند / چنین [illegible] از سر دری رفته اند
که چون تاج جمشید زرینه جام / نهادند بر طاق فیروزه فام
شه غرب بر پیل پیکر نشست / سپه را بفرمود تا بر نشست
درفش از درفشنده مه بر فراخت / فرس بر سر چرخ گردنده ساخت
همایون برون آمد از بارگاه / چو خورشید تابان برآمد سپاه
رخ افروخته قامت افراخته / جگر سوخته با جگر ساخته

شکر

شکر تشنهٔ چشمهٔ نوش او / قمر بندهٔ حلقهٔ گوش او
چو مهدش نشاندند در مهد زر / به مهد را برکشیدند سر
چو زلفش نهادند رخ سوی چین / چو چشمش گشادند بر بر کمین
به پرواز بر گرد مهدش همای / هوا در سپر و چتر بر سر بپای
دو پیل زرین چوگان در آورد کوس / علم خیمهٔ ماه را داده بوس
سپاهی چو مور و ملخ بی حساب / سبکشان عنان و گران شان رکاب
علم بر در چین برافراختند / چو آهوی مشکین بچین تاختند
همه سرفرازان پذیره شدند / در ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه / رسانیده خروش و به نیزه ماه
بهر کنج منزل گرفته مهی / بهر منزلی می نهاده شهی
بهر پای چینی بیاراسته / بهر کنج گنجی پر از خواسته
ترنم نوازان نوا ساختند / ز هر گوشه چنگ پرداختند
بهر جاده قبهٔ زرنگار / بران قبه سیمش بران چون نگار
فلک زاده با همرهان سپاه / چو سیاره برگرده تابنده ماه
[illegible] لان بر آورده زر برفشاند / جواهر چو باران بسر برفشاند

باورنگ فغفور بر شد همای … شده گوشه تخت شد تکیه جای
شه تاج زرین بمه بر فراخت … سر از طارم پیشگه بر فراخت
همایون مه روی را چون پری … که گشتی پری پیشش از دلبری
بزرین عماری بایوان رساند … چو سرو روانش به بستان رساند
به پرده سرا جام گلرنگ خواست … ز پرده سرا نغمهٔ چنگ خواست
نگارین چینی بر چین کمند … در آورده تابنده مه را به بند
بچشم آهو و آهوان نیم مست … بخط هند و هندوان بت پرست
قمر در خم زلف پرتاب شان … روان گشته لعل سیراب شان
یکی همچو سنبل برآورده سر … یکی چون صنوبر برآورده بر
یکی عود سوز و یکی عود ساز … یکی دلفریب و یکی دلنواز
بهر گوشه ماهی زده خرگهی … بهر خرگهی زهره می خروشان
می لعل بر کف چو خون تذرو … برقص آمده چون خرامنده سرو
روان کرده ساقی عقیق مذاب … شده چشم لعلش می ناب آب
ترنم نوازان بلبل نوا … برآورده بر ساز بلبل نوا
شهان خورده چون از لب جام می … بتان سجده برده بر شاه کی

چو فغفور شه را سر افکنده دید … بمیدان کمینش روان بر کشید
می دوستگانی بنوشید شاه … پس آنگه روان شد بآرامگاه
که هم مست بود و هم مست خواب … هم از عشق بیخود هم از دل خراب
بدرد و مغانی دلق تسلی نبود … که چشم بتان باشدت ابروی
اگر بر فشانیم دامن چه عیب … برین شش دامن هفت جیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان … جوانی بدین غرفه دامن کشان

رفتن همای ببام قصر همایون و محروم بازگشتن

قدم در کش ای نقش بند قدم … بدین جدول لاجورد رقم
بهم در شکن این خزف را طبق … بهم در فکن این کتب را ورق
بسنگ دلیکی فکن بچه در فکن … که در بام از چرخ او چون رسن
مس از دو لوان هند در چرخ دوار … برین خار سرگشته ام چرخ وار
کمان در کش از زهرتاب این چرخ پیر … بزن ترک خنجر کششش را به تیر
بدریا فکن چتر خورشید را … بصحرا فکن چنگ ناهید را
بسر نگون کاسه لاجورد … دلم سیر گشتست از قرص زرد
سراینده پرده داستان … درین پرده می زد دم از باستان

که چون نوبتی بر دهل زد دوال / خروس سحرخوان بجنباند بال
نسیم بهاری در اقصای چین / شد از نافهٔ آهوی چین نافه چین
نواساز بستان نواساز کرد / عروس چمن خنده آغاز کرد
همای از شکر خواب مستی بجست / به تیر نفس [illegible] بجست
بیاد آمدش یار شیرین سخن / همایون گلروی شیرین بدن
ز باد صبا بوی دلبر شنید / دلش سوی گیسوی دلبر کشید
جو افعی به پیچید و در تاب شد / ز چشمش جهان غرق خوناب شد
در آمد ز سر کش گهرریز بود / که بحر [illegible] چشمش گهرخیز بود
ز خونابهٔ دل ز سر تا بپای / بپوشید از موج گلگون قبای
در آن بحر خوبان دلی مستمند / گهی موج [illegible]
سرشکش چو گلگون بصحرا کشید / [illegible]
بخون رنگ و آوازه دل در نهاد / ادیم [illegible]
بهر شعله کز سوز دل بر فروخت / [illegible] آتش [illegible]
دلش در غم عشق و غم ار دلش / [illegible] در انفتاد آب و گل [illegible]
بروز رفته از دست و افتاده [illegible] / شده پایش از جای و دل [illegible]

خیالش ز صد بند قصر و باغ / فرو مرده از راه سر دوش چراغ
ز بس خون که از چشم پرخون فشاند / فرو ماند بر جای و صبرش نماند
برون آمد و دل ز جان برگرفت / ز مستی ره قصر دلبر گرفت
چو چشم بتان گشته مخمور و مست / کمانی به بازو و تیغی بدست
برو عرصهٔ خاک تنگ آمده / وز و کوه را پا بسنگ آمده
سپیده نماندم که روشن [illegible] / بخواند آیت مهره بر روی مید
چو این شیره ای کام بر [illegible] رفت / سبک پاسبان نعره در می گرفت
[illegible] بانگ میزد که ای [illegible] زنان / که خاموش گرد و سبک پاسبان
[illegible] / بشکرانه میداد و دل را بباد
در آن [illegible] نوا باز کرد / بیاد و بانگ میزد و بر و باز کرد
[illegible] / ولی پیشش [illegible] باز بود
سخنهای [illegible] شنید / نفسهای گرم از جگر می کشید
دلی چون فغان بر فلک می کشید / نفیر فلک با ملک می کشید
[illegible] ای کو [illegible] / که نتوان زدن طبل زیر گلیم
[illegible] تا بقصر همایون براند / بگرد [illegible] خون فشاند

درآمد بگرد حرم در طواف		چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف
زمانی دران آشیان جلوه کرد		بس انگه برآورد آهی بدرد
که این لحظه یارب نگارم کجاست		درین بوستان نوبهارم کجاست
چه منزل زما هم شرف یافتست		چه بر خستگان ماه ازو تافتست
برآورد جادوش تیغ از نیام		برافشانده هندو بلی زدل نیام
سپیده رخ از چادر شب نمود		نقاب شب تیره از رخ گشود
چرا آن مه از خواب سر برنداشت		زرخ چادر شب چو خور برنداشت
کمند افکنم بر سر بام کاخ		که تنگست بر من جهان فراخ
طوافی بدین سبز گلشن کنم		بایوان قصرش نشیمن کنم
زهر غنچه سر برآرم دمی		بهر گونه یابم ز [illegible] غمی
کنم چشم در صحن بستان سرای		نهم گوش بر قول دستان سرای
فرود آمد از پشت اسپ سیاه		کمندی برافکند از پیشگاه
چو خورشید روشن برآید ببام		که روشن کند حال آن مه تمام
درآمد بجولان و پر باز کرد		چو بلبل [illegible] پرواز کرد
ندانست کورا نشیمن کجاست		شبستان آن روز در چمن کجاست

کمان برد کان دم کمر باستان		گران سر برد از شراب گران
زخواب سحر نوبتی را جرس		برون رفته باشد زچنگ نفس
درین بود کز گوشهٔ بارگاه		خدنگ افکنی از سران سپاه
بجز و بانگ بر شاه و از جا بجست		تو گویی که برقی بصحرا بجست
چو تیر از کمین که کمین بر گشود		ببازید جنگ و کمان در ربود
خدنگی روان کرد بر شهریار		که گرد همایش چو تیهو شکار
چو تیر از بر دوش شه در گذشت		ملک زاده دوشش ز سر در گذشت
ز روشن بار گشت از لب بام کاخ		چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
بر [illegible] تاب داده کمند		به پستی درآمد ز چرخ بلند
[illegible] کرد از فراز		بسوی همای آشیان رفت باز
سحر بوی [illegible] صبا می وزید		نسیم بهار از چمن می رسید
صبا بر گل و یاسمین می گذشت		و یا کاروان ختن می گذشت
همه صندل و عود [illegible] داشت		خطا میکنم مشک تاتار داشت
فلک چون نسیم بهاری شنید		ز باد صبا بوی یاری شنید
ز دود آه و آتش زدل برفروخت		دل باد بر آتش او بسوخت

ره باد و شکن برگکان برفت　　پس آنکه روانش ندا کرد و گفت
ایا نامه بر پیک بی پا و سر　　و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
هوادار شیرین بباد بهار　　عمارتگر کاروان تتار
فروزندهٔ شمع جمع چمن　　گذارندهٔ نقش روی سمن
فشانندهٔ سنبل از روی باغ　　نمایندهٔ روی گل در دل باغ
معطر کن طرهٔ یاسمن　　ز بادش چمن را نهانی کند
گشایندهٔ کار دم بستگان　　نشانندهٔ آتش خستگان
برندهٔ روان جام گیتی نورد　　هوا گیر شب خیز آفاق گرد
بشیر مبارک دم نیک پی　　عبادت کن درد مندان حی
شمامه فروشی بهاران تویی　　پیام آوری دوستداران تویی
زهی روح عیسی روان در تنت　　به بکری شده مریم آبستنت
رسانندهٔ نکهت پیرهن　　ز یوسف به محبوس بیت الحزن
شقایق کند شقه از تو بشوق　　درآید ز شوقت گل زرد ورق
ولی لاله خون از سبکباریت　　بنفشه پریشان ز تیماریت
تویی مرهم درد مندان دل　　تویی همدم شهر بندان دل

از آتش بود ماه خرگاه تو　　ولی آب بر خاک درگاه تو
کنی هر نفس رای بستان سرای　　زنی چنگ در نای دستان سرای
به بستان برای ابر را مو کشان　　سوی ترک از آتش رو کشان
چو فرمان آب از تو باشد روان　　سر و گر شود در رکابت دوان
نهی محمل ابر در پشت کوه　　زهی باغ را از شکوفه شکوه
رهی دامن افشان به بازار حسن　　پر از مشک و فر کنی آستین
جولان از هواداری گل زنی　　چو اجنگ در جعد سنبل زنی
ز لطف تو باشد که بو شد چمن　　ز لطفت زر نرگس بر سمن
بخشی به بلبلی از جعفری　　به نرگس زهی شش درم بر سری
ز تیغ باد رخش که طبع تست　　ولی خنده میگردد از خنده بست
خطی تا نویسی سوی بوستان　　بر آب روان همچو آب روان
ولی گرچه تیغ غبارت هواست　　بگو کان رفاقت مسلسل چراست
منم کاکت ای باد مشکین نفس　　تویی همدم صبح خیزان و بس
که ابر دلی من اخر ... باد　　که جان برخی از خاک راه تو باد
جدا و ... نوایی ز درد تویی　　زمین روب قصر نگارم تویی

تو ره داری اندر شبستان او
کنی هر نفس طرف ایوان او

بکن کاری آخر بجای دلم
برنجان عنان از برای دلم

زمانی بدان خرم ایوان خرام
بدرگاه آن شاه خوبان خرام

میاسای در راه و دم برمکش
بهر لاله زاری علم بر مکش

فرود آی بر طرف این بارگاه
ز دربان پرده سرا بار خواه

درانده که بینی رخ یار من
بیاور آتش از [illegible]

ولیکن چو خواهی شدن سوی او
هران باد خواهی [illegible] کوی او

مبادا بد و باد سردی رسد
و یا [illegible] گفتار تو گردی رسد

باهستگی رو در آن بارگاه
فرود [illegible]

اگر زانکه راحت بود در حرم
ببوس [illegible]

ببوس رخ خاک را نقشبند
که [illegible] کشید

بخلوتگهش چون رسیدی فراز
ز نقش [illegible] فراز

سبک خود بکم در میانش مپیچ
که در [illegible] نباید بدین گونه پیچ

با نعی او مهره بازی مکن
بهندوی او ترک تازی مکن

مبادا چو من در کمندت کشند
چو باد بهاری بخدمت کشند

وز آهوش روباه بازی کند
بنخجیر دل چاره سازی کند

بپندیش از آن جادوی دلفریب
که برناید از جان جادو شکیب

چه با روی او ذره آزادگان
شوند از خدنگش جهانی جهان

[illegible] زنادانیست
که او حاجتی بس به پیشانیست

وگر غمزه اش گویدت دور باش
مکن دوری از وی یک دورباش

ز تیغ کشی غمزه اش غم مدار
روان جان بجا ماند ار لعلش بسار

چو جادوش در زلفش کشد بر تو کین
که سر حلقه هندوان شد بچین

[illegible] تاب
رخ از وی باشفتگی بر متاب

وگر با تو [illegible] خندان کند
به تنگ شکر شکر از آن کند

[illegible]
برو دم دمی بو که در گیرد ش

[illegible]
برو کوثرت رفته آب روان

گل ار غوانی [illegible] خار خاره
ولی نرگس از غمزه ات پر خمار

بهارت ز باد خزان [illegible]
ز سوز منت تاب دل مباد

[illegible] زلف تو شور دیده
مبیناد روی تو بر دیده

[illegible] این جفا دیده یار
که شد دیده حال است و آشفته کار

وله

مرا شور در جان شیدا بسیست *** ترا در سر زلف سودا بسیست
مرا جان شوریده در آتش است *** ترا زلف شوریده دلکش است
مرا بخت بیدار در عین خواب *** ترا چشم مخمور مست و خراب
مرا این دل غنچه آنگونه تنگ *** ترا این دهان شکربیز تنگ
چه درمان چه درمان دردم ز تست *** ز سوز گرم چون آه سردم ز تست
دلم کز سر زلفت آشفته بود *** ز شور لبت تو که جان گفته بود
در آن جعد مشکینت بو می‌برم *** ولی از کمند تو [illegible] می‌برم
در گنجینه در بند بگشا دلم *** مرا ز آتش [illegible]
من ار کم شوم از کمالت چه غم *** ور از غم بمیرم لبت را چه غم
بجا وشی ده آنکس که خاک تو نیست *** [illegible] نیست
دلم شکر آخر که در دست تست *** ولیکن چه حاصل [illegible]
اگر جان کنم در سر و کار تو *** بجان تو ای جان که افتاده تو
گر از شهریاران تو دلبر گزید *** وزیر شهریاران تو دلبر [illegible]
بیا و آر یاد از آن دلخسته را *** [illegible]
حوالی سر روضهٔ پاک من *** [illegible] دامن [illegible]

زمین را ببوسید و آمال راز *** بدو گفت ای شاه گیتی نواز
فلک گردی از خاک راه تو باد *** قمر گوهری از کلاه تو باد
گدا این گدایم درین بارگاه *** که گردم مشرف بتوقیع گاه
مگر زانکه فرمان دهد شهریار *** برون آورم مهره از چشم مار
مرا انجم اشارت کند آن کنم *** بپای سمندش سر افشان کنم
[illegible] آفرین کرد و فغفور گفت *** که ای محرم رازهای نهفت
همه وعده شتابکی کار تست *** متاعی چنین در خور یار تست
[illegible] از شاه یافت *** بماندم بقصر همایون شتافت
چنین [illegible] پری چهره [illegible] *** بپایش در افتاد و بگرفت دست
[illegible] *** چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
[illegible] نهان [illegible] *** ز گلشن بگلخن در انداختش
چو آب خضر [illegible] *** رخ گاه گه سوی ماهش بود
نهان گردش از چشم [illegible] *** نهش رفته در زیر ابر سیاه
[illegible] در بند کرد *** که بی‌مهر [illegible] کرد و گل رام زرد
[illegible] جانش سرد *** [illegible] گاهی کو برد

دران چاه کنعانش محبوس کرد
ندارد که چون یوسفش گرگ خورد
فرو شد بزیر زمین ماه چهر
درخشنده روز و گشته چو مهر
بسردابه در زندگی کرد جای
به تنگ آمد از دل دران تنگنای
پری شد چو ملک سلیمان چو مور
جدا شد ز بهرام و درشد بگور
چو سایه روان رو بدیوار کرد
هم آوای خود ناله زار کرد
ز بس کو زد بر رخ از غصه دست
ز ابر رخش برق از آتش بجست
بنفشه ز نسرینش آمد پدید
[illegible] گلشن همه آن [illegible]

تعزیت داشتن همایون بطریق [illegible]

فرو شد به تنگی قصب ماهتاب
نهان گشت در برکه نیلوفر آب
چو گل روی شرقی جهان گرد گشت
فلک را [illegible] زرد گشت
ز طاوس زرین بپوشید زاغ
گل سرخ بشکفت زین سبز باغ
برآمد ز ایوان فغفور دست
خروش خروشنده [illegible]
ز تاریکی دود دلهای تنگ
[illegible] آیینه چین زنگ
درآمد بکار مصیبت [illegible]
برآمد بخار [illegible]
کله بر زمین زد [illegible]
[illegible] چاک کرد

غو [illegible] سپهر [illegible] تا بخاک
ز طارم در افتاد بر روی خاک
برآمد بیکباره از چین خروش
تو گفتی که آمد ز دریا بجوش
برآمد غباری ز صحرای غم
فرو رفت گیتی بدریای غم
برآمد غریو از سمک تا سماک
شه شرق بنشست بر روی خاک
برآمد فغان از کهان و مهان
که دردا که شد خرمی از جهان
کجا نقش بانوی چین و ختن
همایون گلچهره سیمین بدن
دریغا که آن کبک طوطی خرام
برون رفت چون مرغ وحشی ز دام
شه چین بدرود برگشته بخت
بهامون درافتاد از روی تخت
ز خونابه چشم و خیل و حشم
بدریا در افکند چتر و علم
[illegible] گیسوان سیاه
شه چین زده حلقه مار سیاه
[illegible] چشم [illegible] پیکران
ز خونابه اشک مه منظران
همه شهر بادام تر ریخته
همه خاک با خون برآمیخته
چو لاله ز بس عارضان [illegible]
چو غنچه شده هر یک از خود برون
[illegible] سنبل شکن [illegible]
فکنده ز سر دسته زرنگار
[illegible]
جهان را ز خون دل آغشته [illegible]

قضا را گرانمایه فرخ همای … مهربان شاه فرخنده رای
دران شب شراب گران خورده بود … روشنش سرگران کرده بود
سحرگه چو از خواب مستی بجست … چو خورشید بر کوه خرم نشست
بصحرا علم زد بعزم شکار … لی بر امید و سری پر خمار
زمانی و ذران کوه و صحرا بگشت … فرود آمد آنگه بران بهمن دشت
ز آتش ز جان آب افسرده خواست … زمی خورد می جان آزرده خواست
زناگه خروشی رسیدش بگوش … از آنسان که آمد دلش در خروش
بپرسید کین بانگ و فریاد چیست … [illegible] بگریست
سواری خطایی در آمد چو باد … که شاها بقای تو جاوید باد
که امشب همایون [illegible] … [illegible] تا بباغ بهشت
همه خلق ازین غصه محزون شدند … [illegible]
برآمد ز جان شهنشه خروش … برآمد دلش [illegible] غم خروش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه … [illegible] آسمانی قباه
بسی دست و ساعد بدندان بکند … بزد [illegible] خویش را [illegible]
به پهلو بغلطید بر روی خاک … برآورد [illegible]

خروشش

خروشید بخون و در آمد بجوش … بری شد ز صبر و برون شد ز هوش
… چو دریا از آن بهمن دشت … خروشان و جوشان بچین باز گشت
… ربود ولی خسته دردمند … بایوان فغفور چین در فکند
بپیش خاک ره گوهر بسی زر فشاند … کف خاک و در زیر پای نماند
… تابوت آن گلعذار … نهان کرده در دیبه زرنگار
… شاهان کی … جهانی ز پیش و جهانی ز پی
[illegible] … بایوان خاکش کشیدند رخت
[illegible] اشکبار … فشاندند گوهر برسم نگار
… نقش او و دختران … روان از پی دیدگان اختران
[illegible] … خروشید بر دروازه دریای خون
… شاه شوریده دل … سپه خاک کرده از دیده دل
… که از پای در بی قباد … ز هستی کهی تا بدریا فتاد
[illegible] گرفت … جهان از بنو یاد بر می گرفت
… می کند و لب گزید … کهی بر سر خاک و خون می طپید
… تابوت بر می نهاد … کهی پیش تابوت سر می نهاد

ز سوز دل شیر می‌شد کباب | ز اشکش دل سنگ می‌گشت آب
بفریاد میگفت کای کام دل | ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین است آیین شرط وفا | چنین بود آن عهد پیمان ما
بامید آن کردم اینجا مقام | که روزی برم با تو صحبت تمام
کنون باز میکرد انجام کار | نه دلبر [illegible] نه دل برقرار
کس امروز بی رویت ای دلفروز | مبادا بروز من [illegible]
ازین پس چو کردن [illegible] عهد | بکش [illegible]
چو تیهو بسکاله عقابان شده | چو وحشی مقیم [illegible]
بجز کوه همصحبتش هم‌آواز نه | بجز غم [illegible]
نه روزش قراری نه شب لنگری | [illegible]
دران کوه و دریا بجدی گذشت | [illegible]
کهی با چرنده چرا گر شدی | کهی با پرنده [illegible] شدی
کهی با فراز گوزنان [illegible] | کهی [illegible] از پلنگان گریزان
کهی چشم شیران نگران او | کهی [illegible]
کهی چشم منزل خور آب ور[illegible] | کهی [illegible]

کهش باز زهر افکنش یار غار | کهی باده ناب و زهر مار
کهی صحن میدان شده تیغ کوه | کهی با گوزنان شده همگروه
ز بانگش طیور و هوا در سماع | ز سوزش وحوش باز صداع
رمیده چو مرغ رمیده چو دام | در افشان بصبح و خروشان بشام
نبودی دمی بی شراب کباب | کبابش دل ریش و اشکش شراب
ز [illegible] کمر | ز تقدیر خنده در عمر و آید بدر
بمانده میان موجود و عدم | ملول از حدیث حدوث قدم
[illegible] | کهی مسند [illegible]
[illegible] | که در چهره بازیست [illegible]
[illegible] | که ناراحت هرگز گشت [illegible]
جهان [illegible] | که که درکنار است و که در کنار
یکی [illegible] | یکی مرده و کشته [illegible]
سر انجام [illegible] | ازین قصه قیصر وزین خان

[illegible] که [illegible]
[illegible] نمرد و نمرد خدا [illegible]

عاشق شدن فریدوس بر پری زاد و واشکارا کردن حال همایون با بهزاد و رفتن بطلب همایون

برای درازقعر دریای دل | برون آی از ورطهٔ آب و گل

زمقصوره کن فکان در گذر | ببازار گردیان [illegible] نگر

جواهر فروشان جانرا ببین | [illegible]

گذاری بدین طاق پیروزه کن | نگاهی درین باغ [illegible]

علم بر در شاه سیاره زن | [illegible]

فرازنده تاج جمشید باش | [illegible]

وطن جز برین سبز محمل مساز | بجز [illegible]

تویی تاج خورشید را گوشه دار | تویی [illegible]

درین درج دری بجای تو نیست | [illegible]

کدام اختری کاسمان برج تست | [illegible]

اگر نقد جوهر عیار تو چیست | [illegible]

بدست جواهر فروشان دانش | [illegible]

گه چین چون بفغفور [illegible] گفت | [illegible]

همایون بت روی را همچو ماه | نهان کرد در قعر آن تیره چاه

پری زاد خاقان جو آزادگان | شبی با گروهی پریزادگان

بیاران [illegible] شد و در نهفت | سر چاه [illegible] برفت

[illegible] که سر حقه باز گرفت | ز درج [illegible] حقه در زر گرفت

[illegible] چو آن گلرخ [illegible] | زشادی رخش همچو گل بشکفید

[illegible] | بسی خون برانند و باز آمدند

[illegible] روشن ضمیر | چنین یاد دارم که دستور پیر

[illegible] | [illegible] رفت روزش بسر

[illegible] قیامت قیام | فروزنده رایی و فرهوش نام

[illegible] | جو آن فتنه آن پری چهره گشت

[illegible] | که از پا درافتاد و از دست شد

[illegible] | ز چشمش روان خون جگر

[illegible] | ز خونش [illegible] شد زمین لاله زار

[illegible] | چو آیینه [illegible] بر آورد زنگ

[illegible] | [illegible] نرگس بیمار غار

دلش هم دل و سایه اش هم نشین | غمش همره و غمزه اش همقرین
ز گل گلشنش را تهی داشتش | نه گلگشتش را تهی داشتش
نه از گریه شب میتوانست | نه با هیچکس میتوانست گفت
خزان غمش را نه بوی بهار | ز دریای عشقش نه روی کنار
چو مهر رخش را زوالی ندید | در ایران ز رابت مجالی ندید
شبی بس که لولو بمژگان بسفت | برون رفت از خویش با خویش گفت
که دردم نیابد دوایی ز کس | مگر آن نگاری [illegible]
چو من کام دل در کنارش کشیم | [illegible]
یقینم که یابم بر آورد ز گل | بدستم [illegible] دل
چو شمع شه خاورم بر گرفت | ز [illegible]
ز خونابه تا گلگون بهامون دواند | [illegible]
فروجست چون آتش از بادپای | [illegible]
که چون بال بگشود و بر پر کشید | [illegible]
بس انکه علم زد بصحرای نا امید | [illegible] را ز نا [illegible]
[illegible] و وصال آن گلعذار | [illegible]

گران مایه بهزاد از آن شاد شد | روانش ز قید غم آزاد شد
بخندید مانند گل بر شکفت | پس آنکه بر و آفرین کرد و گفت
کیا لشکری خاور و چهر شاه | بهر منزل قطع کردیم راه
بگشتیم یک هفته در کوه و دشت | ندیدیم از آن مرغ وحشی اثر
[illegible] | بکوه و بیابان همه آتشیست
[illegible] نمی توانیم یافت | نه از چشم عنقا نمی توانیم یافت
[illegible] راه گذار | نه راه رحیل و نه جای قرار
[illegible] | بجولان در آییم با یکدگر
[illegible] بریم | بدو کار شیران بچنگ آوریم
[illegible] | وز آن پس نهادند رخ سوی راه
[illegible] | بکوه از نعره کور رمیده ز دام
[illegible] | [illegible] لعل دریای کوکب زدند
[illegible] | [illegible] عقابان شدند
[illegible] | گشودند از دیدگان راه آب
[illegible] | [illegible] بیابان بر آواره کرد

زمانی بصحرا درافکنده بود   زمانی بدریا درافکنده بود
بهر عرصه آورده رخ شاه خوان   شده اسپشان با صبا هم عنان
بسرعت ز چرخ فلک برده دست   بکه کوب کوه و نگر کوه پست
خروشان چو دریا بهر ساحلی   شتابان چو عنقا بهر منزلی
گهی دست با کوه شان در کمر   گهی پنجه افکنده با شیر نر
گهی پای شان با صبا در رکیب   گهی آتش از پای شان در نهیب
گهی گوی خورشیدشان در کلاه   گهی خیمه ابرشان [illegible]
گهی باد در کوه شان گفت و گوی   گهی آذر کوه [illegible]
گهی چشمه مهرشان آبخور   گهی بسطه افلاکشان [illegible]
سپهر از دم سم شان نیلگون   هوا از نسیم [illegible]
کشیدند در زیر پی کوه و دشت   [illegible]
شبی از بیابان برون تاختند   [illegible]
رسیدند ازان پس بکوهی [illegible]   [illegible]
بران کوه دیدی [illegible]   [illegible]
کشیشی برون آمد از دیر [illegible]   [illegible]

بهر دانه گاهی مردم بپرخورد   برین آشیان مرغ مشکل پرد
شما را بدین کوه بس گرش چکار   مرانید ازین کوه گستاخ وار
چنین گفت بر زاد فرخنده رای   ازان مرغ فرخنده پیری همای
[illegible]   بگشتیم آفاق را زیر پی
[illegible] ساختیم   بهر آشیان پر برافراختیم
[illegible] نشیمن کجاست   درین شهر آگاهی از وی کجاست
چنین گفت [illegible]   کسی را نباشد گذر غیر ما
[illegible]   بهر دو منزل خرم و سبزه زار
[illegible]   گله در چرا او سران در کنار
[illegible]   بپرسید حال وی از قافله
[illegible]   بر انگیخت شبرنگ چون شیر نر
[illegible]   رهی بر کمر دید مانند کوی
[illegible]   [illegible] بهر سو بسوی نشیب و فراز
[illegible]   [illegible] و دشت خرم بر آورد سر
[illegible]   [illegible] شد عجب

گرانگونه پرواز کرد از هوا / فرود آمد از کوه چون اژدها
چو عنقا از آن کوه بر بر کشید / بهامون فرود آمد و سر کشید
براندند چون صبح و چون باد سخت / بر آن کاروان گر کشیدند رخت

رسیدن بهزاد و فرخ بسن به کاروان و خبر یافتن همای

چو شهزاده بهزاد فرخنده رای / نظر کرد از کوه بر [illegible]
همه کاروان دید در مرغزار / ز ره [illegible]
در و کوه و دشت از شتر گشته پر / [illegible]
بزرگان گردنکش نامور ان / [illegible] همچو [illegible]
همه زار خا گشته اما خموش / [illegible]
همی پا بپا شان بکردار جنگ / چو جنگ [illegible]
همه یاد یاران صاحب سخن / قدم ها نهاده رجا در بدن
همه راه بینان صاحب قدم / بگردن نوازی بعالم علم
همه کوه کوهان همه کوه کمر / همه [illegible]
نهاده سر اندر پی یکدگر / [illegible]

یکی رشته با یکدگر شان نزاع / بقول عرب جمله صاحب سماع
ز شاخ و گل جمله را ترک خار / بر آن دستشان یک بیک بر گذار
فرو رانده شب زنگ در کاروان / پس آنگه بزد بانگ بر ساربان
که شهبازی از دست بار بر پرید / بدین دامن کوهسار بر کشید
کجا شد چو سیمرغ بر بر کشید / بقاف تحیر نشیمن نهاد
وزان دم که طوطی شکر بی شکست / برون رفت از ذوق شکر پرست
[illegible] از [illegible] و بر [illegible] / چو شکر ندید و فغان در گرفت
معنبر نسیمی که فصل بهار / علم بر چمن می زد از مرغزار
[illegible] و آزاد بود / که ملک جهان پیش او باد بود
[illegible] / هوای شده سر بصحرا نهاد
[illegible] / برو نعره و [illegible]
[illegible] مرغ [illegible] / کجا آشیان کرده در کوه و [illegible]
[illegible] / دریده قبا و فکنده کلاه
[illegible] شکر [illegible] / ز مشک و زرنج و سمرقند اژدها
[illegible] / دیا همچو ماهی بدریا فتاد

شتربان چو بشنید گفت ای امین / ظفر همرهت باد و نصرت قرین
ندیدیم شخصی برین رهگذار / ولیکن بدین دامن کوهسار
کسی می کند ناله دردناک / بخسپید شب تیره تا روز پاک
ندانیم کان ناله زار چیست / ور آنجا [illegible] گرفتار کیست
همانا امیر شبانان بود / و یا صید نخجیر [illegible]
چو بشنید بهزاد کشورگشای / [illegible] گفت کای [illegible]
مرا در دل آید که ای پیلتن / [illegible] کوه [illegible]
گر آن ناله آشنایی بود / نشانی ز جانان هم ز جایی بود
برانگیز یکره تکاور ز جای / که مرغی چنین [illegible]
بیا تا ازین دامگه بر پریم / همانا که [illegible]
بگفتند و یکران برانگیختند / بسم خاک در چشم مه ریختند
بران دامن کوه در تاختند / وزان کوه [illegible] برانداختند
چو دیدند در دامن کوهسار / [illegible] مانده ابر بهار
ز چشمش روان کرده صد چشمه آب / تن پر ز درد و دلی پر ز تاب
بتابش شغاد و وجودش عدم / [illegible]

بیکره تنش گشته همچون هلال / خیالی ازو مانده وان هم خیال
زخون جگر چشم ارغوانی شده / ز حسرت گلش زعفرانی شده
نه در سر کلاه و نه در بر قبا / ز راه او فتاده بر خاک راه
چو او از پای ستوران شنید / ز ایشان چو توسن عنان بر کشید
چو مرغ رمنده پریدن گرفت / چو وحشی رمنده رمیدن گرفت
چو چالاک و زرجز چو دزد از عسس / چو تیهو ز باز و چو کبک از قفس
[illegible] ز جا همچو برق از یمن / بجست از نظر همچو برق از زمین
[illegible] و افسوس کردند باز / بیازی کشیدند بازش بدام
بگفتند [illegible] که بایست گفت / بسفتند دری که بایست سفت
[illegible] / بجستند ازو کو ازین جو بها
[illegible] آمدند / لب خاک را نقش بند آمدند
بصد لابه گفتند کای شهریار / [illegible] و تاجدار
چرا [illegible] در کوه کردی مقام / چرا یار و دو دام باشی مدام
چرا [illegible] خون خود میخوری / چرا [illegible] خود می بری
که [illegible] مسکن کنی / گهی با نیابان نشیمن کنی

کهی رو بدریا نهی چون نهنگ
کهی سر بصحرا نهی چون پلنگ
چه دانی ز روی همایون سخن
که آن جمله مکر است و تزویر و فن
نمرداست آن شمع مجلس فروز
تو هم همچو پروانه چندین مسوز
عزیزی اگر ماه کنعان تست
کنون همچو یوسف بزندان تست
تو خوش باش کان مرغ دستان سرای
چو کبکت در آید ببستان [illegible]
اگر باغبان باغ را در ببست
نمرغ سحر خیز را پر [illegible]
چرا از هوا در نیاید بباغ
[illegible]
بباکان سهی سرو طوبی خرام
[illegible] مقام
هنوزش بطرف چمن سبز رست
هنوزش ز دوبت [illegible]
مباد آن زمان کو بجنبد ز جای
[illegible]
ترا گریه و شیون از بهر کیست
[illegible]
مخور غم که آن شمع سیمین بدن
[illegible]
سیاوش وش اشتاه و خنده رای
[illegible]
بایوان فغفور چین زن علم
[illegible]
بر آورد ز نه زمین ماه را
[illegible]

چه غم داری از ماری پیچ و چار
چو بر روی چاه اندیشه از دهر [illegible]
فلک چون بدان نکتها داشت گوش
ز دارویی بیهوشی آمد بهوش
ببارید خوناب از چشم و گفت
بگل چون توان روز روشن نهفت
[illegible] چون نباشد چنین نالها
ولیکن بسی افتد این حالها
[illegible] که از مهر دم میزنند
دم صدق چون صبح دم میزنند
[illegible] کان مرغ شیرین نفس
گر ایشان گرفتار شد در قفس
[illegible] گلستان [illegible]
فروزنده کاخ و ایوان کیست
[illegible]
سر چاه آن ماه نخشب کجاست
[illegible]
گر [illegible] آن پری چهره در زیر خاک
[illegible]
بجای نفس جای شد زیر گل
[illegible]
چو او زنده ماندست در زیر خاک
وشیوش در زیر خاک او فتاد
[illegible] فلک خاک راه او فتاد
[illegible]
[illegible] حسرت در جهان هر چه هست
[illegible]
[illegible] بسا مانی کهن
[illegible]
شبستان آن شمع خوبان کجاست

بشرطی که بر بنده رحم آوری
غم کار این خسته خاطر خوری

شدم بندهٔ سرو آزاده
گرفتار زلف پری زاده

درآمد شبی لعبتی می پرست
دلم برد و بر زلف شوریده بست

به نزد تو آورده ام واز او
بنوعی یاد من رس کز فریاد او

شه نامور گفت کای نیکنام
بقد همایون طوطی خرام

که شمشاد از اینگونه دلبند نیست
وزین راستی هیچ [illegible] نیست

ببینم شبی کان مه خرگهی
[illegible] درآید چو سرو سهی

برآرم مراد دل ریش تو
ببینم چو شمع [illegible]

پری زاو خاقان اگر چه پریست
[illegible]

رسانم ببرج تو چون اخترش
درآرم [illegible] تو چون گوهرش

درآمد فرینوس عالی نژاد
[illegible]

پس آنکه بجستند همچون پلنگ
کشیدند که کوب را تنگ تنگ

بباد صبا برنهادند [illegible]
چو باد صبا [illegible] نهادند [illegible]

سوی لشکر خاوری تاختند
[illegible] بجبین برافروختند

نهادند کشورگشایان عهد
بایوان و دستور [illegible]

فرینوس در پیش و در پس سپاه
نه دستور را که نه فغفور شاه

علم بر سر حقه بنواختند
سر روزن حقه برداشتند

چو دیدند در قعر آن تیره چاه
پری چهرهٔ همچو تابنده ماه

به تنگی شکر برده آب نبات
وزان تیرگی همچو آب حیات

ز رخسار رنگین او رفته رنگ
چو در گشته در جوف خاره سنگ

[illegible] مهتاب او
نهان در صدف در خوشاب او

ز جام [illegible] او [illegible] آب
ز زلف پریشان او رفته تاب

[illegible] داشتند
دو نرگس پر از ارغوان داشتند

[illegible] زرد
ز بسیم او ریخته لاجورد

[illegible]
پری گشته آن باور امشب

[illegible]
چو خورشید در مهد زرین نشست

جنگ کردن [illegible] همای و کشتن فغفور

کشیدند محمل [illegible]
[illegible] برفتند خاک [illegible]

[illegible]
[illegible] زاغ شب [illegible]

[illegible]
[illegible]

خبر شد مقیمان درگاه را / که از چاه بردند آن ماه را
برون آمدند از حرم جنگجوی / نهادند بر شاه فرخنده روی
برآورد شه ابر آتش درخش / بسان تهمتن برانگیخت رخش
درآمد سپاه و برآمد بماه / سهیل ستوران و گرد سیاه
جهان پر شد از بانگ روینه خم / بترسید شیر از دم گاودم
برآمد خروشی از دل کرنای / بجنبید لشکر یکره ز جای
بایوان دستوشه تاختند / علم بر سر قصر بفراختند
چو نوکوهه پیل بشنید کوس / فرو بنوس بر پای شد [illegible]
کر شاه با [illegible] تا در حرم / میان [illegible] برفراز [illegible] علم
بمن بخش این نیک و بد روز را / دم اژدهای کمان چرخ سوز
ملکزاده گفت ای جوان شاد باد / [illegible]
بقول تو آن پرده را کم زنند / بدرگاه ما دین پردگی دم زنند
تو خوش باش و بر دل منه بار غم / [illegible]
پس آنکه خبر شد بفغفور شاه / که شد تیره گردون ز گرد سپاه
بجوشید مانند دریای نیل / نشد بر تخت برکوهه ژنده پیل

در گنج بگشود و زر برفشاند / سپاهی چو مور و ملخ برنشاند
همه جنگجویان پرخاشخر / بکین عدو بسته هر یک کمر
همه کوه کوهان پولاد خای / شده غرق آهن ز سر تا بپای
علم برکشیدند و در تاختند / بمیدان کین سر برافراختند
چو لشکر درآمد برآمد بابر / ز روینه خم بانگ غرم هژبر
برآمد قیامت ز آوای نای / بکر صر آن نقش دیبای
ز جوش یلان کوه و صحرای چین / بموج اندر آمد چو دریای چین
[illegible] / ز پولاد و جامه ز الماس جام
[illegible] گشت چشم سپهر / ز سهم دلیران بلرزید مهر
[illegible] / شد انباشته چشمه آفتاب
[illegible] / پر از خاک شد چشمه خور ز گرد
[illegible] شد از خون [illegible] / پر از خشت شد قالب سرکشان
[illegible] سنان شاه [illegible] / [illegible] طرف کوه از کمر
[illegible] / تابنده [illegible] تیر چرخ
[illegible] / [illegible] تیغ باران چو دریا میغ

ز سهم دلیران پولاد چنگ | شکسته دل شیر و پشت پلنگ
تکاور بر آفاق کرد از برق | زده نعل بر فرق سلطان شرق
سر افکنده بر خاک ره سروران | علم برکشاده بسوی سران
پلنگان شده کشته در پای پیل | روان سیل خون همچو دریای [illegible]
چکاچاک تیغ و شتاب تبر | زده آتش سهم در جان [illegible]
قضا حمله آورده همچون پلنگ | اجل از کره [illegible] نهنگ
پر از کاسه سر همه خون پاک | [illegible] پر از جان [illegible]
بر آفاق بیرق بر آورده سر | عقاب [illegible]
ز سیر فلک چرخ بر دیده جهر | ز [illegible]
کمند سواران پر از تاب چین | [illegible]
جهان در جهان کشته در خاک رفت | [illegible]
سر افکند کان و سر افکند کی | شده تیره [illegible]
شتابنده بر تازیان غازیان | خروشنده [illegible]
ز کشته بهر سوی صد کشته بیش | شهنشه بهر سوی صد [illegible]
جهان بر دو شاه شده تنگ [illegible] | ز حیرت بمانده [illegible]

زده بوسه بر لحظه بر گوشها | کمان گوشها بر بنا گوشها
قضا در نهیب و قدر در گریز | امل سست پای و اجل تند خیز
زمین لعل گون و هوا لاجورد | سیه چشم ماه و رخ مهر زرد
بهر سوی از کشتها پشتها | بهر سوی از پشتها کشتها
همه کوه دشت و همه دشت [illegible] | همه دشت کوه و همه کوه لعل
[illegible] خون بدریا نهنگ | ز شیر افکنان گریزان پلنگ
[illegible] جنگ و بر خصم [illegible] | سپه کشته در جنگ و از جنگ سیر
[illegible] | گشوده دو بر قلب دشمن کمین
[illegible] | شده کار ترکان بیکره [illegible]
[illegible] | نهادند ناکام رخ در گریز
[illegible] تاب | بخون سواران شان داده آب
[illegible] | ز خنجر جوانان شیر دل را [illegible]
[illegible] | نه میل تن اسب را در جهان
[illegible] و بغل کشوده | [illegible]
[illegible] ترکان ز جا | [illegible] همه لشکر ز پا

نگون سار شد جنبش از علم / ز دمهای ترکی و گر باره دم

بچوگان سواران پرخاشجوی / ز تن می ربودند سر همچو گوی

زمین شد غبار و برآمد باوج / جهان گشت بحر و درآمد بموج

کمند دلیران خاور زمین / چو موی سر زنگیان پر ز چین

سمند سواران شامی نژاد / ز تو آتش از تک [illegible]

خدنگ افکنان هر یک از بیم جنگ / کمان میکند همچو تیر [illegible]

ز بس سر که شهزاده از تن بکند / زمین گفت تا کی [illegible]

ز بس کشته کافکنده در شهر و دشت / جهان گفت بس کن [illegible]

برآورد گردون گردان فغان / برآمد [illegible]

چو شمع شه شرق بگرفت رنگ / [illegible]

شه شهریاران روی زمین / علم [illegible]

نفرمود تا هر که بود از سپاه / [illegible] آخر [illegible]

نماندم که آگاه آید بشهر / که [illegible] فغفور چین [illegible]

چو غنچه همایون نسرین [illegible] / [illegible] شد [illegible]

بفندق گل از طرف بستان [illegible] / [illegible]

ورا افکند آن شبل [illegible] / بیا ساقی سهی سرو طوبی خرام

بنفشه برافشانده بر نسترن / بیا شیشهٔ عناب را بر سمن

[illegible] بخت از چشم بیگون [illegible] / ز باد ام بر برگ گل ده گلاب

[illegible] حلق یاران [illegible] / نشستند یکهفته بر روی [illegible]

[illegible] / که هر لحظه پیمانه کرد از [illegible]

[illegible] جهانی امیر / بمیرد جهانش که گوید کسی

[illegible] جمال / بود روز بازار او را زوال

[illegible] / شکوفه ز نکهت نبود [illegible]

[illegible] / چو قطره بود باز گشتن بجای

[illegible] / نه بینی که در بخت بند است [illegible]

[illegible] / بماند خداوند باقی و بس

[illegible] / که گلبانگ می زد برو بلبلی

[illegible] / ولی کار باید بدین خنده را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

فلک نیک داند ستم پروری | بیاموزد آهوت را ناجری
بود رسم این شاهد دلنواز | که کاهش بود ساز و گاهیش سوز
درین پرده هر جا نوایی زند | بجای نوا زند و جایی زند
برآید ازین گلشن دلپذیر | گهی ناله زار و گه بانگ زیر
که دیدست در باغ سرو بلند | که دوران گیتی ز بیخش [illegible]
کشیشی درین دیر گردنده نیست | که دارنده دیر را [illegible]
مکن خود پرستی خدا را پرست | که هر کو خدا را [illegible]

نشستن همای بر تخت فغفور و شفیع شدن [illegible]

بیارای ای باغبان باغ | [illegible]
بکش فرش پیروزه بر طرف باغ | [illegible]
سمن را ز دامن بیفشان غبار | [illegible]
در باغ بگشا که [illegible] | [illegible]
رخ لاله بر قطره ژاله بین | [illegible]
برین تخت [illegible] | [illegible]
می از دست [illegible] | [illegible]

که بستان ز خود خیمه بیرون زدند | دگر باره پیمانه در خون زدند
به بستان کشیدند رخت صبوح | کشیدند راح و فشاندند روح
به بستان علم بر ثریا زدند | ز کاشانه خرگه به صحرا زدند
صبوحی کنان چون می از خون دل | ترنم نوازان قانون دل
[illegible] به بوستان میزنند | به بستان ره دوستان میزنند
[illegible] قدم کرده اند | بجامی همه ملک جم خورده اند
[illegible] چمن ارغوان باز شد | گل ارغوان دلش باز شد
[illegible] گفت در گوش مرغان خروس | که سوزیست گل را شقایق عروس
[illegible] | به نیکونه دستان زدند از بهای
[illegible] | ببوی عسل [illegible] زنبور کرد
[illegible] | [illegible] در ایوان فغفور شاه
[illegible] | [illegible] طاوس کله بر فراخت
[illegible] | [illegible] لعل شیرین کلام
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رطب خورده و استخوان سوخته / خریده گل و خار بفروخته
گذشته ز نار و رسیده به نور / نظرگاه خود در سر فغفور دور
کنارش ز دیو و پری در کنار / غمش شادی و شادیش غمگسار
چو فیروزه شد شاه فیروزه بخت / زدندش بر ایوان پیروز تخت
چو سلطان مشرق برآمد پگاه / ز یاقوت بر سر نهاده [illegible]
سراپرده بر چرخ اطلس زده / علم بر رواق منقش زده
همه سرفرازان ماچین و چین / نهاده سر بندگی بر زمین
همه شهریاران کشورگشای / فکنده سر عجز بر پیش پای
ز سهم پلنگ افکنان چو بیل / [illegible]
در رشته شاهان ترک و عرب / ز [illegible]
سرای غلامان زرکش قبای / [illegible]
نهاده اسیران گیتی پناه / سر خاک [illegible] کلاه
جهانجوی بنشسته بر تخت زر / جهان [illegible] بپایش [illegible]
زناکه فرستش چینی بجو بر [illegible] / در آمد و [illegible]
بدین جنس هر وقت و دستور / [illegible] کو دورا

درفشنده آورده با خویشتن / چو شمع درخشنده تیغ و کفن
بزرگان به صحن ایوان برفت / بساط همایون ببوسید و گفت
که شاها جهان در پناه تو باد / زمانه زمین بوس راه تو باد
ثناجوی صدر تو بادا فلک / دعاگوی قدر تو بادا ملک
[illegible] سر بسر دست یاران تو / همه بندگان طوق داران تو
اگر ملک [illegible] این یکی / حلالست بر جان سپاران شاه
[illegible] بجان بنده است / که بند بندگی تو تا زنده است
[illegible] که نامه حطه [illegible] / ز دامن عقد باید کشید
[illegible] فغفور بود / به بخشای جرمش که معذور بود
[illegible] فکنده [illegible] / که هم بنده زاده است و هم بنده است
[illegible] / گذر زو در گذاری و زو بگذری
[illegible] حکمت [illegible] / جهانرا چه از وی [illegible] خون [illegible]
[illegible] بستان [illegible] / چو طوطی شد اندر سخن قندخای
[illegible] گاه نوجوان / جهانبانی چشم و لفظ جواب روان
[illegible] فغفور [illegible] / [illegible] جمشید [illegible]

ز بهر همایون عزا داشتند | غم و درد بر ماه دو داشتند

بگفتم نباشد همایون بفال | شد از دست خود و الا خرم پامال

تنی را چنان زنده در گور کرد | مهی را چنان عدم مور کرد

شد اکنون چو بهرام محبوس گور | شه [illegible] زهم خواب [illegible]

هر آنکس که جا می کند در گذار | نخست آن دران چاه [illegible]

بس آنکه جهاندیده را پیش خوانده | [illegible]

بده واو وست وزارت دگر | چو [illegible]

بفرمود تا جام می در دهند | [illegible]

درخشنده آتش در آب افگنند | [illegible]

عقیقین لبان جام بر داشتند | [illegible]

قدح نوش کردند و مستان شدند | [illegible] شدند

ز ایوان برخاست آوای [illegible] | [illegible]

رفتن شهزاده همایون [illegible] نوش [illegible] و بزم آراستن در فصل بهار

سپیده بسرخی [illegible] | [illegible]

می چون [illegible] در جام زر ریختند | ز سیماب آتش برانگیختند

بنفشه در [illegible] و گل کاشتند | چمن را ز سنبل تهی داشتند

ملک زاده از خواب نوشین بخاست | وگر نوش دار وی نوشین بخواست

[illegible] همایون قدح نوش کرد | خرد را بیکبار بیهوش کرد

[illegible] زلف او بسته عهد | بمستی و هستی برون برده مهد

[illegible] چمن شد از بسته تنگ او | در آویخت از زلف شبرنگ او

[illegible] قدح جست و نقل از دهن | گل از باغ رخسار و قند از ذقن

[illegible] افگنده شب | شکر فشانی برآورده لب

[illegible] | شب و روز عید و خزان بهار

[illegible] | هر آنکس که بد کرد و نیکش مباد

کنون [illegible] سنبلت | ز سنبل همه باغ در غفلت

چمن [illegible] | غمی چمن کلستان همه سور رست

[illegible] قبای سمن در برست | سمن را هوای چمن در سرست

[illegible] گر سر در انداخته است | می لعل در ساغر انداخته است

[illegible] ستان کنند | ز گلخانه آهنگ بستان کنند

سراپرده لاله زاران زنند / علم بر لب جویباران زنند

چو بشنید شه در زمان بر نشست / صنم نیز در هودج زر نشست

بباغ سمن زار و ارم هوا / می لعل ام و ز نبود روا

جنیبت ز ایوان بصحرا دواند / بباغ سمن زار نو شاه راند

ز ره بخت فیروزه بر بزمگاه / خروس مغنی بر آمد [illegible]

پری پیکران مجلس آراستند / ز سیمین بران جام می خواستند

بجام عقیقین در آویختند / عقیقین می اندر قدح ریختند

نواگر بتان چنگ بنواختند / گهی سوخته عود و گه ساختند

می و رود و رامشگران در چمن / گهی سرو و گه قامت [illegible]

ز باده تن خسته جان یافته / دمی آب چشم [illegible]

ز جرعه لب جو عقیقین شده / ز شنگرف زمین آسمان گون شده

عروسان بستان گشاده نقاب / [illegible] افکنده [illegible]

لب غنچه خندان شکر ریخته / [illegible]

روان صراحی رسیده [illegible] / [illegible]

ل همچو گل بر کف دست شاه / گل همچو [illegible] بر کف [illegible]

دل غنچه از رسته بربسته تنگ / گل ورد چون روی دامن برنگ

بیاچین علم بر گلستان زده
شقایق دم از می پرستان زده

عروس چمن حله پوشش آمده / ز بلبل چمن در خروش آمده

ز [illegible] چشم موی بر تافته / ز باد صبا روی بر تافته

صنوبر قدان با چمانه چمان / ز قد تیر کرده ز ابرو کمان

نسیم چمن نافه مشکبار / نسیم ختن را همه مشکبار

صبا از چمن گل برافروخته / دل لاله بر برگ گل سوخته

[illegible] و سمن صندلی / نهاده سمن در چمن صندلی

[illegible] چشم / شده زهره را خیره بر کاو چشم

[illegible] بستان / شده بوستان خرم از دوستان

گشاده صبا [illegible] / معطر شده عالم از بوی گل

[illegible] / تنیده گو همه پیل مشک ختن

[illegible] سرو [illegible] / [illegible] آب بستان فروز

[illegible] / گل [illegible] شده جام کاوس نوش

صبوحی زده کبک بر شاخسار — نوا برکشیده ز هر شاخسار

بنوبت غزلخوان شده فاخته — بر آوای قمری نوا ساخته

ز باد صبا چین در ابروی آب — چو زنجیر موی بتان روی آب

بهاری بهر شاخ سر بر زده — نگاری بهر کاخ سر بر زده

عنادل ترنم نواز آمده — گل از خوشدلی غنچه باز آمده

شکوفه مرقع درانداخته — ریاحین علم برافراخته

شده باد فراش صحن چمن — شده ابر ساقی برگ و سمن

رساننده پیام از بهشت برین — صبا از شمال و شمال از زمین

که خوش باد این عیش بر دوستان — [illegible] دوستان

چو از سبزه پرواز کرد چمن — [illegible] نه باید شدن

بود غنچه خندان بر آن شاخ گل — که باشد چو گل در چمن تنگدل

فلک جام پیروزه پر زر گرفته — سر از جام فیروزه برافراشته

ز نرگس [illegible] — [illegible]

گر انجام [illegible] — [illegible]

دمی خوش بر آور که عالم [illegible] — ز عالم بر آ [illegible]

جم وقت از جام میخواه کام — که جز بر کف جم حرامست جام

چو دست دهد باده خوشگوار — غنیمت شمر خاصه از دست یار

چو در آتش لاله افتاد مشک — دم از گردش [illegible] مشک

که جام جمشید برداشته — شب از روی خورشید [illegible]

[illegible] چو نرگس نیم مست — گل احمری خم گلگون بدست

[illegible] تلخ شیرین گوار — بدستی سبو زلف مشکین یار

[illegible] کرده گوش — بر رخساره پیکران داده هوش

در صفت شراب گوید

[illegible] ساقی سیمتن — [illegible] پوشش [illegible]

[illegible] آورده در پای سرو — عقیقین شرابی چو خون تذرو

می [illegible] آب [illegible] — چو خون سیاوش در جام جم

[illegible] مست — بمیخانه قندیل [illegible]

[illegible] — [illegible] جام [illegible]

[illegible] — [illegible] میخانه چون ماه کاس

[illegible] جهان [illegible] — [illegible] سلطان [illegible] سر

درفشان و روشن چو شمع فلک | فروزان و صافی چو جان ملک
زلال روان بخش عنبر نسیم | [illegible] کریم
یمن مجلس او عقیقین یمن | چمن بزم او شمع جمع چمن
زده آب بر آتش آفتاب | شده پیش او از خیال التهاب
خور خاوری ساغر و ماه زن | روزان از او انجم و انجمن
می آرزوی آتش کوثری | گل حمری و آب اسکندری
می لاله گون ژاله لاله سان | گل مشکبو لاله ژاله سان
سرور حریفان و ریحان روح | چو عیسی روان بخش و همراز نوح
جوان طبع و روشن دل و پیر | [illegible]
گل بلبل آب بستان فروز | زلالی [illegible] آتش [illegible]
می لعل در ساغری گوهری | عقیقین [illegible] ی
بروز آفتاب و بشب ماهتاب | [illegible] و ساغر [illegible]
ز تسبیح محروم گل [illegible] | [illegible] فروز
بهشت طرب خانه سلسبیل | چو آتش شده [illegible]
دمش جان نوازی چو دم عیسوی | درخشنده [illegible]

گهی پیر دهقان و میر طرب | جگر گوشه خوشه بنت العنب
رحیق عراقی و عتیق مدام | در آب سیماب و یاقوت ناب
ز چشمه جام آب آتش شرار | می جام جم آتش آبدار
چراغ روان مشعل شب روان | سراسر حیات و بالب روان
فروزنده خورشید خمخانه رنج | درخشنده یاقوت پیمانه در
نماینده پنجه پهلوی | بدو لاف پیران کیخسروی
[illegible] چون پیر جام | منور چو شمع شبستان بام
[illegible] نور آذر ستی | [illegible] موسی عمران کفی
[illegible] | بدستم چو سرخاب رستم یکی
[illegible] | بنفشه ببوی و برنگ ارغوان
[illegible] | خط [illegible] به هوش اروی غم
درفشان سهیل [illegible] | [illegible] روح [illegible] نام
[illegible] | [illegible] چو چون شفق در افق
[illegible] | [illegible] فرشته بفعل اهرمن
[illegible] | گل روی ساغر [illegible]

چو خور تیره گردد چو گل پژمرده … چو شیشه بازو چو شب خشم بند
جم جام گلچهره او رنگ پاک … گل باغ جان [illegible] جان پاک
سپیده دم شام و صبح صبوح … شاعل فروزش بستان روح
چو لعل لب ساقی خوش خرام … تجلی زرنشین دیا قوت خام
گلابی چکیده ز گلبرگ جان … شرابی از ورقه آب [illegible]
گداز شیشه اش چون برون آوری … چو دیوی نماید بدست پری
خوشا و رازل گشته مست آب … ازل تا ابد خفته مست و خراب
خوشا باده تلخ و شیرین گوار … اگر مست عشقش نبودی [illegible]

آوردن مهد همایون از باغ بسمن زار نوشابه و [illegible]

دریغا صبوح و گل افشان دمی … اگر مستی [illegible]
خوشت باد ای نکهت نوبهار … [illegible]
چرا آورد کشتی زما هیچ باد … بیا ای که جانم [illegible]
علم زن دم صبح بر بوستان … که گلستان [illegible]
بگلشن بخش فیروزه گون چمن … [illegible]
سمن خط زلیخه نقش ورق … [illegible] طاق

دریغا

به پیش لاله برباد ولی سوخته … رخ از آتش دل برافروخته
شکوفه است بلقیس و بستان [illegible] … بنفشه است مجنون و لیلی صبا
مگر بلقیسی شد چاره ساز … که هدهد بسوی جبا رفت باز
[illegible] ویس گلروی خورد … که گل همچو رامین شد از ویس زرد
اگر بلبل از بانگ و زاری بخفت … گل سوری از بانگ ساری بکفت
چو [illegible] گریه بر شاخ درست … روان باده چون برق در زمو جست
چو گل صید مرغ سحرخیز کرد … دلا و زمرغ شب آویز کرد
[illegible] بوستان سرای … از این گونه بر و بند بستان سرای
رخ آورده چون شاه خاور بچین … علم زد چو گیسوی دلبر بچین
[illegible] … چو یاقوت رخشنده بالای تاج
[illegible] … که رانند از افلاک انجم سخن
[illegible] … بگوید بوقتی مبارک ترین
[illegible] … رسانند تابنده ماه را بماه
[illegible] … گرفتند از اجرام علوی قیاس
[illegible] … ببیند رخ از بام نیلی سپهر

عروس فلک کحل شب در کشید / بغلطان شمعی [illegible] بر کشید
نیوشد جهان لاجوردی قبای / همایون بود این طلب [illegible]
چو خسرو بسر در گوشه نیکنام / رسید از لب لعل شیرین بکام
چو بشنید فرخ رخ نیک پی / بمیدان در افکند [illegible]
پس آنکه سران سپه را بخواند / بدین مژده زر داد و گوهر فشاند
ز بهر عروس شه کامیاب / بیاراست ایوان [illegible]
بفرمود تا شهر و صحرای چین / گرفتند در خز و دیبای چین
هم از اشتر کوه کوهان نر / بدیبای رنگین [illegible]
هزار اسب کوه کوب پولاد خای / نهان [illegible]
هزار آتشین روی سیمین بدن / چو طوطی [illegible]
فرستادگان شاه مشکین [illegible] / بزرینه [illegible] آورند
چو شد چین زلف تا مشکبار / همه خاک چین گشت مشک تتار
سرایان تذرو روان طوطی لحن / چو کبک دری جلوه [illegible]
قصب پوش خوبان زرین کلاه / شکر [illegible] قصب
جنیبت چو کبکان طاوس [illegible] / روان کرده [illegible]

بهر عرصه [illegible] ماهی شهی / بهر برج با آفتابی سهی
چو [illegible]شید [illegible] گوهر نگار / چو خورشید با خنجر زرنگار
بزرگان طبقهای گوهر بچنگ / شهان شمعهای معنبر بچنگ
[illegible] تاری [illegible] / برانگیخته بور دریا گذار
[illegible] بر گرانهای راه / بران قبه سیمین بران چو ماه
شکر پاشان عود و مجمر بدست / معنبر خطان مشک و عنبر بدست
همه کوه زرین حمایل شده / همه دست مشکین شمایل شده
[illegible] / چو سیماب جنبش در انداخته
[illegible] / مرقع شده دلق چرخ بنفش
[illegible] / زده صف پری چهرگان چون ماه
[illegible] / بگفتند بر ماه شاه آفرین
[illegible] / همه خشک و تر بر زر خشک بود
[illegible] گوهر [illegible] / کمر دوز شد نطع گیتی خاک
[illegible] / در ایوان جمشید جم نهاد مهد
[illegible] / شکر ریز کرده و دامن فشان

ملک در ته پای آن کلف ار... — بهر گام گنجی برسم نثار

به پیروزگون مسندش بر نشاند — چو پیروزه بر خاتم زر فشاند

پس آنگه گرفتش بآئینه دست — برسم ملوک عجم عقد بست

بمهر معین بدینی درست — ز خاطر ازو گرد اندوه شست

که بی عقد آن مه رخ [illegible] — چو عقد ثریا نمی داد دست

همه موبدان در نیاز آمدند — همه بخردان [illegible] ساز آمدند

چو شد بسته کابین آن دل گشای — فرستاده کابینش [illegible]

عروسی کردن شاهزاده همایون و همای بهم رسیدن

سر تخت شاهنشهی زان اوست — [illegible]

هر آنکس که بخشش نباشد بدست — ور است گرش هیچ [illegible]

نخواهد توانگر ز درویش باج — نجوید شه از ملک ویران خراج

ولی پادشاهی که گنجینه است — [illegible]

اگر غم بر آید ز جانت دمار — [illegible] بشادی

خوشا آنکه [illegible] — خوشا آن [illegible]

خنک آنکه شد [illegible] — [illegible] غنات